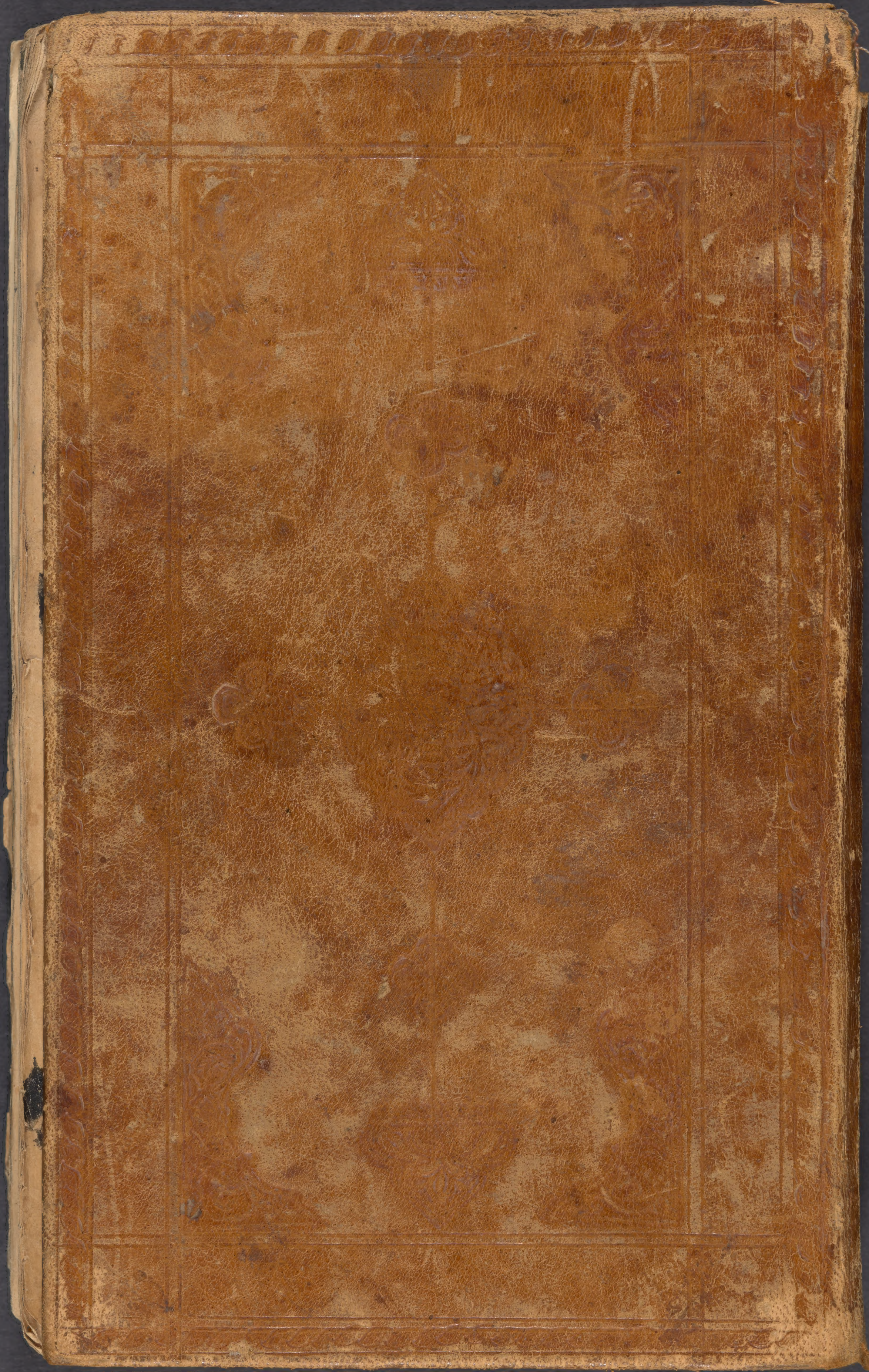


جوجان ارث سحبعه

۵

شهر ربیع ۱

۱۳۶

فهرست

تا دیده شب بچشم آدمی دیدم [illegible] ... با بشره همه را

نظر ز دیدن برگردم در دیدن حیران شدم ... در شیشه از قطره من [illegible]

عشق همه زن بسر زود ... وز مهر آن رو بدر نرود

گر برآید زه بیت صد ساله ... هم خیال تو از نظر نرود

۲۱۰

این مجموعهٔ بسیار گران بها را در طهران در آبان ماه ۱۳۱۴
از میرزا [illegible] بمبلغ [illegible] تومان [illegible]
چیز بهائی بسیار نادر [illegible] از جهت حقوق العاده‌ای
دارد [illegible] ۲۳۶ غزل از حافظ دارد
و چون در پایان لمعات عراقی
۸۳۰ کاتب نام خود و تاریخ کتابت را
رقم کرده [illegible] این مجموعه بخط [illegible] حکیم
زهری است و در تاریخ ظهر پنجشنبه [illegible] محرم ۸۳۶
[illegible] و بنابراین ۴۴ سال یا ۴۵ سال
پس از مرگ حافظ نوشته شده و غزلیاتی دارد [illegible] سفینه را
مندرجات این سفینه:

۱) غزلیات [illegible] ص ۱ تا ۲۹
۲) غزلیات حافظ شیرازی ص ۳۰ - ۶۰
۳) اشعار سلمان ساوجی ص ۶۱ - ۱۵۵
۴) دیوان [illegible] ص ۱۵۷ - ۱۹۷
۵) اشعار فخرالدین عراقی ص ۱۹۹ - ۲۲۹
۶) لمعات فخرالدین عراقی ص ۲۳۰ - ۲۴۰
۷) ترکیب بند و اشعار دیگر عراقی ص ۲۴۰ - ۲۵۴
۸) مقطعات [illegible] ص ۲۵۵ - ۲۵۹
۹) اشعار حکیم [illegible] زهری ص ۲۶۰ - ۳۰۲
۱۰) [illegible] شیرازی ص ۳۰۲ - ۳۲۴
۱۱) منتخب غزلیات [illegible] ص ۳۲۵ - ۳۴۵

[illegible]

[illegible] اشعار تفاوت بسیار دارد [illegible] ۲۳۶ غزل حافظ [illegible] [illegible] دیوان [illegible] [illegible] حکیم زهری [illegible] [illegible] سفینه [illegible]

سعید نفیسی

فی توحید الملک القدیر

ای ز تو کارساز بی همه کس   همه کس را تو کارسازی و بس
هست عرفان تو بعقل چنانک   کوه سنجد کسی به پر مگس
زمن ادراک تو بدان ماند   که ابلهی کرد باد را بقفص
پیش یک حکم تست هژده هزار   روز طوفان باد پاره خس
مردم از تو بزرگ معنی شد   نه بصورت بسان فیل و فرس
کز برای تو نفس زنند بصدق   آسمان برپرد ز باد نفس
عقل و عشق اند شب روان تو لیک   دزد بیدار نز نهیبی ز عسس
زیر پای گلیم پوشانت   پایمالست منقش اطلس
ای رسم در تو من که دل ریشم   سد آمن شد از نوا و هوس
سوخته باد جان و از شوقت   راست چون دیو از شهاب قبس

التوحید لله سبحانه تعالی

ای بدرمانده گی پناه همه   رحمت تست عذرخواه همه
بطفیل همه قبولم کن   ای از آن من و از آن همه
کرد نعلین ده روان درت   شرف تاج و کلاه همه
که ما همه فزون ز دیاس   عفو افزون تر از گناه همه
زان رهی بر مرا که در تو رسم   ای بسوی در تو راه همه

قطرهٔ ز ابر رحمت تو بس است
شستن نامهٔ سیاه همه
خسرو از تو پناه می جوید
هم ز تو چون توی پناه همه

فی نعت النبی صلوات الله علیه وسلم

ای خاصهٔ قرب لی مع الله
سرخیل مقربان درگاه
ای های دو چشمهٔ هویت
داده بدو چشم خود ترا راه
ای صوف هزار میخی چرخ
بر قامت همت تو کوتاه
مه کفش تو گر ببر نکرده
انجم زده کفش بر سر ماه
هر کس که شفیع برد بابت
کارش بنظام شد همانگاه
در محفل اولیا توی میر
در مجمع انبیا توی شاه
چون شد دل خسرو از تو زنده
حیاک الله فی رضا الله

ایضا فی نعته علیه الصلوة والسلام

ای هر دو کون سایه نشین زیر رایتت
انوار دین کلی ز چراغ هدایتت
اول که خامهٔ قلم از جویبار کن
بالای لوح نور نوشته حکایتت
بهر مهار کردن نیبی سرکشان
حبل المتین زمام بکف کفایتت
محکم سدیست شرع تو کاندر پناه آن
دوزخ ز بند امن فزون حمایتت
یخ بند گشته چشمهٔ خورشید روز حشر
زان سوی کافتاده ظلال حمایتت
بهر خلاص امت از آتش گناه
نعل اندر آتش است ز عین عنایتت
خسرو از آن فزون ز نهایت گناه کرد
کش داد دل عنایت بیرون ز غایتت

وله الموعظة والنصیحة الغزلیات

دیدم بسی زمانه مهر آزمای را
سازنده نیست هیچ امیر و گدای را

جز باد و دم ترنم این تنگنای نیست
چون غلغل تیغ نفس تنگنای را

چندین مکن دماغ بکافور و مشک و عنبر
بو عاریت شناس کف عطرسای را

در خود مبین بکبر که از بهر عیش کار
آیینها بس است تن خود نمای را

قرب ملوک نیست مگر دون و سفله را
آنجا مجوی مردم والا گرای را

جایی که پای بر سر شاهان نهد مگس
نبود محل اوج بریدن همای را

تاریکی زمانه چه روشن کند بصدق
صورت چو نیست آدمی تیره رای را

آنانک گفته اند طلاق عروس کون
کابین آن عروس دهند این سرای را

ای توسنی که همت عالی خطاب تست
بشکن بیک لگد فلک دیرپای را

ازری که سی رود مشهر خسرو آن زعم
خوابیست آن قدر که ببستی حذای را

وله ایضا

زمانه شکل دیگر گشت و رفت آن مهربانیها
همه خونابهای دشمنی شد دوستکانیها

عزیزانی که در صحبت شکر بوده اند از جان
چو بر دلها گران گشتند بردند آن گرانیها

چو مشک ما همه کافور گشت از سردی عالم
جوانان را زمانه دل بپرورد شد کو آن جوانیها

اگر سوزیم در آتش کسی دلسوزی نبود
ز بس کز مهربانان رفت سوز مهربانیها

نشان همدمان جایی نمی بینیم پنداری
زمانه محو گردانید آن جمله نشانیها

چو امروز آنکه در شادیست فردا بینیش در غم
نوای ماتم دختر زدان پس رود میزبانیها

مبین خاک سیه در استخوان سرمه دان گشته
که آب آرد بچشم آن سرمها در سرمه دانیها

بنند خوشدلی مفروش دو روزه حیات خود — که خواهد ایکان رفتن متاع زندگانیها
غم آرد یاد شادیهای رفته در دل خسرو — چو یاد ننگ رستی در زمان ناتوانیها

وایضا له

روزی که بعالم است شب دان — برسیدن کرم مرتب دان
از اشکال زمانه نور هر کار — خورشید بعقدهٔ ذنب دان
راحت خواهی بپاسخ بد — بوجیس جوز مرسنیل اب دان
لافیدن سفله باشد از مال — بر جیفه کلاغ بر شغب دان
انبوهیٔ درکه امیران — هنگامهٔ کرم بو العجب دان
در فاقه بود فروغ تقوی — پیرایه که چراغ شب دان
بر اشک حریص عار فانرا — صد خنده ذخیره زیر لب دان
از خسرو بند تلخ سوداست — بپذیر و هلیله را رطب دان

وایضا فی الموعظة

چون بکیتی هر چه آید روان خواهد گذشت — خرم آنکس کو بلو نام از جهان خواهد گذشت
چون گرینم از جفای آسمان چون عاقبت — سیل کز بام آید اندر ناودان خواهد گذشت
غافلان گویند عمر ماست چون کوهی گران — وای بر کوهی که چون باد روان خواهد گذشت
آنکه میگوید که خواهیم دید پایان جهان — هم تو خواهی دید کو آخر چه سان خواهد گذشت
گر جوانیم و اگر پیریم چون ما بگذریم — بر که بر بالای ما پیر و جوان خواهد گذشت
هر که هست آخر نه در زیر زمینش خفتنست — خود گرفتم کز بلندی زاسمان خواهد گذشت
مهرجانی و بهاری کامد خوش باش از انک — چند بعد از تو بهار و مهرجان خواهد گذشت

خسروا بستان متاعی از دکان روزگار ... بی بها عمر تو تا کی رایگان خواهد گذشت

وایضاً له

بیدار شو دلا که جهان جای خواب نیست ... ایمن ازین خرابه نشستن صواب نیست
بسیار خورده خون جگر گوشگان فلک ... زانست سرخی شفق از آفتاب نیست
از خفتگان خاک چه پرسی که حال چیست ... زان خوابگه که هیچ کسی را جواب نیست
چون هیچ دوست نیست وفادارتر ز خاک ... همخوابهٔ خجسته چو گور خواب نیست
چندین هزار مه که فرو رفت در زمین ... تاریکیش همان که درو آفتاب نیست
چون جان پاک منتظر خواب مردن است ... بیداری کسی که در مرده خواب نیست
طلب حیات خواستن از آسمان خطاست ... کان شیشه دلیل امید شراب نیست
چون مست را خبر نبود از جفای دهر ... بر هوشیار به ز شراب و کباب نیست
ساقی ز جام عشق بخسرو بده شراب ... زیرا که مست کاره ترازوی شراب نیست

وایضاً له

ما دامن از بساط جهان درکشیده ایم ... رخت خرد بملک قلندر کشیده ایم
زین حقهٔ سپید و سیه بر بساط خاک ... چون برد غاست مهره بششدر کشیده ایم
ای ساقی از قرابه فرو ریز می که ما ... خونابها ز شیشهٔ اخضر کشیده ایم
مقراض صد هزار معانی ز هیچ موی ... آنرا کلیم کرده و در سر کشیده ایم
چون حب حرص بر نشد از حاصل جهان ... دامان همت از سر آن درکشیده ایم
بر سنگ زن عیار زر ایرا کلیست زرد ... چو در ترازوی خردش بر کشیده ایم
خسرو نه کودکیم که جو نیم سرخ و زرد ... چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده ایم

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد   ای بسا فتنه که از بلبل مفتون خیزد
نیکبختی که تواند بتو دیدن هر روز   شادمان خسبد و بر طالع میمون خیزد
صبرم از روی نگارین تو فرماید خلق   وه که این کار ز دست چو منی چون خیزد
ساکنان سر کوی تو نیایند بهوش   کین زمینیست که آنجا همه مجنون خیزد
سوز عشقم چو دل خاست بگفتم بطبیب   گفت این علت از انهاست کز و خون خیزد
اشک خسرو همه خونست حذر زین دریا   کین نه موجیست که از دجله و جیحون خیزد

وایضا له

عشق تو هر کرا ز سر نرود   وز سر این آرزو بدر نرود
گر برآید ز دوریت صد سال   هم خیال تو از نظر نرود
بوسهٔ ده که تشنگی شراب   هرگز از شربت دگر نرود
آنک او را لب تو بد خو کرد   آرزوی وی از شکر نرود
جگرم در دلت نمی گنجم   زانک در سنگ موی در نرود
گر سر از عشق می رود گو رو   لیک باید که درد سر نرود
خسروا جان بعشق بخش که مرد   اندرین راه بی خطر نرود

وایضا له

نیامدست بچشم آدمی بدین سانم   پری ویا ملکی یا بشر نمیدانم
نظر بروی تو کردم دو دیده حیران شد   تو رفته از نظر و من هنوز حیرانم
گمان مبر که گذارم ز دست دامن تو   اگرچه از دو جهان آستین برافشانم
گرای سوار کمان بر کشیده بکشتن من   سپر ز سینه بود گاه تیر بارانم

بصبر گفتم یک لحظه مونس من باش … جواب داد که از هجر نیست فرمانم
کرشمهٔ تو و درد فراق و جور رقیب … بدین صفت من بیچاره زیست نتوانم
کنون ز دولت عشقت امید خسرو نیست … که پیش جمع شود خاطر پریشانم

وایضاً له

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن … ور کنی خیزد بلا باری نظر هر سو مکن
بازیی داری ز کشتن نرگس پر خشم را … این فسون کبرا نمی آید بدان جادو مکن
بوسهٔ دادی و کشتی و دیگر کی دهی … درد عاشق را بدرمان میکنی بدخو مکن
تیغ بروی زن که پیش لاف آزادی زند … ما گرفتاریم تندی در سر ابرو مکن
تشنهٔ خون مسلمانانست چشم شوخ تو … گر مسلمانی چو کافر کفت آن هندو مکن
بردهٔ عشاق صدجا پاره خواهد شد چو گل … باد را گستاخ با آن زلف عنبر بو مکن
من که از جان دست شستم دادن پندم چه سود … ای طبیب از هوشیاری مرده را دارو مکن
ای که چون خسرو گرفتار هوای دل نهٔ … عافیت خواهی تماشا در رخ نیکو مکن.

وایضاً له

دل من برد و نتوان یافت بار دیگرش … که دستی نیست با زلف دراز دیگرش
شدم در کندن جان نیم کشته … ز چشم نیم مست نیم ناز دیگرش
بمن بخشید اجلهای خود ای خلق … که میرم هر زمان در پیش ناز دیگرش
چرا محمود از غیرت نمیرد … که میرد دیگری پیش ایاز دیگرش
بکار دوست جان هم نیست محرم … که با بیگانه نتوان گفت راز دیگرش
بمان تا من کف پایت ببوسم … برانگه شویم از اشک نیاز دیگرش

دل خسرو نوازد یار با غمش   چین افتاده است آن دلنوازیش

وله ایضاً

سیمین ذقن که طرهٔ عنبرفشان برد   دل را چه ذرا فکند و در پیمان برد
ای گفت سروی که ازو بگیرم بلند   گو باغبان که تا سر سرو جوان برد
تیغ ار چه سر برد همه پیوندهای جان   فرقت بترک همدمی دوستان برد
کی ار دنا کتر بود از ضربت فراق   جلاد گر بگاه قصاص استخوان برد
بر عقل خویش تکیه مکن نزد عشق از آنک   دزدیست کو نخست سر پاسبان برد
ای هجر سخت پنجه مبر بند بند من   عیب است آنک ترک ز مستی کمان برد
جانا بنام گفتن تو جان بلب رسید   کس نیست تا که خود جو سخن را زبان سپرد
تو جان خسروی و جان و سرت که کر   بنود امید وصل ز جان د جهان سپرد

وایضاً له

توبهٔ دیرینه را می بشکنم   ساقیا در ده شراب روشنم
ساقیم گر چون تو مهرویی بود   توبه چه بود عهد ایمان بشکنم
وقتی آید عاشق از مستی خویش   آنک زین می مست میرد آن منم
بر سیم کاندر چه کاری باز کوی   اینک از اقبال تو جان میکنم
دامنم از گریه خون آلود چیست   من که با یوسف بیک پیراهنم
هر نفس آیی کمند از روز بد   روز کار خویش را آتش زنم
زنده کی و مرده کی من زنست   تهمت جان چیست باری بر تنم
گفت خسرو سوزشی دارد کنون   بلبل دائم نه مرغ گلشنم

شکستم

وایضاً له

زدور نیست میسر نظر بسوی تو مارا — چه دولت است تعالی الله از قد تو قبارا

از آنکه که تو سلطان بصدر جان بنشستی — خیال خواب شبها حرام گشت گدا را

زبس که کشتهٔ جورم چو پادشاه بیابی — بدور باش فراقم مکش زبهر خدا را

اگرچه از دل من یادگار ماند جفایت — مباد آنکه رود از درونه یاد تو مارا

دریغ جان که یکی پیش نیست ورنه رحشمت — برخ نبینک خریدن توان متاع بلا را

خرامشی بسر کوی که هی بکرشمه — که زیر خاک کنی زنده کشتگان بلا را

مفرحی که طبیبان دهند دست ندارم — که برد لذت دردت زکام ذوق دوا را

چو بگذرم قدمی سوی آدمی که عزیزان — کلی دریغ ندارند خاک اهل وفا را

نسیم هم نرسد زو که هی که زنده بمانم — مگر که بر سر کویت گذر نماند صبا را

بچشم خسرو ازان دم که جا گرفت خیالش — زآب چشمش هر سو گلی شکفت گیا را

وایضاً له

که هیت از آشنایان یاد ناید — چنین بیگانه بودن هم نشاید

که داد آن بخت بر روزی چو من را — که از در چون تو خورشیدی درآید

شبم کابستن است از دود اندوه — نپندارم که روز صبحی برآید

مخوان در بوستان و باغم ای دوست — که آنجا ما دلم کم سی کشاید

ربایی میدهم دلرا و لیکن — بسیتم دیده بجیلحبند باید

مرا گفتی که جان سی باید از تو — من بیچاره را دیگر چه باید

نگیرد چو گرفتاران دل را — غزلهایی که خسرو می سراید

وایضاله

رخی که بر کف پای تو سیمتن مالم | دریغ آیدم ار بر گل و سمن مالم
در آن شبی که کنم گشت کوی تو همه روز | دو دیده را بکف پای خویشتن مالم
کرم براه سنان روید از هوای رخت | بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم
بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود | ز بیم سنگدلان خاک بر دمن مالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک | عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم
چو بهر یوسف خود نیست مردنم تا چند | ز دیده خون دروغین به پیرهن مالم
مگر رسد رخ خسرو بپاش مردم رخ | بصد نیاز نه بای مردزن مالم

وایضاله

دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند | دل بران مهر نبندی که جفا نیز کنند
چند گویند که گر که بدلش میگذری | این حدیثی است که بهر دل ما نیز کنند
عالمی را بکشد از غمزه که ترکان بخدنگ | گرچه بکشند بسی صید رما نیز کنند
عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند | از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند
هیچ مپسند جدائی که وکیلان سپهر | دوستانرا بهم آرند و جدا نیز کنند
منعمان گرچه برانند گدا را از در | که گهی حاجت درویش روا نیز کنند
سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران | کاهل دولت نظری سوی گدا نیز کنند

وایضاله

آباد نشد دل که خراب پسران شد | چون پسران آفت صاحب‌نظران شد

خرس

بس عاقل شمع خود افروخته روشن … کز کردهٔ دل سوخته خوش بسران شد
بس دانهٔ دلها که بتو شد برد بتاراج … آن مور که کرد لب ساده شکران شد
افسرد جمال خط خوبان چه شناسد … کان سرمه نه شایستهٔ ناقص بصران شد
دلهای عزیزان شمر آن جمله نکیها … کاندر کمر آرایش تا زرین کمران شد
جز حسرت و مردن نبود شیوهٔ عشاق … وز ناله و فغان عمر بدهٔ حیله گران شد
ای صبر دلم ده قدری بو که توان رست … کان دل که مرا بود از آن دگران شد
خسرو زرخ خوب دم توبه همی زد … ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد

وایضاً له

زان گل کش اندکی بنه مشک ناب شد … بسیار خلق را مژه درخون خضاب شد
دیدم بخرد سالی و گفتم که مه شوی … او خود برای سوزش خلق آفتاب شد
آن ساده کی که بود بشوخی سگش بدل … قندی که بود نیشکر او شراب شد
به خدا که بدل من گذر مکن … ای چشمهٔ حیات که خون من آب شد
دی در چمن شدم که گشاید مگر دلم … آهی زدم که آن همه گلها گلاب شد
ای پندگوی نزد تو سهلست عشق لیک … مسکین کسی که جان و دل او خراب شد
در خاک نقش چهرهٔ خسرو بدید و رفت … سلطان گذشت و قصهٔ ما را جواب شد

وایضاً له

مست شد چشم تو و با خواب بازی میکند … بوالعجب مستی که در محراب بازی میکند
گرد او بزد دل نادان من در موی تو … همچو موی خود مشو در تاب بازی میکند
مردم چشمم که میگردد بگرد روی تو … طفل را ماند که در مهتاب بازی میکند

چشم من دور از تو گر غرقه شود شاید از آنک / زانکه شاد و راست اندر آب بازی میکند

امشب اندر خواب گویا با تو بازی کرده ام / این تو بازی کرده یا خواب بازی میکند

من چو مرد عشق باشم لیکن اندر خون من / هر زمان این آبگون دولاب بازی میکند

باز خدانت که خسرو عشق با بد گوییا / گو سبیدی یا گو نقشآب بازی میکند

وایضاً له

آنچه بتوان در غمت جانی کشد / تا بدان غایت که بتوان می کشد

میکشد خط بر مسلمانی لبت / وانکه از خون مسلمان می کشد

دید تا خط ترا بالای لب / باد خط بر آب حیوان می کشد

چون روز افزونت از اوج کمال / روی مه را داغ نقصان می کشد

زلف کاید بر لبت گویی که دیو / خاتم از دست سلیمان می کشد

آنچ دل یکچندی از زلفت کشید / از لب لعلت دو چندان می کشد

گر بشوخی تیر بر دل میرسانی / خسرو بیچاره از جان می کشد

وایضاً له

چشمم که بروی تو فتاداست / بر آب خود نظر نهاداست

راهیست برای بردن دل / ابروی تو کز میان کشاداست

خط تو در دو نه مرا سوخت / شک نیست کز آفتاب زاداست

زلفت سر و پا شکسته زان ست / کز سر بلندت اوفتاداست

انصاف من شکسته بستان / زان غمزه که داد ظلم داداست

گفتی ز لبم بنوش باده / خون می توشم چه جای باده است

خروس

وله ایضاً

اگر ز حال من آن شوخ را خبر باشد ‏— بسوز دارد لش از سنگ سخت تر باشد

حکایت من و او عشق نیست میدانم ‏— که عشق دیگر و دیوانگی دگر باشد

روای نسیم صبا کو بران دو چشم سیاه ‏— اگر نه کشتنیم سهل یکنظر باشد

دلی تو سنگ ولی کی دلم نگه داری ‏— نه هر که سنگ تراشست شیشه گر باشد

اگر نمک چکد از چشمهای من آن تست ‏— که دیده را ز خیال لبت اثر باشد

نمک چگونه نساید چشم من که مرا ‏— بنوک هر مژه بر کالهٔ جگر باشد

ز گریه موی بر اندام من همی خیزد ‏— گیاه خاستن آید زمین چو تر باشد

بسوختی دل خسرو مگر نمیدانی ‏— که آه سوختهٔ عشق را اثر باشد

وله ایضاً

عالم از جام لب خراب مکن ‏— تهمت اندر سر شراب مکن

هر زمان تافته مشو با ما ‏— تو مهی کار آفتاب مکن

باجنان رو مرو بغارت جان ‏— کار دزدی بماهتاب مکن

گرچه زان غمزه فتنهٔ شهری ‏— امشبی آرزوی خواب مکن

ور ترا آرزوی کشتن ماست ‏— عمر خود میرود شتاب مکن

از دهان تو هم سوالی هست ‏— گر ندانی دهان جواب مکن

چشمم از گریه یکدمی باز آر ‏— خانهٔ مردمان خراب مکن

سینه خراب است خانهٔ خسرو ‏— مه من اوی در نقاب مکن

وَایضاً له

می‌خواستم که روزه گشایم نماز شام — سر برزد آفتاب جهان‌تاب من ز بام

با قامتی که سرو چمن گر ببیندش — یک پا ایستاده تا بقیامت کند قیام

برداشت طره از رخ و چون روزه فرض گشت — بر من نماز صبح بوقت نماز شام

کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک — هرچند سجده سهو بود از پس سلام

ای عید روزگار نهان کن رخ چو ماه — بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام

من بسته ارمانده و تو برقرار خویش — در دو لبش روزه بسته و حلوا هنوز خام

روزه مدار چون لب تو پر ز شکر است — آزاد کن غلام که ای خسروت غلام

وَایضاً له

آخر گذشت غم ما و آن نگار نرسد — بگوی با که توان گفت این که یار نرسد

دلم ز دوست نگار و مباد هیچ کز ندش — اگرچه هیچکه از زین دل نگار نپرسید

بدرد عشق بمیرم دوای خویش نپرسم — که عاشقم من و عاشق صلاح کار نپرسد

در آشنایی دریای عشق راست کسی دان — که تن بغرقه دهد از لب کنار نپرسد

توی بکشتن ما خوش ز حال ما چه پرسش — رکیب که تیر زند زحمت شکار نپرسد

کرم تو خاک دمی این ز کوی کس نپرسم — گدا که زر دهیش قیمت و عیار نپرسد

زبس که سوخته شد جان خسرو از تو کسی را — خبر چنین جوانان گلعذار نپرسد

وَایضاً له

می گذشت که چشمم خبر ز خواب ندارد — مرا شبیست سیه رو که ماهتاب ندارد

توای که با مه خود خفتهٔ بناز شبت خوش
منم که روز مراد من آفتاب ندارد

بجان دوست که مرد هزار بار به از من
که باری از دل گمره چو من عذاب ندارد

بدرد عشق بمیرم دوای خویش نترسم
که عاشقم من و عاشق صلاح کار ببیند

ز عقل ماند ز دانش نه صبر ماند نه طاقت
کسی چنین دل بیچارگان خراب ندارد

چه گویمت که خوابت ببست دیدن رویم
مخند بیهده بر لب دلی که خواب ندارد

بکوی تو همه ادی زمین بگریه بشستم
هنوز بر در تو ادی زردم آب ندارد

ز حال خسرو بیچه پرسیش که ز حیرت
به پیش روی تو چون خامشی جواب ندارد

وله

ز من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره
نظری بتو عفا الله چه میی است مستکاره

چه سانت سیر بینم که هم از نخست دیدن
شوم از خود و نیایدم که بوسیمت دو باره

همه سیم بود که دیده ز همه ستانم و بس
بهزار دیده آنکه برخت کنم نظاره

چو ادی بکشت و جولان دل عاشقی بود آن
که ز نعل بادپایت جهد آتشین شراره

سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن
همه خلق را ز غمزه زده بر جگر کتاره

منجم حکیم طالع چو ز روز بد بگریم
که من آخرش بخوردم ز شمار این ستاره

چو ز دست رفت خسرو رگ جان بکش بتیغش
که برشته دوختن نتوان جگری که گشت پاره

وایضا له

خوبرویان بدل سوخته ساغر ندهند
بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند

در نگیرد به بتان گریه گرم و دم سرد
کین درختان بچنین آب و هوا بر ندهند

ای خوشا کشته شدن بر در خوبان که اگر
تیغ در دست رقیبان ستمگر ندهند

عاشقان در نظر دوست چو جان افشانند
چه متاع است دو عالم که صلا در ندهند

ماه و خور چون تو نینند ای دل و جان منزل تو
کان ولایت که تو داری بمه و خور ندهند

ما چون خوردن و تو با دگران جستوان کرد
چشمه روزی خضر شد بسکندر ندهند

ای صبا زان سر کو منتظر انداکردی
تا بدین دیده دگر زحمت آن در ندهند

به نظر بس کن و دگر لب و دندان بگداد
زانکه خسرو بگدایی در دکو در ندهند

وایضا له

کدر دمی و یکشب بمنت کدر نباشد
بر بود شبی و ما را خبر از سحر نباشد

زبرای رغم مردم بکرشمه بیش چشم
کدری چو ماه و ماهی بمنت کدر نباشد

نتوان زبعد دیدن نظر از تو بد کرفتن
که تواند آنکه چشمش بود و نظر نباشد

رسدت باوج خوبی اگر آفتاب کردی
که در آفتاب کردش چو توی دگر نباشد

سخن تو آن حلاوت که شکر توانش کفتن
ز لب تو دارد ارنی سخن از شکر نباشد

خبرم مپرس از من چو مقابل من آیی
که چو در رخ تو بینم ز خودم خبر نباشد

زنیم بطنز طعنه که بدت فتاد ای من
بغمم فتاده اینک بد از این بتر نباشد

بلا مستم همه کس ره صبر می نمایند
ز بدست صبر لیکن چکنم اگر نباشد

دل مستمند خسرو سخن نویش مرکس
چو قلم فرو نخوانند اگرش دو سر نباشد

وایضا له

در شب کردمن امشب چو همی کشد من با او
لبی و صد فسون در وی خط و صد خستن با او

قبا را بر زده دامن بخونریزی و از مژکان
چو قصابی کشیده تیغ و زلف چون رسن با او

زبیم خلق از دوری کشیدم پای خود لیکن
مرا بر داشته می برد آب چشم من با او

ملک هرگز نگذارد ماه را در گردش گشتن ... اگر زان طرهٔ شبرنگ باشد یک شکن با او

مرا بینی که گوید هر کس از سودای او روزی ... که آن دیوانه می‌آید جهانی مرد و زن با او

گر باشم بصد جا کس ازین حسرت که تا روزی ... برهنه در برش گیرم که نبود پیرهن با او

نگارا همچو جان در تن درا اندر بر خسرو ... برون کن جان اصلی را اگر راضی نیست تن با او

وله ایضاً

مرا بی تو چه جای زندگانی است ... که دل بی عشق جانان شادمانیست

همه کس همنشین تست جز من ... که مرگم همنشین زندگانی است

کمر را با میانت عهد بندیست ... سخن را با دهانت کامرانی است

ز چشم خویش ترسانم برویت ... که وقت حسن و آغاز جوانی است

سر از خط تو نتوان برگرفتن ... که عشقت سرنوشت آسمانی است

ز بدخویی جگر خون کرد چشمت ... مگر بدخوییش از ناتوانیست

چرا دل برد و مشکین گشت زلفت ... که بر هر موی او از خون نشانی است

مزن مژگان زهر آلود بر من ... عنایت کن که وقت مهربانی است

فغان من بگوش خویش بشنو ... که خسرو را نوای خسروانی است

وایضاً له

زهی رسم نباکوشت گل اندر سبز پروردن ... حرامت باد بی یاران می اندر ساغر آوردن

لطافت گویم آن یا حسن یا خود آدمی گشتن ... شمایل خوانم آن یا شکل یا خود مردم آزردن

چه رویست آن نیامیزد که نتوان رستن از او ... چه شکل است آن عفاک الله که نتوان پیش او مردن

بیکی از رخ فشاندن کرد و گل در دامن افکندن ... بیکی بر روی بردن است و هم در آستین کردن

ز زلفت کشتم بسیار و آن از وی نیست ارنه
پریشانی کی آرد چون توی را دست بردن

اگر گویم که دارم با لبت کاری بخایی لب
روا باشد چنین در کار ما دندان فرو بردن

مبر ور خسروا در دل خیال خوب رویان را
نشاید دشمن خود را بخون خویش پروردن

وله ایضاً

مشک تو بر مه پراکندی و شب می‌خوانیش
برگ گل را بر شکر کردی و لب می‌خوانیش

آفتاب بی‌مروتی و بخدمت کردنت
می رسد خورشید اگر خود نیمشب می‌خوانیش

مست بر خورشیدیت نام خورشیدی خطا
تو بدین نام از نی چشم ادب می‌خوانیش

نسخه‌ای کز خط تست اندر دل سوزان من
سحر آتش بند یا تعویذ تب می‌خوانیش

لب رطب سازی و آنگه ز دندان کی نهی
خسته از دندان من کن چون رطب می‌خوانیش

ماه من زلف و ذقن وش را چه می‌گیری بدست
ما کی گیرد ذنب را چون ذنب می‌خوانیش

سجده کردن پیش طاق ابروت از دوستی
فرض شد بر خسرو از تو مستحب می‌خوانیش

وله ایضاً

جایی که تر از تو در همه عالم سوار نیست
زیباتر از تو در همه گیتی نگار نیست

سروی بلند نیست چو قد بلند تو
در زانک هست لایق بوس و کنار نیست

صبرم بقدر دانهٔ خشخاش هم نماند
زانم بدیده خواب و بشبها قرار نیست

آنرا که صد هزار دل آرمیده بود
در نوبت غم تو یکی از هزار نیست

دادی نوید وصل توقف روا مدار
دانی که اعتماد برین روزگار نیست

از وعده در گذر که شکیبایم نماند
وز عشوه بر حذر که سر انتظار نیست

آنها که کرد بر دل خسرو فراق تو
از غم بپرس کز منت استوار نیست

نگار

وايضا له

بسته میگون تو شکر چکند کس
خنده موزون تو گوهر چکند کس

با روي خود آينه برابر چه ابراک
خورشيد با آينه برابر چکند کس

جون روي توم نيست جها نرا چکنم من
بي ديدن روي تو جهان در چکند کس

جا بي که حديث از لب شيرين تو گويند
اي دين حديث از لب کوثر چکند کس

وز زلف تو صد جور کند بر دل عاشق
اي ترک بدان هندوي کافر چکند کس

با چشم جفا کار تو گويم که وفا کن
گويد که من اينها نکنم گر چکند کس

بسيار بگوشم که رسم من بتو ليکن
با بخت بد و گردش اختر چکند کس

گفت که فلان جهد نکرد از پي وصلم
خون کرد دل سوخته ديگر چکند کس

خسرو که فدا کرد دل و جان زني نيست
ورنه دل و جان مرده فدا بر چکند کس

وايضا له

خراب کرد بيکبار خوار نرگس مستم
خبر دهيد بجانان که دل ببرد و رستم

زبس که اين دل خون گشته در دو ديده رجشم
نا ايستاد دمي تا ميان خون بنشستم

هزار شب رود و من بخواب چشم نبندم
کنون چگونه ببندم جو از نجست نشستم

مرا من از بتو بينم مگو که بت چه پرستي
جو دل بکار تو کردم چگونه بت نپرستم

مشو بخشم که در من تو کبستي که بوسيدي
گر اين گناه ببخشي جوان و عاشق و مستم

مرا ز روي بتان توبه داده بود عزيزي
تو شوخ با زبران داشتي که توبه شکستم

نهاد داغ سگي پاسبان کوي تو بر من
من از چه سگ نيم اما ز بهر داغ تو هستم

جو نيز با تو شدم راست ور تو داست نيکري
ز بهر کودي چشم بدان رشست تو جستم

دمند بند که خسرو صبور باش و بر سیتی	اگر سخن بصبوری کشد بدانک بر ستم

وایضاله

جان من بر دست نی دادم مده	دم مده هر روز و بر بادم مده
نالهٔ من نیست نی درد دلی	گوش را ره سوی فریادم مده
دادا اگر خواهم بخواهی کشتنم	ورنخواهی کشتنم دادم مده
جان که در محنت بپروردم مخواه	دل که در خدمت فرستادم مده
میدهی گویی ز غم جان مرا	خسروم من کار فرهادم مده

وایضاله

گرچه ببرد عقل و دین مرا	بد مگویید نازنین مرا
گوشش از بار در گران گشتست	نشنود نالهٔ حزین مرا
گریه میکند رقیب چنگ	تا بسوزد دل غمین مرا
سوخته بینش اگر اثرست	هر سحر آه آتشین مرا
آخر ای باغبان یکی بنمای	با من آن سرو راستین مرا
دست در گل بتیغ زنم لیکن	خار میگیرد آستین مرا
عشق در کار خوبرویان کرد	فسق و تقوی و کفر و دین مرا
خسروا یکدرا ز سرم کز اشک	بیم غرقست همنشین مرا

ای یار بر نمک جگرم ریش میکنی	قصد هلاک سوختهٔ خویش میکنی

آخر کجا روا بود ای نا خدای ترس | این سلطنت که بر من درویش میکنی
ای آنکه بندی می دهیم از برای عشق | چندین مدم که آتش من بیش میکنی
خواری که میکنی تو مرا آن نه کشد | این می کشد که پیش بداندیش میکنی
گر بوسه خواهم از مژه گویی جواب تلخ | نوشم بده چرا سخن از نیش میکنی
چشمت خراب رود آن مست را بکوی | آخر چه کرده ایم که در بیش میکنی
خسرو در آرزوی جمالت بجان رسید | در کار او هنوز چه درویش میکنی

تاخیر

وایضاً له

تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین | آب حیات چون رود خیز و بیا که همچنین
هر که بگویدت که تو دل چه شکل می بری | از سر کوی ناگهان مست برآ که همچنین
هر که بپرسدت که گل خنده چگونه می زند | غنچهٔ شکرین خود باز گشا که همچنین
هر که بگویدت جان چون بود اندرون تن | یک نفسی بیا نشین پهلوی ما که همچنین
ور بتو گویم ای پسر کت بکنار چون کشم | تنگ تو بند بر میان بند قبا که همچنین
لاف وفا رسیدنی ولی نیست برای نام ما | در تو نشانی وفا سیم بوفا که همچنین
هر که خواند هیچ بکه نامهٔ عشق تو دهی | قصهٔ حال خسروش باز نما که همچنین

وایضاً له

کسی کز عاشقی بیزار باشد | اگر طاعت کند بیکار باشد
مروح سینهٔ کازار بیند | مبارک خاطری کافگار باشد
دلی کز نیکوان دردی ندارد | تو سنگی دان که بر دیوار باشد
وگر عاشق هوای نفس جوید | سگی اندر پی مردار باشد

قلندر گو شراب تلخ نوشد | به از صوفی که حلوا خوار باشد
جگرخواری کن اینجا گر توانی | که مهمان شکر بسیار باشد
نگارا تو چه آگاهی ز رنجی | که آن بر جان هر بیمار باشد
تو خفته حال بیداران چه دانی | کسی داند که او هشیار باشد
غلط کردم ستم میکن که خوبی | ترا از داد کردن عار باشد
نوازش کن که خسرو بندهٔ تست | گر آسانش کنی دشوار باشد

وایضاً له

جان ز تن بردی و در جانی هنوز | دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه ام بشکافتی | همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز | اندرین ویرانه سلطانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفتهٔ | نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
خون کس یارب نگیرد دامنت | گرچه در خون ناپشیمانی هنوز
جور کردی سالها چون کافران | بهر رحمت نامسلمانی هنوز
ما ز گریه چون نمک بگداختیم | تو ز خنده شکرستانی هنوز
جان ز بند کالبد آزاد گشت | دل به گیسوی تو زندانی هنوز
پیری و شاهد پرستی ناخوش است | خسروا تا کی پریشانی هنوز

وایضاً له

یاری کش از کرشمه و سر خوبی نشان بود | از وی وفا مجوی که نامهربان بود
زانجا که مست خندهٔ گل بلبل خراب | بر حق بود که عاشق روی جنان بود

ای آفتاب بادکری جون توانت دید
جایی که سایهٔ تو ببرین دل گران بود

نزدیک دل بوند بتان وانک همچو تست
نزدیک دل مکوی که نزدیک جان بود

خاموشیش حکایت حالست گوش دار
عاشق که در حضور رخت بی زبان بود

سگ کو نالهای فلان خواب من ببرد
آخر چرا چنین همه شب در فغان بود

آنرا که می خلیلی همه شب درون دل
گر تا بروز ناله کند جای آن بود

همدا جدا مباش که در جان خسروی
ور خود هزار ساله ره اندر میان بود

وایضاله

شربت وصلت نخواهیم کار من خون خوردنست
من خوشم تو مرهم آنجا مفرسان کازردنست

جان من از مایهٔ غمهای تو پرورده شد
خلق غم دانند و نزد بنده جان پروردنست

کشتن من بر رقیب انداز و خود رنجه مشو
زانک خون جون منی نی لایق آن گردنست

یار محمل رانده سرگشته دلم همراه او
دیر کردم من که جان در رخت پیران بردنست

چاک دامن مژدهٔ رسواییم داد ای سرشک
یار شیده کو مرا در بند رسوا کردنست

ای ملامت گوی من جای تو تا بد آفتاب
ذرهٔ سرگشته را جه جای گرد آوردنست

پند گویا کم کن و کم کن که پیکان خورده را
در کشیدن بیش از ان رنج است کاندر خوردنست

بس کن ای مطرب که شهر از شعلهای من بسوخت
روغن خود آتشی را ریز کاندر مردنست

قصهٔ عشق ار جه بر جان زند محرم خوشست
خسروا تن زن که نی جای سخن گستردنست

وایضاله

هرکرا کن مکن عقل و خرد در کار است
مشنو از وی سخن عشق که او هشیار است

ای که بر جان ننهی منت تیر خوبان
پای ازین بادیه گرد آر که ره پرخار است

تن که بروي نوزد باد هوايي مرده است — دل که دردي نبود عشق تنيست مردار است
نامه کو باشش سيه اوي هم از سواب — دل کشيدن ز خط خوش بران دشوار است
اي موذن که مرا جانب مسجد خواني — کار خود کن که مرا با مي و شاهد کار است
غازي پير کند ريش چون سرخ و منم — مفيد پير و خضاب مي چون گلنار است
از ني ديده کشد خلق شراب — داروي ديده من خاک در خمار است
بت پرستم من کره که تو زاهد خواني — وانک تسبيح بدپستم نگري زنار است
خسروا در دل افسرده نيکرد غم عشق — مست جاي اثر سوز نمک کافکار است

دارو

وايضا له

دلي دارم ز هجران پاره پاره — جگر هم گشته پنهان پاره پاره
بياکت منم و همچون سپندي — در آتش افکنم جان پاره پاره
چه خوش حالي که کردم گرد کويت — رخي بر جون گريبان پاره پاره
بکويت کرده ام شب گريه خون — جگر اينک بدامان پاره پاره
ز پيوندت نخواهد شد جدا دل — اگر سپاري به پيکان پاره پاره
بصد خونابه ايمان با دل آميخت — مکن اي نامسلمان پاره پاره
لبت کو خورد خونم گر رسد دست — کند خسرو بدندان پاره پاره

وايضا له

سواره آمدي و صيد خود کردي دل و تن هم — کمند عقل بگسستي لگام نفس توسن هم
بدامن مي نهفتم گريه تا که مست بگذشتي — شدم رسوا من تر دامن و صد پاک دامن هم
تو ناوک مي زني بر جان و جان من همي گويد — که چشم بد جدا زان ناوک و زان ناوک افکن هم

نهادم هرچه بود از سر پری ماندست و بس اکنون ‌ ‌ ‌ جو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم

جنانم با خیالت خوی شد در کنج تنهایی ‌ ‌ ‌ که بر بستم در از خورشید و ماه و بلک روزن هم

شبی روشن کن آخر کلبهٔ تاریک من چون من ‌ ‌ ‌ دل تاریک را کار تو کردم چشم روشن هم

ملامت بر دل صد پاره عاشق را بدان ماند ‌ ‌ ‌ که باشد زخم شمشیر و بدو زندش بسوزن هم

چه کیش است آخر این خسرو که بی خوبانهٔ یکدم ‌ ‌ ‌ زمانی آخر از بت بازیی آید برهمن هم

وایضاً له

بتی کو هردمم دشنامهای شکرین بخشد ‌ ‌ ‌ به از دشنام نبود گر نبات و انگبین بخشد

بغیری گر جفا گوید برنجم کانست حق من ‌ ‌ ‌ بتنز رنجم اگر جای جفا او آفرین بخشد

چه خوش لب خنده دارد برین دیوانهٔ مسکین ‌ ‌ ‌ که موری را همه ملک سلیمان زان نگین بخشد

چه باشد گر جوی بوی مسلمانی بود در وی ‌ ‌ ‌ خدا آن نامسلمان را مگر ایمان و دین بخشد

دلش خون میخورد در دل من از وی در جگر خوردن ‌ ‌ ‌ نهالی کان خورش باید ضرورت بر چنین بخشد

چو سنگ آن نینان گل بود در اوی مشتاقان ‌ ‌ ‌ من از دیده بدیرم هر گلی کان نازنین بخشد

عجب بخشنده شد چشم خسرو بر پیر گویش ‌ ‌ ‌ که خاک در کند در دیده و در ثمین بخشد

وایضاً له

چه کردم کا خسرم فرمان نکردی ‌ ‌ ‌ بدیدی از دمن درمان نکردی

دلم بردی و گفتی خواهمت داد ‌ ‌ ‌ خور رفتی بیش یاد آن نکردی

زهجران تو کفری رفت بر من ‌ ‌ ‌ شبی کفر مرا ایمان نکردی

بکدیه خواستم وصل بدین ملک ‌ ‌ ‌ گدای خویش را سلطان نکردی

بدشواری برآمد جانم از تن ‌ ‌ ‌ بنوبی کار من آسان نکردی

دجانها کان بوجه بوسهٔ تو
برفت و نرخ را ارزان نکردی

بلویت آرزومندان بمردند
نگاهی جانب ایشان نکردی

بدیدی عیش خسرو تلخ و هرگز
بحلوای لبش مهمان نکردی

وایضاله

بدین صفت که توی در زمانه معذوری
اگر بصورت زیبای خویش مغروری

همای عقل چو پروانه ز آتش حیرت
مسوز اگرچه که چون شمع سربسر نوری

دلم چو آینه صورت پرست شد چکنم
بهر طرف که نظر میکنم تو منظوری

ز تو چو دورم پیوسته در حضور توم
تو در حضوری و گر پیش کما ز من دوری

بلبلان برسانید تا نفس نزنند
که غنچه پای برون می نهد بمستوری

ترا که شوق عزیزی نسوخت کی دانی
که چیست درد دل خسرو ز داغ مهجوری

وایضاله

رخ تو نور دین قمر است
لب تو پسرخ اوبی شکر است

باتوای یکسر آمد بدلم
گم کند سر یکی وگر دو سر است

کار دیگر مکن مگر شوخ
زانکه ای شوخ کار تو دگر است

بنده را در غم تو نیست خبر
همه یاران بنده را خبر است

گر زپای خودم سیه خاکی
خاک پای تو سرمهٔ بصر است

زار زار از غم توی میرم
چون نه زور است مر مرا نه زر است

نظری کن ازان دو چشم سیاه
دیده در انتظار یک نظر است

بنده خسرو در آرزوی لبت
نمکی تو که نیک در جگر است

وابنه له

خوش بود باده گلبوی در ایام بهار
خاصه در سایهٔ گلهای تر اندام بهار

عاشق زار بهار است بهانی سوسن
لیکن از شرم نیارد بزبان نام بهار

بر چمن بود بسی وام بهار از زر و سیم
غنچه بگشاد گره تا بدهد وام بهار

بعد ازین سینه در سایهٔ هر سرو بلند
مجلسی کرده جوانان بنیم آشام بهار

هوشیار اوست بنزد همه اهل معنی
که ببستی گذراند بگه و شام بهار

بغنیمت شمرای دوست اگر یافته
روی زیبا وی اوشن و ایام بهار

از پی خوردن می با سخنان خسرو
بادی آرد بر جنز و پیغام بهار

وابنه له

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبری
کنا و کی است ازان غمزها به جگری

تو داری آنچه پری دارد از لطافت و حسن
چه فایده که نداری زمردمی قدری

دلم بردی تا دیگری درون نرود
دریغ باشد بر جای چون توی دگری

چنان بیاد تو مستغرقم که یادم نیست
که بر فراز فلک زهره ایست یا قمری

متاع جان که بهردو جهانش نفروشم
اگر تو مشتری را ضیم بیک نظری

در ان زمین که توی پای را بعزت نه
که زیر هر ته پایی فرو شدست سری

مرا که آبله شد پای دل ترا چه خبر
که در ولایت خوبان نکرده سفری

اکر دران پیر کو وری افدت کبرای
بموجی از فصل خرم و بستانش ای باد

وله ایضاً

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید
بباغ سرو جوان قامت طویل کشید

برنگ و بو چو بیاراست بوستان خودرا
بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید

بتان آزری از بتکده برون جستند
که لاله زار بدشت آتش خلیل کشید

بهار در ره آیند کان باغ نگر
که فرش دیدهٔ نرگس چند میل کشید

نهاد نرگس بیمار چون ببالین سر
حباب از آب روان شیشهٔ دلیل کشید

دوید خوی ز بنا گوش بیل مست سحاب
شب از هلال گرشک بر سپران بیل کشید

سرود گویان ساقی جام بادهٔ شتافت
گهی خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید

بهشت شد چمن و خرم آنک با خوبان
در آن بهشت شرابی چو سلسبیل کشید

کنون سبیل کنم زر مگر که خوبان را
بسوی خویش توانم بدین سبیل کشید

برون خرام کنون خسروا اگر خواهی
قدح بروی گل و صورت جمیل کشید

وله ایضاً

گر منت میکشم عنان گیری
تا کی از چون منی کران گیری

مژه مان از کرشمهٔ ابرو
بهر خونریز من کمان گیری

دل گرفتار تو نه زان کردم
که مرا از برای جان گیری

غمزه و چشم تو نکو دانند
این ز نون گیری آن زبان گیری

آشنائی ولی نخواهم گفت
که تو زین چیز ما جهان گیری

بین دهان چو خاتم خودرا
تا خود انگشت در دهان گیری

مینم و هر دو مردم چشم
کرده سه بنده رایگان گیری

نهک

بوسهٔ گفتی از لبت گیرم
این مبادا حساب آن گیری

گو بدت دل که ترک خسرو گیر
ترسم از کودکی همان گیری

وایضاً له

بلاست یار نسازم بخوی او چه کنم
چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کنم

رقیب گویدم ای خون گرفته چشم بو بند
چو عاشقم من مسکین بروی او چه کنم

شدم اسیر کمند و خلاص می جویم
ولیک می کشدم دل بسوی او چه کنم

چو جوی اوست کنون آب و من چنین تشنه
ولی چو خون منست آب جوی او چه کنم

چه جای آنست که بندم آب دیده مریز
بسوخت مرا آرزوی او چه کنم

روم بباغ که یک لحظه خوش کنم دل تنگ
بهیچ باغ نیابم چو بوی او چه کنم

چو شیر خورد همه خون خسرو آن بدخو
ز شیرخواره کی اینست خوی او چه کنم

وایضاً له

باش تا بار دگر آن بر این سو آید
مست و خوش پیش ملامت گر بدخو آید

آنکه بد گفت مرا روی چو ماهش بیند
وان همه در نظر من بسر او آید

دل که در زلف گره بست غمی نیست غم آنست
که لطفتن گرهش در ته پهلو آید

نیست زان شوخ همه زین دل پرخون منست
مردمم این همه خونابه که بر رو آید

آخ آمد ز دلم پیش دو چشم یارب
پیش آن نرگس خونخوارهٔ جادو آید

خسروا زمزمهٔ عشق نهان نتوان داشت
هر کجا عود بر آتش بنهی بو آید

وایضاً له

زمان خوشدلی دریاب دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بستهٔ زیور نباشد
شرابی بی خمارم ده خدارا / که با او هیچ درد سر نباشد
بنامیزد ای سیمین برم مست / که در میخانه آرز نباشد
بیا ای شیخ و در میخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

وله ایضاً

آن یار کز او خانهٔ ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد / تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت / باقی همه بی حاصلی و بیخبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر پرده دری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

وله ایضاً

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد / که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع دیرینه بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم می کسی گمان نبرد

بباش غره بعلم و عمل فقیه مدام / که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد ۲۰۱
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش / که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان توای دل / بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
سخن نزد سخندان ادا مکن حافظ / که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

وله ایضاً

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید ۹۷
منظر دل نیست جای صحبت اضداد / دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینیم که خواجه کی بدر آید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که بر گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل به بر آید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که به میخانه رفت بیخبر آید

وله

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید ۱۰۹
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم / درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی آید
کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

وله ایضاً

نقش رویت چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آینهٔ ادهام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
هر دمش با من دلخسته جفای دگرست
ای گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
پاکباز از نظر پاک بمقصود رسید
احول از چشم دو بین در افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

وله ایضاً سلطانی

۲۲۴ دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پیامی می داد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود
دلم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
که جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

الالف

قایله

جمالت آفتاب هر نظر باد / زخوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
سی کو بستهٔ زلفت نگردد / چو مویت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

قایله

حسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان جلوه آمده اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یک جهت حق گزار ما نرسد
هزار نقش سازار کاینات آرند / یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی حافظ / غبار خاطرت از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصهٔ او / بسمع پادشه کامکار ما نرسد

وله

۱۰۰ چسن تو همیشه برفزون باد / رویت همه ساله لاله‌گون باد

قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد

چشم تو ز بهر دلربایی / در شیوهٔ حسن ذوفنون باد

هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدتو نون باد

هر جا که دلیست از غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک بحر خون باد

لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس دون باد

وله ایضاً

۹۶ ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان نوبت خوردن عیش است که شب / گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

ای خوشا حال آن مست که بر پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار / بخورد باده و سنگت بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر / بختت ار قرعه بران ماه تمام اندازد

قاطر

وله ایضاً

۱۱۷ هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد رقص کنان برخیزم / داغ سودای توام سرّ سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر / کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه ام آب روانست بیا — اکرت میل لب جوی و تماشا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد — کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آید آه — کرد کر باده ملاقات نه پیدا باشد
چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری — سرکرانی صفت نرکس رعنا باشد

وله

ترسم که اشک بر غم ما پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود ١١٢
کویند سنک لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جکر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست — کی با تو دست کوته ما در کمر شود
از کیمیای مهر تو زر کشت روی من — آری بیمن لطف شما خاک زر شود
ای دل حدیث ما بر دلدار باز کوی — لیکن چنان مکوی که درا خبر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان — باشد کزین میانه یکی کارکر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
در تنکنای حریم از خوف رقیب — یا رب مباد آنکه کدا معتبر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس — کر خاک او بپای شما پی سپر شود

وله

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مکیر — هرانچه ناصح مشفق بکویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمین که عمرست مکر عالم پیر
متاع هردو جهان پیش عاشقان بجوی — کزین قماش قلیلست وآن متاع کثیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بکویم بنالهٔ بم و زیر

بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اکر موافق تقدیر من شود تدبیر
چو قسمت ازلی بی رضای ما کردند / کر اندکی نه بوفق رضاست خرده مکیر
بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار / ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
می دوساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
دل رمیدهٔ ما را که پیش میکیرد / خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر
حدیث توبه درین بزمکه مکن حافظ / که ساقیان کمان ابروت زنند بتیر

وایضاً له

١٢٨ ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی کل رویت بهار عمر
از دیده کر سرشک چو باران چکد رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزکار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
از هر طرف ز خیل حوادث کمین کهی است / زان رو عنان کشیده دواند سوار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / بیدار کرد هان که کذشت اختیار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر
دی در کذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از کذار عمر
حافظ سخن بکوی که بر صفحهٔ جهان / این نقش ماند از قلمت یادکار عمر

وایضاً له

١٢٩ کر بود عمر بمیخانه رسم بار دکر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دکر
خرم آن روز که با دیدهٔ کریان بروم / تا زنم آب میکده را بار دکر
معرفت نیست درین قوم خدایا سببی / تا برم کوهر خود را بخریدار دکر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

مردم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

و ایضا له

۱۲۷ عید است و موسم گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

فرصت شمر غنیمت و بشنو بگوش هوش — از فیض جام قصهٔ جمشید یادگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش موسمیست خرم و خوب خسروی کریم — یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که عیب پوشی و عفو کریم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان در عنان رود — تسبیح ما و خرقهٔ شیخ شراب‌خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود — ناچار می بنوش که از دست رفت کار

و ایضا له

۱۲۹ روی بنمای و وجودم همه از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید زنهار — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش — دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

٣٨

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بیاد
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت کان سیاست بکشم
یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

وایضاً له

١٢٦

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از شب تار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

ازین افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که می‌رقصند با هم مست و هشیار

سکندر را نمی‌بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر شعر و اشعار

وایضاً له

٣٥

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد ره نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز
غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد — در آن مقام که حافظ برآورد آواز

وايضاً له

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز — پیش از آن دم که شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است — حالیا غلغله در عالم افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفاخانه تریاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آیینه ادراک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ — وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

وايضاً له

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای چشم و رخ و خال ماهرویان باد — هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از بلا مگریز
بشکر آنکه بعیش از فلک بسر بردی گوی — بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد زند در سخن بآتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

نقاب بود نداود نکار دلکش ما
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

وله ایضاً

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
شیوهٔ میکند آن غمزهٔ فتان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین می برد از دست بدینسان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

وله ایضاً

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
تا کرد جرم عفو کن و ماجرا مپرس

من ذوق سوز عشق ندادم نه مدعی
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

وله ایضاً

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بسرمایهٔ طاعت یابند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

از در خویش خدا را مفرستم به بهشت / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن جان و جهان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست / طبع چون آب و سخنهای روان ما را بس

وله ایضاً

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغری می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان گیر / که شیشهٔ می لعل و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ / دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

وله ایضاً

دلم رمیده شد و غافلم من درویش | که این شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم | که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات | چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را | که موج می‌زندش آب نوش در سر نیش
ز آستین طبیبان مدام خون بچکد | گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم | چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر | نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ | خزانهٔ بکف آور ز مال قارون بیش

وله ایضاً

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش | وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه | تسبیح و خرقه را بگل و لاله‌زار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند | در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن | وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای | زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح | گو جام می بحافظ شب زنده‌دار بخش

وله ایضاً

مجمع خوبی و لطافت رخ مهوش | لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و خردست ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید / گرچه خون می چکد از غمزهٔ چشم سیهش

چارده ساله بتی چابک موزون دارم / که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش

یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

جان بشکرانه کنم صرف گران دانه در / صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

وایضا له

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته دلی بود تازه شد جانش ۱۲۰

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

برید صبح وفا نامه که برد بدوست / ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو خواند / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو بحر عشقی و آنرا کرانه نیست پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

برین شکستهٔ بیت الحزن چه می آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش

وله

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش ۱۲۷

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

٤٢

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار	هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذار	کرده ام خاطر خود را بتمنای تو خوش
در بیابان بلا گرچه نه هر سو خطریست	میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

و له

٩١ آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد	صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت	هم تواند کرمش داد من مسکین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم	که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست	آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی	خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن	هر که پیوست بدو عمر خوشش کابین داد
در کف غصه دل خسته حافظ خون شد	در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

افراسیاب

و ایضا له

١٧٣ چل سال بیش رفت که من لاف می زنم	کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش	ساغر تهی نشد ز می ناب روشنم
در جاه عشق و دولت رندان پاکباز	پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
در شأن من بدردکشی ظن بد مبر	کالوده است خرقه ولی پاکدامنم
حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس	با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرور است	کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشد	در بزم خواجه پرده ز کارش برافکنم

وله ایضاً

چندانکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان

یارب امان ده تا باز بیند — چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست بادیست — گو شرم بادت از عندلیبان

درج محبت بر مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت — تا چند باشیم از بی‌نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی — گر می‌شنیدی پند ادیبان

وله

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه‌شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حوالت سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش — چرا ملامت رند شرابخواره کنم

زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ — ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

وله

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی‌هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ / چو یاد وقت و زمان شباب و شیب کند

وله

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشهای دیدهٔ من پرگلاب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی تست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای / وین عمر را قیاس وجود از حباب کن
حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا / یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

وله

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می ارغوان نمی‌بینم
بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعهٔ نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دران بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
نشان مرد خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا / بضاعت گهر دلستان نمی‌بینم

وله ایضاً

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله ٢٣٠
آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / جز جام باده شد قصه کوتاه
من رند و عاشق آنگاه توبه / استغفرالله استغفرالله
مهر رخ تو عکسی بر ماه افکند / آیینه رویا آه از دلت آه
شوق رخت برد از یاد حافظ / ورد شبانه درس سحرگاه

وله ایضاً

گرچه از آتش غم چون خم می می‌جوشم / مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم ١٧٥
[illegible]ست طمع در لب جانان بستن / تو مرا بین که درین کار بجان می‌کوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست / این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه از دوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت / من که باشم که جهان را بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت درویشی نیست / پردهٔ بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من چو خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
کر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد ذوق سماع از هوشم

وله ایضاً

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی / من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز / دلق آلوده حافظ بمی ناب بشوی
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش درآی و بره عیب مپوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
کفتی از حافظ ما بوی ریا می آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

وله ایضاً

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می کشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست / آنچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه مه من چو کمر بربستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب افروختی / وین دل سوخته پروانه بی پروا بود
یاد باد آنکه باصلاح شمای شد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

بادام

وله

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او — که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
صبر بر جور رقیبان چکنم گر نکنم — عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار — ظاهرا مصلحت وقت درین می‌بینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بی‌دلی سهل بود گر نبود بی‌دینی
سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد — بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

وله

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از بند ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا دیدهٔ روشن کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند قصهٔ زلفین تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

وایضا له

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
آنکس که این ندارد حقا که جان ندارد

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

وایضا له

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
هر کس اینجا بامید قبسی می آید

هیچ کس نیست که در کوی توش رامی نیست
هر کس اینجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من
ناله ای میشنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

وله

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز قدر صحبت ما در میانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز زهد من بسرود و ترانه یاد آرید

نمی‌خورند زمانی غم وفاداران
ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکش است ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

وله

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
خال مشکین لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند ولیک
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندمگون است
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این قصه توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و لب عیسی مریم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

وله

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگو / فلان زگوشه نشینان خاک درگه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چو مه ماست
بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

وله ایضاً

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روحبخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
محتاج قصد نیست گرت میل جان ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محابا چه حاجتست

وله

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد خانه پرور من از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته / کت خون ما حلالتر از شیر مادر است

چون دور عمر زود رود بوی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آب روی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

وله ایضاً

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

وله ایضاً

~~زلف آشفته خوی کرده خندان لب و مست~~
پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیمشب یار ببالین من آمد سرمست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین
گفت کای عاشق بیچارهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچ او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست و گر از بادهٔ مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

وله ایضا

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
آن مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر ای
که دم و همت ما کرد ز بند ازادت

شادی مجلسیان از قدم و مقدم تست
جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

وله

آن شب قدری که گویند اهل دولت امشب است
یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقه در ذکر یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزاران گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم ترک لعل یار و جام می گرفت
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

انکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش خنده زیر لب است

وله

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت | گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت ۲۱
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم | یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس | گویی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت
از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود | زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت
شب تار و کاروانی محتاج رهنمایست | از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست | کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم | یکساعتم رمی ده در سایهٔ حمایت
عشقت رسد بفریاد از خود بسان حافظ | قرآن زبر بخوانی در چارده روایت

وله

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت | فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت ۲۲
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز | که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن‌دوست | بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب | که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد رود | که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
بعشوهٔ که سپهرت دهد ز راه مرو | ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز | من این نگفتم و آن کس که گفت بهتان گفت

وايضاً له

زکریه مردم چشمم نشسته در خونست ... ببین که در طلبت حال مردمان چونست
بیاد لعل تو بی چشم شوخ میکونت ... زجام غم می لعلی که میخوزم خونست
زمشرق سر کو آفتاب طلعت تو ... اگر طلوع کند طالعم همایون است
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است ... سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است ... شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است
زدور باده بجان راحتی رسان ساقی ... که رنج خاطرم از جور دور گردون است
ازان زمان که زچشمم برفت رود عزیز ... کنار دامن من همچو رود جیحون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم ... باختیار که از اختیار بیرون است
زبیخودی طلب یار میکند حافظ ... چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

وايضاً له

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت ... وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز ... کاغوش که شد مسند و منزلگه خوابت
درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد ... اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری ... پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت ... تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی ... پیداست نگارا که بلندست جنابت
ای قصر دلفروز که عشرتگه عیشی ... یارب مکناد آفت ایام خرابت
دورست سر آب درین بادیه هشدار ... تا غول بیابان نفریبد بسرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلحی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

وله ایضاً

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست ۱۱

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را
که باد مشک فشان گشت و خاک عنبر بوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که درین کارگاه سنگ و سبوست

نظیر دوست ندیدیم اگرچه از مه و مهر
نهادم آینها در مقابل رخ دوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

وله ایضاً

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست ۱۲

بجای آنکه شکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه در آن حضرت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدای و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را
بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

وله ایضا

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نمای و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بزلف و خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخ / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شهرآشوب / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در افسانه و بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

وله ایضا

دل سراپردهٔ محبت اوست / دیده آیینه‌دار طلعت اوست

من که سر درنیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه زیان / همه عالم گواه عصمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روزه نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب / هرچه دارم ز یمن دولت اوست

فقر ظاهر مبین تو حافظ را / سینه گنجینهٔ محبت اوست

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند　　وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند　　باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی　　از شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب　　مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت　　گر بافسوس عدو صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد　　اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود　　که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

مرغ دلم طایر است قدسی سلیمان در قفس تن ملول سیر شده از جهان

ز در این خاکدان چون بپرد مرغ ما باز نشیمن کند بر در آن گلستان

زن برود زین جهان سدره بود جای او تکیه‌گه باز ما کنگرهٔ عرش دان

سایهٔ دولت فتد بر سر عالم همی گر بکشد مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان نیست جو او کاینیست کان وی از بعد نیست جای و نیست لامکان

عالم علوی بود جلوه که مرغ ما آبخور او بود گلشن باغ جنان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال

خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

هر دل که در هوای جمالش مجال یافت / عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت

هر جان که بلبلی ولایش گرفت انس / از نعمت و نعیم دو عالم ملال یافت

آداب خدمت درش آنرا میسر است / کو از ادیب ادبنی گوشمال یافت

هر مدرکی که زد در درک کمال تو / خود را مقید درکات ضلال یافت

عقل عنان کشیده چو سوزن درین طلب / عمری بسر دوید و آخر خیال یافت

جبریل را تجلی شمع جمال او / پروانه وار سوخته بی پر و بال یافت

ای منعمی که ناطقهٔ خوش سرای را / در حصهٔ نعمت تو خرد گنگ و لال یافت

بوی ز گرد دامن لطفت دماغ باغ / در جیب و آستین صبا و شمال یافت

هر آفتاب کز افق عزت تو تافت / نه ذل کسف دید نه نقص زوال یافت

بر طور طاعتت ارنی گفت آفتاب / یک گوشه از ولایت جاه و جلال یافت

یوسف ذلیل چاه بلای تو گشت از آن / جاه عزیز مصر بدو اتصال یافت

چون زلف شاهدان ز تو هر کس که سر بتافت / خود را سیه گلیم و پراکنده حال یافت

با یادت ار در آتش دوزخ شود کسی / آتش ز نمات چشمهٔ آب زلال یافت

لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد / زان یک کرشمه این همه غنج و دلال یافت

در حضرت تو اوي سيه آمد انک او | بر روي دل ز فقر سيه روي خال يافت
فکرم نمي رسد بصفاتت که وصف او | برترت و پاي عقل ز حيرت عقال يافت
فکر هوايي هر بشريت کجا و کي | در بارگاه وصف هويت مجال يافت
نيک اختري بمنزل وصلت رسد که او | با بدر و صدر عز و شرف اتصال يافت
سلطان هر دو کون که کونين در ازل | بر سفره نوال جودش نوال يافت
ادني مقام او شب معراج روح قدس | اعلي مراتب درجات کمال يافت
خلقش بهار عالم لطف الهي است | زان رو مزاج عالم از او اعتدال يافت
جل صبح دشت خلد بنام محمد است | زان عقل حا و ميم بر اين حال دال يافت
منشور فطرت ار چه بتوقيع احمدي | مشهور گشت مهر ولايت بآل يافت
سلمان ز مهر آل نبي درج سينه را | همچون صدف خزانه عقد لآل يافت
جز در ثناي ايزد همچون حرام گشت | شعر سريع کز رونق سحر حلال يافت
يارب بعاشق شب اسري که با حبيب | در خلوت دني فتدلي وصال يافت
کز حال اين شکسته درويش وا مگير | آن يک نظر که هر دو جهان زان [illegible] يافت

في التضرع والاستغفا

منم که نيست شب و روز جز گنه کارم | گناه کارم و اميدم [illegible] دارم
اميدوار بفضل خداي و هر روزي | هزار بار خدا را زجود بيازارم
شلم بسان صراحي مدام پر ز حرام | سجود ميکنم و زان سجود بيزارم
چو من مخالف دين پي زيم چو ساغر و چنگ | چه سود گريه خونين و ناله زارم
چو خامه نامه سيه ميکنم بدين سودا | که زلف دلکش مشکين خطي بدست آرم

تو آن مبین که جز بنور خرد ام غنی است | که من ز روز ازل باز بسته زنارم
در آب و گل شده ام غرق و مشکل است از گل | ره برون شدن خود که بس گران بارم
نماند بند خرد را مجال در سر من | که بر گشاد است دماغ از محال و پندارم
بتن قرین مقیمان کنج محرابم | بدل حریف ندیمان کوی خمارم
دمید صبح مشیب و رسید روز اجل | ولی هنوز من از جهل در شب تارم
مرا چو روز و شب آتش فروختن کار است | بسوختن که کرم بود در جحیم بازارم
کرم چو عود بسوزند نیست کس را جرم | که من بدود دل خویشتن گرفتارم
شکسته عهد و شکسته دلم که خواهد کرد | شکستهای مرا جبر غیر جبارم
هیمنا ملکا قادرا خداوندا | توی رئوف و رحیم و غفور و غفارم
در آن زمان که امید از حیات قطع کنم | ز لطف و رحمت خود نا امید مگذارم
اگر چه من برضایت نکرده‌ام کاری | نور حسینی کن ز ناکرده کرده انگارم

در مدح شیخ حسن نویان

[illegible] ار بگشاید | عروس گل تتق از صدر بار بگشاید
[illegible] نرگس | که بامداد ز خواب خمار بگشاید
[illegible] چشم و کجاست | کسی که یک نظر اعتبار بگشاید
تو دل نمود کی غنچه با صبا بنشست | که مردمش که بو بینند کنار بگشاید
بنفشه در شکن و پیچ راست می ماند | بحلقه که سر زلف یار بگشاید
تو باش تا که غنچه راز دامن گل | صبا بناخن سرتیز خار بگشاید
رگ جهنده باران صواعق نشتر برق | دمادم از تن ابر بهار بگشاید
صبا که قافله سالار چین و تاتار است | حلقهای گل و لاله بار بگشاید

هوا بیک نفس از چین طرهٔ سنبل   هزار نافهٔ چین و تتار بگشاید
چنار دست تطاول برارد و قمری   زبان شکوه ز دست چنار بگشاید
نگار بسته و بگشاده دست سرو سهی   چو شاهدیست که دست از نگار بگشاید
کجاست ترک پری چهره تا بکام قدح   ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید
صبوح بر طرف لاله زار کن که صباح   دل از مشاهدهٔ لاله زار بگشاید
دهان لاله بشوید صبا بمشک و گلاب   که تا بمدح شه کامکار بگشاید

جهان کشای عدو بند امیر شیخ حسن
که جبهه فلک از اقتدار بگشاید

یگانهٔ که اگر بانگ بر زمانه زند   علاقهٔ نه و هفت و چهار بگشاید
تهمتنی که چو زه بر کمان کین بندد   ظفر کمین ز یمین و یسار بگشاید
شهی که آیت صیتش چو رایت اسلام   بهر طرف که رسد آن دیار بگشاید
اگر محاصرهٔ آسمان کند رایش   بیک دو ماهش مه نه حصار بگشاید
ز چرخ طایر و واقع پذیره باز آیند   چو قید باز بقصد شکار بگشاید
بهر زمین که غبار سمند او خیزد   چه نافها که [illegible] بگشاید
بهر سرا که باد عنایتش گذرد   چه چشمها که از آن [illegible] بگشاید
افق جواز نیابد که بی عنایت او   ره قوافل لیل و نهار [illegible]
زمانه زهره ندارد که بی اشارت او   در خزاین کان و بحار بگشاید
خجسته روز کسی کو یمین طالع سعد   نظر بصورت این شهریار بگشاید
ایا شهی که نسیم عنایت تو بلطف   شراب چشمهٔ خضر از شرار بگشاید
سموم قهر تو آتش بآب در بندد   نسیم لطف تو کوثر ز نار بگشاید
چو تیغ رزم شکوه تو بر میان بندد   بدست کین کمر کوهسار بگشاید

جو کلک فکر ضمیر تو در بنان آرد — بنوک آن گره از کار بگشاید
جهان چهرهٔ حق جز توی تواند دید — که بردهٔ عرض از روی کار بگشاید
دو دست بستهٔ عدو را بپای دار آورد — که کار بستهٔ او هم ز دار بگشاید
ز اژدهای درفش تو بر دلش کرمیست — که آن گره به سر دندان مار بگشاید
جو راوی کلمات تو بحضرت تو زبان — بنقل این سخن آبدار بگشاید
جهان ز گردن خود عقدهای نظم ظهیر — ز شرم این گهر آبدار بگشاید
ز چرخ اگر چه فروبستگی است در کارم — بیمن حضرت خداوند کار بگشاید
بنزد تو چه محل بستگی کار مرا — بیک نظر کرمت زین هزار بگشاید
همیشه تا ببهاران نقاب غنچه صبا — ز عارض گل نازک عذار بگشاید
بهار عمر تو سرسبز باد جندانی — که در خوشهٔ پروین ز بار بگشاید

وله ایضاً

ز سیم برف جهان شد جو قلزم سیماب — بیا و کشتی در بای لعل را دریاب
بیا و یک دو قدح کش جه میکنی آتش — که در شتا نرسد هیچ آتشی بشراب
ز آب سرخ جو افتاده است زال خرد — چه جای زال گر رستم بیفتد از سر خواب
ازین محیط ثلوج ار خروج مطلبی — کجی نزفت برون جز بکشتی مے ناب
تن زمین همه در آهن است غرق که چرخ — سهام دی همی از قوس میکند پرتاب
ز دست برد جایی بپای مرد سپوار — که دست برد هوا پای جی بود زرکاب
رود بباد جو دست جنار پنجهٔ مرد — نعوذ بالله اگر آورد برون ز ثیاب
میان برف بود پای راهمان در دست — که دست و پنجهٔ مفلوج راست در سیماب
فلک کبود شد و آفتاب می لرزد — ز ابر اگر چه نهانند سرد در سنجاب

جهان مزاج هوا سرد تر شداست کنون
کاز دهان شب و روزش روانه است لعاب

نمیکند نظر مهر آسمان بزمین
که در میانهٔ ایشان کدورتست حجاب

گذار بر کرهٔ گل نمیکند خورشید
ز بیم آنک مبادا فرو رود بخلاب

چگونه نور بمردم رسد که عین زمین
همه بیاض گرفتست تا سواد سحاب

زمانه خاک سیه خواست تا کند بر سر
ز دست ابر ولی بر زمین نیافت تراب

شداست حلیهٔ طاوس روز فاخته رنگ
کنون که رنگ حواصل گرفت بال غراب

من آسیای فلک بر دقیق میپایم
اگرچه فکر دقیقم نماند و رای صواب

ازین دقیق چه حاصل سپهر را جز آن
ز قرص مهر برآید نه گردهٔ مهتاب

بی[illegible] اثری آفتاب و ممکن نیست
که با چنین تیغ آفتاب دارد تاب

عظیم کوته و تلخ است و تیره روز امروز
چو روز عمر بداندیش شاه عرش جناب

جمال روی تو نقشی عجب زداست بر آب
بر آن نشست بر آب حیات بسته نقاب

بر آب چشم من ابروی تست بسته پلی
چو نیست در نظر من پلی است زان سوی آب

خیال چشم تو در خواب میتوان دیدن
خیال چشم تو دیدم ولی ندیدم خواب

چمن عارض و قد توی بر بند بناه
بهشت و طوبی [illegible] هم چنین مآب

مرا بدور لبت شد یقین که چو مر لعل
بدید می شود از آفتاب عالم تاب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

دل مرا سر زلف تو کرد خانه سیاه
غم تو از دل تنگم شداست خانه خراب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

هزار صید بهر موی میکشد در قید
کمند طرهٔ بهر سو که میکنی بر تاب

سحری

دهان تنگ تو زان اوی مسیح بیدا نیست
که فتنه گشت بعهد خدایگان نایاب

محیط کوه رکاب آفتاب برق عنان
جم سپهر بساط آسمان وش جناب

معز دنیا و دین بادشاه شیخ اویس
کش آفتاب ملوک از ملایکه است خطاب

نجوم کوکبه شاهی که در بسیج امور
کواکب از در او یافتند فتح الباب

زهی زمین ز وقار تو کسب کرده درنگ
زهی سپهر ز عزم تو طرف بسته شتاب

نواهی تو فلک را ببسته راه مسیر
اوامر تو زمین را گشاده پای ذهاب

بقلعه‌ای که بسی در حصار گردونست
بدولت تو گشاید مفتح الابواب

بهر چه سعی کنی در برون امکانست
بهمت تو بسازد مسبب الاسباب

به پر تیر تو برده همای فتح و ظفر
چنانک طایر کیش آشیان بال عقاب

زباد عزم تو خندیده ملک را گلبن
باب تیغ تو گردیده چرخ را دولاب

قضا دقایق فکر تو تا بدید اول
نساخت از زر و از نقره این دو صطرلاب

عطای دست تو تا ابر دید با سایل
فکند در رخ دریا مدار بار رضاب

چه حاجتست که سایل کند سوال از تو
که بر سوال گفت را مقدمست جواب

عدو بلارکت آبی تنک تصور کرد
چو پای بیش نهاد از سرش گذشت آن آب

بروزگار تو ابر از محیط آبی خواست
کف تو گفت بلفظی چو لولوی خوشاب

تو ابر تشنه لب تیره روز را بنگر
که آب می طلبد با وجود ما ز سراب

اگر ز سهم تو غیبت کند عدو چه عجب
که از نهیب تو ضیغم گذاشت مسکن غاب

سپهر مرتبه شاها چو رفت یرلغ شاه
که بنده باز نماند ز پای بوس رکاب

اگرچه برگ و نوایی نداشتم لیکن
شدم بحکم اشارت مصاحب اصحاب

چو عزم بود که باشم مقیم در طرسیف
قیام بنده ببغداد دید شاه صواب

مقیم را همه جای از سه چیز نیست گذر | نخست خرج و دوم خانه و سیوم اسباب
بحق خواست شما را که بنده را چه قدر | ازین سه چیز نصیبست وزین سه نوع نصاب
امید هست که نوعی کند عنایت شاه | که باشد ایمن و آسوده خاطرم ز عقاب
همیشه تا بیاض نهار سیه آرند | مسودات لیال از برای ضبط حساب
حساب عمر و بقای تو باد چندانی | که در محاسبه عاجز شوند کلک و کتاب

وله فی مدح السلطان اویس خان

که در خیبر بزور بازوی حیدر گشاد | بس که ازین قلعه لا بازوی حی در گشاد
همان که علی رغم بوم باز همای ظفر | از طرف چتر شاه بال زد و پر گشاد
آنکه بیک زخم در بازوی نرد نبرد | مهرهٔ بشت حریف بی فکند در گشاد
معدلتش تا فکند ظل همای امان | دیده نیارست باز سوی کبوتر گشاد
تا در آفت گشاد راه حوادث ببست | چون کمر کین ببست برج دو پیکر گشاد
گاه بدندان تیغ گاه بانکش کلک | عقدهٔ احوال ملک شاه سراسر گشاد
صفدری از خیل اوست آنکه بتنها شبی | از طرف باختر تا در خاور گشاد
منهی از رای اوست عقل که از یک نظر | مشکل اسرار نه پردهٔ اخضر گشاد
یک ورق از دفتر اوست آنکه فلاطون نوشت | یک طرف از ملک اوست آنکه سکندر گشاد
نخل دستم از پای چون زند اکنون که شاه | پای مخالف ببست دست سخا بر گشاد

آیت نصر الله است رایت سلطان اویس
گشت ببرهان مبین آیت سلطان اویس

در سر من زلف او شورش سودا فکند | شوق رخش آتشی در من شیدا فکند
مصلحت من نهاد دل ... در دامنش | رفت و علی رغم من آن همه در پا فکند

قامت رعنای خویش کرد نهان زیر زلف / فتنه و آشوب در عالم بالا فکند
آمد و اول دلم بستد و پیمان شکست / رفت و در آخر کنه بر طرف ما فکند
آهوی چینی ز باد بوی دو زلفش شنید / شد متنفر ز مشک نافه بصحرا فکند
دوشش بامروز داد وعده که آمد هشم / آه که امروز باز وعده بفردا فکند
لعل تو در گوش من لؤلؤی لالا نهاد / لفظ تو از چشم من نظم ثریا فکند
قصد سرم میکنی وین نه بجای خود است / خاصه که ظل خدای سایه بر اینجا فکند

مرکز دور جلال نقطهٔ خط کمال
وز نظرش آفتاب یافته جاه و جلال

ای مژه و ابروت تیر و کمان ساخته / جان و دل بیدلان مرد نشان ساخته
صنع جهان آفرین بر فلک حسن تو / پیکر خورشید را ذره دهان ساخته
آنکه ز هیچ آفرید صورت جسم و روان / سرو روان ترا هیچ میان ساخته
از سر کویت صبا مجمع گردان شده / وز خم زلفت شمال غالیه دان ساخته
از رخ تو حسن را آمده وجهی بدست / صورت اسباب خوبی جمله از آن ساخته
ما بتو مشغول و تو فارغ از احوال ما / ما نگرانیم و تو با دگران ساخته
در غم هجرم جهان سوخت و راضی شدم / گر بغمم می‌شود کار جهان ساخته
ز آتش رویت چو شمع چند بود سوخته / آنکه بود مدح شاه ورد زبان ساخته

پیش وقارش مقیم کوه کمر بسته است
در طرف همتش طرف کمر بسته است

ای دمدم سحر بوی تو باد شمال / زنده بهی داردم جان بامید وصال
چون ز تن من نماند هیچ ندانم که چون / پی بسر آرد مرا در شب تاری خیال
خاک سر کوی تست همدم باد بهشت / آتش رخسار تست برقع آب زلال

باگل رخسار تو گل بگشاید نقاب / با مه دیدار تو مه ننماید جمال
قصهٔ ما شد دراز در غم آن قد و موی / خانهٔ دل شد سیاه در خم آن زلف و خال
بی مه دیدار تو دیده ز خود در حجاب / بی لب شیرین تو تن ز روان در ملال
می‌شود از روی تو ماه فلک منفعل / می‌برد از رای تو مهر سپهر انفعال

او شهنشه ز روز فرخ و میمون تر است
منصب او چون هلال دم بدم افزون تر است

آنکه رقیب زمان دولت بیدار اوست / وانکه طبیب جهان خامهٔ بیمار اوست
چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او / پشت و پناه جهان عدل جهاندار اوست
جست جهان داوری از پی کار جهان / عقل بدو اقتدا کرد که این کار اوست
تا ز در طالعش کسب سعادت کند / کرده گرو مشتری جامه ببازار اوست
نام شهنشه کند سکهٔ زر بر جبین / زان زده کارش همه دولت بیدار اوست
ای که غلام تو گشت خسرو سیارگان / صبح گواهی بصدق داد که اقرار اوست
صفهٔ قدر تراست منزلی که شرف / دایرهٔ آفتاب شمسهٔ دیوار اوست

روی زمین آن تست پشت فلک نیز هم
عالم انسان تراست ملک ملک نیز هم

ای ظفر و نصرتت پیش روان حشم / کوکبهٔ انجمت پس رو ماه علم
کاتب امر تراست زیر قلم روز و شب / خاتم حکم تراست زیر نگین ملک جسم
گشته ز کوه رفعت چشم کواکب منیر / خورده بخاک درت روح ملایک قسم
نسبت اصلی بهم با دل و با طبع تست / از دل و طبع تو یافت این گهر پاک یم
حکمت اگر پای در پشت سپهر آورد / خنگ فلک بر زمین پس که بمالد شکم
رای تو چون تیغ زد صبح برآمد ز کار / عزم تو چون سیر کرد ماه فرو شد بغم

با علمت آسمان کمر عدو نصب کرد ... با سهمت روزگار فتح جهان کرد ضم
فتح اری چون کنم ذکر کنیش خود ... با شرف دولت فتح جهانست کم

عالمیان شکر این عالم تمکین کنند
بنده دعای بصدق میکند آمین کنند

مطرب گردون شها برده سرای تو باد ... خشت زر آفتاب فرش سرای تو باد
فضل خدایست عام لیک مران دولتی ... کز فلک آید فرود خاص برای تو باد
یار و نگهدار خلق لطف خداوندی است ... یار و نگهدار تو لطف خدای تو باد
هرچه تصور کنند قیصر و خاقان ورای ... رای ازین همه تابع رای تو باد
با کف راد تو ابر کیست که نامش برند ... بحر عیال تو گشت ابر گدای تو باد
تا ز افق طالعند بار سپید و غراب ... بر سرشان روز و شب ظل همای تو باد
تا بقبای بقا زیب تن آدمیست ... دامن آخر زمان وصل قبای تو باد
کار خلایق کنون مدح و ثنای تو گشت ... ورد ملایک همه جز دعای تو باد

وله

گفت لبش نکته لعل بدخشان شکست ... زد دهنش خنده پسته خندان شکست
یا ز چوگان زلف آمد و چندان بباخت ... گوی دلم را که شد باده و چوگان شکست
کی برخ او رسد با همه تاب آفتاب ... خاصه که طرف کله بر مه تابان شکست
با خط سبزش که آن انشا با قوت اوست ... مشک سیه شد غبار رونق ریحان شکست
کرد برون ز آستین دست که خون ریزدم ... دبه چین بر جبیر از سر دستان شکست
یوسف جان پای بست بود بزندان غم ... غمزه سرمست او زد در زندان شکست
بر رخ او دی بست آرزوی من نداد ... کار سکبار کی بر من ازین سان شکست

ماه رخان فلک با تو مقابل شدند
مهر جمالت فکند بر مه تابان شکست

چشم تو مرناوکی کز خم مشکین کمان
بر دل من زد در او ناوک پیکان شکست

روی تو بس فتنها کز پس موقع نمود
چشم تو بس قلبها کز صف مژگان شکست

گریهٔ خونین من رستهٔ گوهر گسست
خندهٔ شیرین تو حقهٔ مرجان شکست

در پی روی تو ماه ترک خور و خواب کرد
بر سر کوی تو مهر پای دل و جان شکست

زانچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت
زانچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست

در دل من بود و هست آرزوی روی تو
مهر تو آن آرزو در دل پیلمان شکست

آتش روی بتان آب جمالت نشاند
گردن اعدای دین دولت سلطان شکست

داور خورشید فر شاه اویس آنکه او
از شرف منزلت پایهٔ کیوان شکست

آنکه کفش در سؤال کام و لب بحر بست
وانکه دلش در نوال [illegible] دل کان [illegible]

آب حسامش بروم آتش قیصر نشاند
لعب سنانش بچین لعبت خاقان شکست

نسخهٔ سر دلش صاحب جوزا نوشت
حمل نوال کفش کفهٔ میزان شکست

همت عالی او کوکبه در عرصهٔ
راند که نعل هلال در سم یکران شکست

روی فلک لشکرش در که جنبش نهفت
پشت زمین مرکبش در صف جولان شکست

پشه بپشتی او گردن شیران شکافت
صعوه بیاری او شهپر بازان شکست

بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست
پنجهٔ او روز زور پنجهٔ دستان شکست

تیر و مه از یک قدم جرم اداش زدند
سم قدم این برید مهر قلم آن شکست

خوان فلک گرم هست رزق جهانی برو
سفرهٔ انعام او پایهٔ آن خوان شکست

کاسهٔ خوان فلک چیست که در مطبخش
روز ضیافت ازین کاسه فراوان شکست

خوانی و یک نان گرم بر روی نشنید کس
آنکه بعالم کسی گوشهٔ آن نان شکست

شب جلالت مکر زد بیبی بجو ور نه صبح — در دهن شب چرا آن همه دندان شکست
مملکتی را که بود قصد تو شبخون برو — بیضه صبحش فلک در کف دوران شکست
هیبت سنانت بحر گوش نهنگان بسفت — زخم عمودت ببر مهره ثعبان شکست
زمره مطرب ترا ساز معنی کشید — تیر محرر ترا کاغذ دیوان شکست
چرخ بدخل جهان خرج ترا شد ضمان — مال ضمان بر فلک از ره نقصان شکست
نیست صبا تن درست زانکه بدوران تو — یافت موئی از زلف پریشان شکست
عقل چو با آفتاب رای ترا دید گفت — پایه خورشید را سایه یزدان شکست
طبع تو هر که داد گوهر منظوم نظم — کلک تو در زیر پای لولوی عمان شکست
بخت جوان تو برد گوی ز زیر فلک — دولت کیخسروی قوت پیران شکست
فتنه آخر زمان سایه یاست نشاند — لشکر شرک و فساد حمله طوفان شکست
ماهچه سنجقت بر در سمنان و خوار — لشکر مازندران همچو خور آسان شکست
دولت تو کار کرد لیک بتحقیق من — با تو بگویم که کار از چه بر ایشان شکست
نعمت و لطف ترا قدر چو نشناختند — گردن آن طاغیان علت طغیان شکست
زود بگیرد نمک دیده آنکس که او — نان و نمک خورد و رفت خوان و نمکدان شکست
بود وجود حسود صورت عصیان محض — سیلی انصاف تو سیلی گردن عصیان شکست
بی رویتی کرد خصم مدتی و عاقبت — جانب کفران گرفت بیعت و پیمان شکست
با تو معارض شود ضد تو اما کجا — دیو تواند بر او مهر سلیمان شکست
دعوی حساد کرد حجت تیغ تو قطع — رایت اضداد را آیت قران شکست
باکه بر آنست شرع کآخر کار جهان — باید از آسیب حشر گنبذ گردان شکست

بادشهید چنان قصر جلالت که چرخ
هیچ نیارد بران خانه بنیان شکست

سرور

و ایضاً له

آن ماه روی اگر بنماید شبی بما — در وجه او نهیم دل و جان برو نما

رویش مه مبارک و مویش لیال قدر — خود قدر آن لیال که داند بغیر ما

ای خد دلفریب تو بر قد دلکشا — چون ماه چارده شبه بر خط استوا

تا عاشقان بروی تو بینند ماه نو عید — بردار برقع از رخ و ابرو نما بما

سرو ایستاده است همه روزه در نماز — تا بهر جان درازی قدت کند دعا

بکشا بپرسشم لب لعل و رسان بکام — جانرا از آن مفرح یاقوت دلکشا

چون در بر آستان تو ام بر امید باد — باری بگو که حلقه بگوشش منی درآ

بر غرهٔ صباح مبارک که عارض است — مردم بطرح طرهٔ همچون مسا مسا

گردد خیال دوست همه گرد چشم من — آری خیال دوست نکو داند آشنا

من سوی روم که روی بتابم ز کوی تو — موی تو سوی کشد ز قفا باز پس مرا

مجموع سوی روی تو و آشفته سوی عالمی — چون مویت اوفتاده شب و روز در قفا

از باغ وصلت تو چه سروم بدست باد — بایم بگل فرو شده سر رفته در هوا

باری مرا هوای تو خواهد بباد داد — آری اگر عنایت سلطان شود رها

خورشید منت کشور گردون سلطنت — جمشید جار بالش ایوان کبریا

سلطان معز دولت و دین پادشاه اویس
آن بر جهان عدل بتحقیق پادشا

آن سایهٔ خدای که گردون ندیده است — در آفتاب گردش از آن سایهٔ خدا

طاوس سپهر را همه عیشش بود طنین — کاخ زمانه همه را شکرش بود صدا

گر چرخ دوخت بر قد قدرش قبای قدر — لیکن نداد همت او تن در آن قبا

ای آستان حضرت تو مطلع امل ‌ ‌ ‌ وی آستین کسوت تو قالب سخا
هم ذروهٔ کمال تو افزون ز کیف و کم ‌ ‌ ‌ هم سدرهٔ جلال تو بیرون ز منتها
شخص حسود را دم تیغت بود دمار ‌ ‌ ‌ شاخ امید را نم کلکت بود نما
کز در سر حسود خیال بلا رکت ‌ ‌ ‌ آید بخاصیت سرش از تن شود جدا
ملک آن تست و تیغ گواهست در میان ‌ ‌ ‌ بر خصم خویش میکشد آن مزرمان گوا
گرچه هم رایتت چو عصای کلیم نیست ‌ ‌ ‌ هرچه که چوب نماید که اژدها
دار السلام عفو تو ملکی است بس فسیح ‌ ‌ ‌ زان سان که محو می‌شود از ساحتش خطا
ای آنکه چار بالش زربفت آسمان ‌ ‌ ‌ شد زیر قدر تو بر رسم متکا
حلم ترا چه باک که وَ لَو نُسِّفَت الجبال ‌ ‌ ‌ ملک ترا چه بیم لَو انشقّت السماء
هر محیط گنجه کند چون سفینه دست ‌ ‌ ‌ آنجا که همت تو کشد سفرهٔ عطا
ذات تراست بخشش و احسان ز لازمه ‌ ‌ ‌ چون چرخ را معالی و خورشید را ضیا
خورشید را که صنعت اکسیر کار اوست ‌ ‌ ‌ داد التماس رای تو تعلیم کیمیا
کاری که بر خلاف رضای تو رفته است ‌ ‌ ‌ امروز آن قضیه قدر میکند قضا
نصرت ندای دعوت تو بشنود و گفت ‌ ‌ ‌ انّی اجیبُ دعوةَ داعٍ اذا دعا
ای حکم نافذ تو نیارد چه پستاند بوی ‌ ‌ ‌ از کاروان نافه چین لشکر صبا
با سایه‌ات چه پایه سلاطین عهد را ‌ ‌ ‌ آنجا که طوطیست چه سبزی دهد کیا
انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق ‌ ‌ ‌ پیدا شود که چند بود رونق سها
گر چتر همت تو فکند سایه بر زمین ‌ ‌ ‌ دیگر بآسمان نکند خاک التجا
چرخ جواد تست محیطی همه کرم ‌ ‌ ‌ ذات شریف تست سپهری همه علا
شاها مخدرات سخن را نظاره کن ‌ ‌ ‌ کاورده‌ام به پیش تو در کسوت بها
من جان دهم بر شوه که در گوش شه کشم ‌ ‌ ‌ این گوهر نفیس که در قیمت نی بها

دربار
دولت سرای

ز مدح تست گوهر منظوم من هدر — بی ذکر تست لولوی منثور من هبا
شاها ز دست پای خودم در بلا و رنج — کامد ز دست پای نیسی بد سرم بلا
در سر عزیم و تقاضا بسم نبود — کاورد چرخ بر سر این درد درد با
تا مست چار رکن جهان بر چهار طبع — وین چار صفه است لقب خانهٔ فنا
دولت سرای جاه تو پاینده باد و دور — گرد فناز کرد فناهای این سرا
سال و مهت مبارک و عیدت خجسته باد — کز روی تست عید همه روزه ملک را
برخور زای پیر و ز بخت جوان که کرد — پیر خرد به بخت جوان تو اقتدا

وله

بختم از بادیه در کعبهٔ علیا آورد — بازم اقبال بدین حضرت اعلی آورد
منم آن قطره که افکند سحابم بر خاک — باز برد آتشم از خاک و بدریا آورد
در محاق ار چه مه طالع من بود نحس — آفتابش نظری کرد و نجوزا آورد
جذبهٔ صحبت خورشید چو شبنم ما را — سوی مسعد که از مهبط ادنی آورد
چون سکندر ز طلسم برد بتاریکی و باز — بلب آب حیاتم خضر آسا آورد
ملجاء من در شاهست و لله الحمد — کرم الخت بدین ملجا و ماوا آورد
رفته بودم ز سر شعر هوای در شاه — دوش در طالع خاطرم این مطلع غرا آورد

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد
گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد

شاخ را باد بنقش دم طاوس نگاشت — غنچه را باغ بشکل سر بیضا آورد
لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود — شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا آورد
بلبل آتشنفس از آن گشت چو وامق که صبا — سخنی از دهن غنچهٔ عذرا آورد

از نی خسرو گل بلبل شیرین گفتار
نغمهٔ باربد و صوت نکیسا آورد

بلبل برده سرا صوت جکاوک بنواخت
مطرب زهره نوا نغمهٔ عنقا آورد

بودم افتاده ز پا شوق توم دست گرفت
بر سر کوی توم نی سر و نی پا آورد

سر زلفت که ز اسلام کناری دارد
در میان عادت زنار و چلیپا آورد

سرو بالای بلند تو بدین شیوه و ناز
هر کجا رفت دل و هوش به یغما آورد

طرب لعل توی را برسانند بکام
جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد

عشق تو کیش من و طاعت شاهم دین است
مومن آنست که اقرار بدینها آورد

سرو را باد صبا منصب والا بخشید
لاله را لطف هوا خلعت والا آورد

بود بر غنچهٔ گل وحی و آن وحی برون
بلبل از غنچه تشنیع و تقاضا آورد

دامن پیرهن یوسف گل را بدرید
باد کویی که برو عشق زلیخا آورد

تافت صدر هره زمر شاخ زمر شاخ ممکر
شاخ ثور است که بر بهرهٔ زهرا آورد

نقش بند چمن آرای طبیعت گویی
نقش خضرا همه بر صفحهٔ غبرا آورد

گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران
دید در ساغر زرین می حمرا آورد

می شود باز دل از آرزوی طلعت شاه
غنچه در دل همگان فکر و تمنا آورد

ظل حق شیخ اویس آنکه ز آفات فلک
ملک را در کنف چتر فلک سا آورد

پادشاهی که کمال شرف پادشهیش
نقش در سلطنت بهمن و دارا آورد

آنکه در دعوی ملکش چو خرد برهان خواست
آیت معدلت مملکت آرا آورد

تیغ او یک دو ذراعست ولیکن در قلب
آتشی کشت و زبان تا بزبانا آورد

ای خاک ره شبرنگ تو برداشت بچشم
چرخ کحلی ز نبا دیدهٔ بیضا آورد

وی که نعل سم اسبت ملک از گوش ملوک
کرد بیرون جهت یارهٔ جوزا آورد

دین نا امید بذات تو و ذات تو پناه
هرکجا موکب منصور تو یک پی بنهاد
جان غ داد عدو از پی تحصیل واجل
دهر پیرا است جهان زال و تو کیخسرو عهد
مشرف غیب بدیوان ضمیرت امروز
تیر فهم تو بی سخت عجایب دارد
بهترین صورتی اندیشهٔ اخلاص تو بود
نور خورشید ضمیر تو در آن خانه که تافت
بادشاها چه دهم شرح که بیماری و ضعف
پنج نوبت زسر صدق و ارادت هر روز
تب هر روزه و سرمای زمستان بگذاشت
رفته بودم ز جهان تا عدم آباد مرا
بعد یک سال سفر باز زبغداد مرا
در عراق آنچه من از ظلم و تعدی دیدم
گریهٔ بیوه زن و اشک یتیمان عراق
یارب نیمشب و آه سحری ضعیف
کیمیای نظر لطف بر آن خاک انداز
تا در اطراف جهان زمرهٔ مردم خواهند
که جهان باز نخواهد چو تو کس را آورد

خداوند تبارک و تعالی آورد
دولت از چار طرف روی بدانجا آورد
رفت و شمشیر ترا بر سر اعدا آورد
قوتی در تن پیران کی برنا آورد
از ولایات عدم نسخهٔ فردا آورد
که بهر جایی که در رفت مفاجا آورد
زان تصور که خرد در دل دانا آورد
شاخ رز بار همه عقد ثریا آورد
چه بلا دور ز حضرت بسر ما آورد
خواستم روی بدین کعبهٔ علیا آورد
هرچه آورد برویم تب و سرما آورد
دولتت باز بیا روی توانا آورد
بعراق آرزوی مولد و منشا آورد
شرم دارم بزبان بعضی از آنها آورد
ای بسا آب که در دیدهٔ خارا آورد
ای بسا رخنه که در گنبد اعلی آورد
که خدایت بجهان از پی احیا آورد
بزبان ذکر جهانداری کسری آورد
ملک کسری همه در قبضهٔ فرمان تو باد

تاریخ

وایضاً له

وصف ماه من چو شعری را منور میکند / آفتاب از مطلع آن شعر سر بر میکند

لعل را لعل سبک او خجل میسازد گران / قند را لفظ شکرریزش مکرر میکند

چشم مستش کرد با جانم بدور لعل او / آنچ ساقی با خرد از دور ساغر میکند

تا نشاند آتش آرزوی نرگس بیمار تو / ناردان اشک را ادیم مژه عبهر میکند

فصلی از دیباچهٔ حسن تو میگوید بهار / لاجرم رخسار گلها از حیا تر میکند

چون رخت نقاش چین را بر نمی‌خیزد ز دست / صورتی از نرخ او با خود مصور میکند

دارم از عشق قدت شکل صنوبر در درون / زندگی جان بدان شکل صنوبر میکند

خاک پایت میکنم بر آب حیوان اختیار / گر میان هر دو کردم مخیر میکند

هندوی گیسو بپشت شد قوی و ز پشت تو / شیر مردان را بگردن سلسله در میکند

من که چون آینه ام یکروی و صافی دل مرا / دم مده کاینه ام را دم مکدر میکند

هر که در کوی هوایت مینهد پای هوس / روز او آن ترک سر با خود مقرر میکند

نیکبخت آنست کو منزوی چشم ترک تست / یا غلامی در دارای صفدر میکند

آفتاب سلطنت سلطان معز الدین اویس
آنکه حکمش منع حکم چرخ واخر میکند

آنکه گر عدلش حمایت میکند گوگرد را / ز آتش ایمن تر ز یاقوت احمر میکند

آب و آتش داوری گر پیش عدلش میبرند / رای او صلحی میان آب و آذر میکند

میش کو از گرگ پیش از عهد او در پیش بود / وه چه بزبازی که این دم با غضنفر میکند

تا همای چتر او بال همایون باز کرد / باز بال خویش را چتر کبوتر میکند

تا نهد پا بر سر ایوان قدرش آفتاب / است محکم در کمربند دو پیکر میکند

گر حوالت میکند بر قلعهٔ هفتم فلک
ای شهنشاهی که قدرت بر سریر سلطنت
در میان محضر که بیشه فرستد آفتاب
آفرین بر برق تیغت کو بیکدم خصم را
دیدهٔ فتح و ظفر را میل در میل آسمان
بوی اخلاقت صبا اقصی با قصی می برد
عود و شکر زاده اند از لطف خلقت زان سبب
شرع را دستیست در عهدت که گر خواهد بحکم
پهلوی انصاف و دین عدل تو فربه کرده است
در جبین رایت و روی تو روشن دیده اند
می رود با پایهٔ قدر تو طوبی را نسب
آفتاب نوربخشی و ز طریق تربیت
هر کرا مستوفی رایت قلم در سر کشید
فکر در مدح تو چون نی دست و پا بیگانه است
آسمان بر بست دست دشمنت خونش بریخت
دشمنت را در درون از حقد رنجی مزمن است
دشمن برگشته بخت ناسپاس او همی که او
روز خفاشیست کور از کور بختی زانکه او
شاهد ملکت از عقد کسی کو همسر تو
آنکه او با مهر ناز و تنعم سر نهد
پادشاهی جمع داد ند کل را زانکه کل

ماه رایت را بیک ماهش مسخر میکند
تکیه گه زین بالش سبز مدور میکند
سعد اکبر نام خود العبد الاصغر میکند
فرق پیدا در میان ترک و مغفر میکند
از غبار شاه رامت کحل اغبر میکند
صیت احسانت خبر کشور بکشور میکند
روزگار آن هر دو را با هم برابر میکند
این نه آبا را جدا از جا و مادر میکند
کیسهٔ دریا و کان جود تو لاغر میکند
آن روایتها که راوی از پیمبر میکند
نامهٔ انساب خود را گر مشجر میکند
کیمیای التفاتت خاک را زر میکند
کاتب ارزاق نامش حک ز دفتر میکند
زانش کو آشنا در بحر اخضر میکند
گرچه خون خود در [illegible] فعل نشتر میکند
او جوابش ده که سودای مزور میکند
پنجه با سرپنجهٔ شیر دلاور میکند
دشمنی در خفیه با خورشید خاور میکند
دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند
دور کارش در جهان سر دار و سرور میکند
با وجود نازکی از خار بستر میکند

آن منم شاها که طبع من ز عقد مدحتت بر عروس سلطنت صد گونه زیور میکند

می نویسم از جوانی باز مدحت وین زمان دفتر عیشم مرا پیری مبتر میکند

بنده را عمریست اندک باقی و آن نیز صرف در دعای پادشاه بنده پرور میکند

در سر من جز هوای دست بوست هیچ نیست لیک از دو پای و پیری منع چاکر میکند

بنده در کنج اجو گنجی بس معطل مانده همچو گنجی از درت طالع خاک بر سر میکند

گر نیابد ز کنجم کس نصیبی طرفه نیست زانک جست و جوی من ایام کمتر میکند

گرچه دور از حضرتم جز فکر مدح حضرتت تا نپنداری که سلمان فکر دیگر میکند

کنده‌ام عمری دعای شاه و دور از کار نیست گر نظر در کار این پیر معمر میکند

خورد جور جهان و پیری و ضعف بدن این سه حالت مرد را یکباره مضطر میکند

نخبهٔ رعنای ذهنی بین که با این خستگی تا جها در زیر این فیروزه چادر میکند

من دعای میکنم هر جا که هستم بی ریا وین که میگویم دلت دانم که باور میکند

این سخن را من نمیگویم که بر مصداق قول این حکایت شیعهٔ من از نجوه در بر میکند

تا که سوی آید بشتگاه حمل مصباح خور باغ و بستان را بنور خود منور میکند

تاج گل را گر زرش کار دسته کاری کرده‌اند شمسهٔ آیینه‌ها از در و گوهر میکند

از کنار عروس بوستان هر بامداد باد برمیخیزد و عالم معنبر میکند

مغفر لعل کوه بر سری نهد جوشن امواج نیلی بحر در بر میکند

باغ عمرت تازه بادا تا دماغ ملک را از نسیم گلبن دولت معطر میکند

رایت نصرت قرین باد تا در شرق و غرب رایت مهر او در فتح ملک دیگر میکند

وایضا له

از رخ او در میکشد صبح نقاب عنبری خورشید روی من خواه شراب کوثری

عارض صبح ساقیا پرده شب درید و تو — زان می آفتاب وش پرده صبح می دری

لعل روان ز جام زر نوش و غم فلک مخور — زین فلک زمردی بهرچه بازی مسجدی

کشتی زر طلب در و قلزم لعل موج زن — گوش که جان بکشتی از قلزم غم برون بری

شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش — پس بمسیح روح بین حامله‌اش بدختری

هستی خود بمستی از پیش بنه که پیش من — ملک قلندری به از مملکت سکندری

ساقی مجلس طرب سحر نمود راستی — در تن کاد زر روان کرد برسم سامری

از دم نای و نی شنو راز جهان که پیش من — نیست نفیر باد و دم پیش جهان جو بنگری

چنگ نگر که بر تنش پوست چگونه خشک شد — یک رگکش گسست بر پوست عیان ز لاغری

عودی شکرین سخن ساخت نوای عود و شد — از دم عود و شکرش مجلس انس عنبری

ساز و نوای این جهان مجو نی است یکدمه — بهر نوای یکدمه چند چو دف قفا خوری

خاک شرابخانه کن کحل بصر که خشت خم — در نظر معبران آینه ایست خاوری

زاهد عیب جو مکن منع شرابخوارگان — نیست میان ما و تو هیچ محل داوری

کعبه بزاهدان دهد دیر بما سبوکشان — بخشش اوست این همه ما و تو از میان بری

داد بباد چو من طره سنبل طری
با خم طره‌ات مگر داشت هوای همسری

هندوی خال را چو دل دید بر آتش رخت — گفت تو نیکبخت تر خالی و سمبر آذری

چین چو دو شامدان با رخ تست عشق را مدعی — کار عقول عاقلان با خم تست سرسری

آینه را سیاه کن روی بیک نفس که خود — آینه کیست تا کند با رخ تو برابری

ساغر می رسیده است از تو بلب ز بس که تو — برده ز لعل آتشی آب ز روی ساغری

تا ز رخ و دو زلف تست آتش و عود در دلم — دل بنهاد سینه خوش بنغم مجمری

ما به بهای خود یک سر مو ز زلف تو — آنک حلقه‌اش در هزار مشتری

شکل صنوبر قدت بس که نشست در دلم
شد ز خیال قامتت صورت دل صنوبری

منست عنبر مشک بر حاشیهٔ رخت مگر
اوي نهاده بر ادر داور منت کشوري

پادشهی که میدهد پادشهان عهد را
کسب گدایی درش دستگه توانگري

سایهٔ لطف ایزدی شاه اویس آنکه هست
حامي دین احمدي وارث ملک سنجری

آنکه همای چترش از سایهٔ تربیت دهد
بیضهٔ بست پایه را رفعت نسر طایری

یوسف مصر مکرمت اوست که هست کاتبش
اجری صد چو نیل را رانده در مقرري

بحر محیط همتش موج زد و حباب وش
قبهٔ نیلی فلک کرد درو شناوری

در صف رزم هر کجا خواسته آهنین کله
خود و کلاه سرکشان یافته اسم معجری

از نظر عنایت او که آفتاب ازان
کسب کنند زمان زمان صنعت کیمیا گری

وقت برآمدن صبح از نظر غضب کند
صبح خود فرو رود در نفس از مکدری

ور ز محاق ماه در سایهٔ او رود دهد
نور عکس مهر را هاجرم مه از منوری

ای بجهان رفعت از همت عالی تو کم
سیصد و شصت و شش درج قصر دوازده دری

کعبهٔ قدر جاه تست آنکه ز حرمت و شرف
طایر سدره میکند در حرمش کبوتري

تیغ نو ترشیدهٔ دولت تست راستی
گرچه بنفس خویشتن هست در اصل گوهري

راي بست مشتري داده خطي ببندگی
امر ترا است آسمان بسته کمر بچاکري

گوهر و زر برآورد خاک هران زمین که تو
بر سرش آفتاب وش سایه کني و بگذري

عادت شیر چو رسم اوست دریدن و زدن
شیوهٔ شیر رایتت نیست بغیر صفدري

با همه قدر و مرتبت بست کمر نهاد و سپر
چنبر خور که ترا خرکهٔ چرخ چنبري

دور فلک بدشمنت گفت ز علت حسد
مردهٔ و هنوز در آرزوي مسروري

شعر منست قاصر از مدح تو گرچه کس ندید
شعري ازین بلند تر بر فلک سخنوري

گردن عجز بنهم از عجز درک مدحتت
زانک مرا هرانچه در خیال آید ازان فزون تری

تا بسر زمانه را تربیت و مدد کند
این پدر سپهر پیر از مهر مهرگستری

دودهٔ دهر را خلف ذات تو باد زانکه تو
قرهٔ عین نه پدر زبدهٔ چار مادری

وایضاً له

عید اضحی عید درویشان کزان شمس الضحاست
عالمی زان روی چون قربان روز عید ماست

جان من قربان عیدی باد کو خونم بریخت
من فدای قرة العینی که صد جانش فداست

دید خواهی حج من کامد بلایی بر سرش
از جه از بالای او وآن حج اخوانی بود راست

کشتهٔ عشقش سالکانرا بی دیت در بادیه
وان شهیدان زاغبار خاک راهش خونبهاست

کعبهٔ خلق است رویش حلقهٔ آن کعبه زلف
خال او سنگ سیاه و چشم ما زمزم نماست

هر کجا سلطان حسنش کرده یا عبدی ندا
نعرهٔ لبیک لبیک از مه و خورشید خاست

صبح صدیقان همه عمره طواف کوی اوست
هر کرا هست این مقام صدق دایم در صفاست

راه عشقش راه فردوس است و کس را منع نیست
خوش درآ ای دل که از هر جانب آواز درآست

تا کیم گیری بجرم بی خطا زنهار گفت
نیست بر صید حرم ور زانکه می گیری خطاست

هیچ سودای غمت را چون درخت بادیه
از نم چشم و هوای جان و دل نشو و نماست

در صباح عید رندانرا صبوحی واجب است
ساقی رندان بجایی ساغر صهبا کجاست

خانهٔ خمار خوان بیت الحرام عاشقان
شو مقیم خاک کویش کان مقام کبریاست

دید دل چاه زنخدانش رسیدش جان بلب
بر لب آن چاه با هم جان و دل را ماجراست

در بیابان تشنگی صد چشمه بر من عرضه کرد
غیر ازان چاه زنخدان هیچم آبی دلخواست

روی من در تست و آمد شد بسوی دیگران
من درون کعبه ام هر سو که روی آرم رواست

نقطهٔ خط شهنشاهیست یا سنگ حرم
خال مشکین که خط مقبلانرا بوسه جاست

سایهٔ یزدان که گرد بارگاهش روز و شب / بهر طاعت در طواف این کعبهٔ نیلی غطاست

قبلهٔ شاهان معز الدین حسین سلطان اویس / کاستان او تمنای خلایق را مناست

آنکه بر عزم طواف بارگاهش مهر سحر / چادر کافور گون صبح و اجرام سماست

بخشش آن طفل مبارک طلعت فرخ پی است / کش چو اسمعیل زمزم رشحهٔ از خاک پاست

خیل انجم را که مقصد کعبهٔ درگاه اوست / در شب تار بی دلیل نور رایش رهنماست

مجمر مشک نافهٔ عند مناف از ناف ارض / داده از تبریز خلقش بوی تا چین و خطاست

در مراحل منزل که یک پی راند محمل عزم او / خاک آن منزل بچشم اهل بینش توتیاست

نیم مردی و شجاعت چون امیر المومنین / میم با نصاف و امانت چون امام الانبیاست

قبلهٔ درگاه او را فی برد گردون نماز / پشت سیمین مه از آن دی روز و شب دوتاست

باز کرد ابواب رحمت همتش بر خاص و عام / وز همه بابی ندا اهلاً و سهلاً مرحباست

چون فلک گسترد عالی سفرهٔ در شرق و غرب / کاندرو حاضر ابد سر آن سفرهٔ رحمت صلاست

خانهٔ خوان همتش را کز بزرگی و صلاح / جستهٔ قطب آسمانش در زوایا انزواست

ای عالی محمل جاه ترا در قافله / بهر کسب زاد خورشید طوق گردان گداست

سفرهٔ قدر تو چون لطف تو ندارد منتهی / دولت بی منتهایت را هنوز این ابتداست

آشیان سدره یعنی باغ طاوسان قدس / از کبوتر خانهای کعبهٔ قدر سماست

عقل پیر و بخت برنا ملجای خود ساختند / حضرت عالیت کان پیر و جوان را ملتجاست

آنچنان کار ممالک راست کردی کز عراق / تا حجاز آوازهات آورده با ساز و نواست

چون خلیل است اساس کعبه در ام القری / کرده ملک سلطنت را در جهان رایت بناست

از عرب دارد نسب مدح تو وانکه گوهری است / گرچه چرخ آورده پرورش ز نسب اشقیاست

در مقام خاکبوس کعبهٔ قدرت نیافت / با وجود آنکه در قطع منازل تن بکاست

حضرتت را هر که برد از نیت صافی نماز / بخت و دولت را بدان صاحب سعادت اقتداست

در بیابان بلا چتر نوا بر رحمت است کز خلایق کرده دفع تاب خورشید عنات
باد شاما بردعای نست مبنی شعر من لاجرم چون کعبه هر بیتی ازان بیت الدعاست
یافه هر بیت جدیدم حرمت بیت العتیق خاصه آن بیتی که مبنی بر دعای باد شاست
کعبه در نظم من در حلقه گوش افکند راستی این گوهری بدین منصب سزاست
گر چو سلمانم بخدمت گه چو حسانم بمدح در جنابت کز طهارت چون جناب مصطفاست
تا عروس ای بوش عنبرین خال حرم در حجاب ابن نه آبا ساکن ام القراست
نو عروس دولت جاوید را باد احرم بارگاه حضرتت کان کعبه جود و علاست
مقدم عیدت مبارک باد و باد امیدت سر دعاگان در مقام صدق ورد اولیاست

وایضاً له

صبح جمال رخت چو در نظر آرد طلعت خورشید را بخنده برآرد
بیکر طاوس حسن بال کشاید طوطی لعلت چو پر بسبز برآرد
نرگس اگر بر کند بچشم خوشت چشم باد صبا چشمهاش را بدر آرد
این تن چون موی را خیال تو کوبی در شب تاری چگونه سنبل ببر آرد
شاهد رویت چو در محل قبولست از چه جمالت رود سیه خط دگر آرد
هر سحر از شک مشک نافه زلفت آهوی چین آه و ناله از جگر آرد
هر نفس از آستان حضرت عشقت مردم چشمم بآستین گهر آرد
اشک منست از هوای روی تو و نیست طرفه هوای بهار اگر مطر آرد
خسته دلم را که جاست کنج دمشت هر سحری ناله از عدم خبر آرد
لولو و یاقوت را بینکند از چشم لعل لبت را کسی که در نظر آرد
یار تصور مکن که بیشتر آید زانچه دل ریش عجز بیشتر آرد

گل نگشاید نقاب تا نرسد وقت
بلبل بسیار گو چه دردسر آرد

رد مکن ار بحر شعر طبع چو آبم
بهر نثار تو گوهری اگر آرد

خاصه از آن گوهری که بحر ضمیرم
در نظر پادشاه بحر و بر آرد

سایهٔ یزدان معز دین که چو سایه
سجدهٔ چترش باعتقاد خور آرد

شیخ اویس آن علی کرم که بعالم
رای رزینش قواعد عمر آرد

شاهسواری که دوستان فلک را
گرد رهش روشنائی بصر آرد

پادشه بحر و بر که دست جوادش
روز مکارم فغان ز بحر برآرد

مسرع عزمش بهر طرف که خرامد
مژدهٔ فتح و قواعد ظفر آرد

گر فکند سایه بر وجود چو نرگس
مادر ایام بچه تاجور آرد

شمه‌ای است از شمامهٔ دم خلقش
آنچ نسیم بهار در سحر آرد

گرگ کهن در حدود مملکت او
بره و بزغاله را بآبخور آرد

ای که نوالت بیک سوال بخشد
هر چه برون خور ز بحرهٔ جر آرد

شاخ خلافت همیشه تا ردهد بار
باغ وفایت همه نهالی ثمر آرد

نجم و شجر گر مدد ز رای تو یابند
نجم بود مهر شأو ذکان شجر آرد

طبعت اگر مایهٔ بنامیه بخشد
شاخ برون ز هرهٔ زمرّ زهر آرد

با شکرافشانی دم قلمت سینی
شرم ندارد که در میان شکر آرد

سکهٔ خور تا کند درست بنامت
صبح ز دم مهر صباح قرص خور آرد

در هوس سکه‌ات ز خاک زر و سیم
نرگس صاحب نظر بچشم و سپر آرد

صیح حسام تو هر کجا که اثر کرد
موکب صبحش زمانه بر اثر آرد

آرزوی خدمت برد هوس تاج
از سر شاهان و در میان کمر آرد

خود کو کند با هوسری که زه چرخش   هر نفس از نو مصیبتی بسر آرد
تربیت مهر ماه را کند افزون   عجب مقابل شکست بر قمر آرد
بر برا کر بکذرد نسیم دقافت   برک سمن خار خار شبت برارد
ور بهوا بر شود زبانهٔ قهرت   ابر بهاری مه مطر شرر آرد
طایر قدر تو بال چون بکشاید   بیضهٔ افلاک را ببر بر آرد
در کمر کوه اکر زند غضبت دست   صدیش از جای خویش بشتر آرد
خاطر غواص من ببحر ثنایت   بس که خورد غوطه تا از ین در آرد
مریم فکرم بروح زاید از ان روی   شاخ نی خشک من ثمار تر آرد
تا که بنات و بنین دور زمانرا   مادر کیتی ز پشت نه پدر آرد
بادو وجود تو در امان وسلامت   تا که فلک در وجود نفع و ضر آرد

وایضاً له

بیا مشاهده کن در بهار دتی را   ببین شواهد صنع ملک تعالی را
نوای نامیه کویی که در بسیط زمین   کشیده اند بساط سپهر اعلی را
هوا که میکند اموات خاک را احیا   بیادمی دم انفاس نطق عیسی را
نسان عنچه بدن در کفن همی بالد   ز اعتدال هوای بهار موتی را
برای صورت چین رانکر که بندازی   بر آب زد قلم باد نقش مانی را
هوای یوسف مصر بهار کرد جوان   بحسن لطف زلیخای پیر دنیی را
زبیت حزن بعض خنده می زند یعقوب   مکر بشیر نسیم امداست الهی را
بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ   که چون بخنده در آورد شکل شعری را
نهاد حسن درخت شکوفه طوبی را   نهاد خار خجالت درخت طوبی را

آهو آهو

صفای بهجت روی زمین سقاه الله　　ببرد آب لطافت ریاض عقبی را

خیال سبزه و آب روان بدان ماند　　که خضر بر سر آب افکند مصلی را

بنفشه دسته ازان رو شود بمجلس باغ　　که در بهار سوشد لباس تقوی را

درون غنچه سمن یوسفیست جاه ذقن　　در آستین خضر برده است موسی را

بسوی صبح چو مجنون صبا زجای بجست　　مگر کشاد دم صبح زلف لیلی را

گل دو روی و سهی سرو در عروسی باغ　　نهاده اند بکف برنگار و حسنی را

برغم افعی غنم جور بسر دی لب جو　　که تا شود زچه چید کور دیده افعی را

بدان معانی نازک که غنچه در دل داشت　　کشاده است زبان عندلیب املی را

برات اجری آب از نوشته شد برخ　　دران سه مه که نمی یافت آب مجری را

درین سه ماه بنا مش معدلان بهار　　بتازگی بنوشتند خط اجری را

لموع برق و دو موج سحاب بغدادی　　که تیغ و خامه شاه هست خوف و بشری را

سپهر سلطنت و فتح بادشاه اویس　　که روز کار بعدلش ندید کسری را

زمی که داشته بارای تابان درست　　ستاره کلی و جزوی امور شوری را

در تو در که افلاک را زکار انداخت　　چو لعبه و تجربش مدرس راد و صوفی را

بجز میان بتان هیچ لاغری نکشد　　بدور دولت عدل تو بار فربی را

بروزگار عطایت زمانه یاد نکرد　　مگر بمعنی امساک معن و یحیی را

اگر بعهد تو سایل کند سوال از کوه　　زکوه نشنود الا صدای آری را

بهر چه رای تو فرماید آن کند گردون　　نه آر بیست در آنجا مجال نی سیبی را

نه مجلسی که زبان آوری کند قلمت　　بکام در کشد آتش زبان دعوی را

اگر ز چشمه خلقت نبات آب خورد　　بود حلاوت آب نبات اسپنی را

فکند چون تو در چاه ذکر یوسف را — نهاد عدل تو بر طاق نام کسری را

کسی که غیر ترا بعد حضرت عزت — نماز برد بپرستند لات و عزی را

تراست بر همه شاهان فضیلت آن مقدار — که بر لیالی و ایام قدر و اضحی را

اگرچه کوه بود خصم پاره پاره شود — کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را

دل عدوی تو بنداشت آتش آهن و سنگ — از آن در آهن و سنگست جسته ماوی را

یک التفات تو باشد فزون از آنک فلک — هزار سال ببخشد عطای کبری را

عجب نباشد اگر شیر بلرزد از غضبت — که تاب قهر تو دادی سرشناختی را

باخذ مال یتیم بکار نامشروع — بعهد عدل تو نتوان نوشت فتوی را

قضا متابعت رای روشن تو کند — که واجبست تتبع طریق اولی را

حقوق منت ترا بر من است آن منت — که بر عشایر موسیست من و سلوی را

بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود — از آنکه شکر نعم واجبست مولی را

همان قبول عروسان طبع سلمانست — که در قبایل اعراب دعد و سلمی را

کند عذوبت سلسال این کلام سلیس — ز رشک تیره روان زلال و لعیثی را

همیشه تا که کشاید ورق دبیر بهار — کند هوا قلم خار تیز انشی را

بهار سلطنت را طراوتی بادا — که در خیال نیاید از آن تمنی را

بصورتی که تو خواهی و نیک خواهانت — هزار سال بمانی هزار معنی را

و أیضاً له

سقی الله لیلاً کصدغ الکواعب — شبی عنبرین خال مشکین ذوائب

فلک را بگوهر مرصع حواشی — هوا را بعنبر مستر جوانب

درفش منقش سیاه حبش را — روان در رکاب از کواکب مواکب

برآراسته کردن وکوش کردون
مطالع ز نور مطالع منور
شده جبهه ساعد سعودش مقدم
بنات ازبر مرکز قطب کردان
شهاب ازرخ صفحهٔ چرخ دمزان
درین حال من با فلک در شکایت
زفقد مراد و جفای زمانه
زتزویرهای جهان مزور
فلک را همی کفتم از جور دورت
چرا کشت با من زمانه مخالف
کنون پنج ماهست تا من اسیرم
پریشان جمعی وجمعی پریشان
نه جای قرارم زجور اعادی
مرا هر نفس غصه بر غصه زاید
فلک چون شنید این عتاب و شکایت
اکرچه تراهست جای شکایت
کسی چو در کاه صاحب بنامی
کنون عزم مستقبل درکاه او کن
مشو یک زمان غایب از آستانش
فلک با من اندر حکایت که ناکه
رهی هشتم آمد که از هیبت آن

شب انکو مرشب چراغ کواکب
مشارق زضوء مصابیح ثاقب
شده ثور طالع ثریاش غارب
چو بر خاطر اوشن افکار صایب
چو بر برک نیلوفر امطار ساکب
زرنج حوادث زجور نوایب
زبعد دیار و فراق صواحب
زبازیچهای سپهر ملاعب
چرا اختر طالعم کشت غارب
چرا کشت با من ستاره مغاصب
ببغداد اندر بلا و مصایب
کرفتار قومی و قومی عجایب
نه روی قرارم زطعن اقارب
مرا هر زمان کریه بر کریه غالب
مرا کفت بس کن که طال المعاتب
ولی نیز شکرانه ات هست واجب
مفز مقاصد محل مآرب
باقبال او شو سعید العواقب
که هر کس که غایب شد او هست خایب
شهم حست بر مرکب عزم راکب
ببغداد اختر بنجه شیر محارب

تو چهرکان شبستان گردون　　کشیدند رخ در نقاب مغارب
بگوشم رسید از محل قوافل　　سهیل مراکب عطیط نجایب
دلم را هوای سفر کرد تا که　　شدم جست بر مرکب عزم راکب
ره پیشم آمد که از هیبت آن　　بینداخت پنجه شیر محارب
سموم غمومش وزان در صحاری　　حمیم حمیمش روان در مشارب
زلالش ملوث بسم افاعی　　حجارش مجدر ز نیش عقارب
مذلل زمین از ریاح عواصف　　مستر هوا از غبار غیاهب
هوایش ز فرط حرارت بحدی　　که چون موم می‌شد دل سنگ ذایب
جهان شد که شمشیر چون قطره آب　　فرو می‌چکید از کف مرد حارب
همی راندم از بیابان و وادی　　گهی با ارانب گهی با ثعالب
گهی در فرازی که نعل مه نو　　همی سود در زیر پای مراکب
گهی در نشیبی که اهوال قارون　　همی برگذشت از رکاب رکایب
همه ره در اندیشه تا کی برآید　　ز درگاه صاحب ندای مراحب
جهان معالی سپهر مکارم　　محیط وزارت سحاب مواهب
بریده بر آن سر که از خط حکمش　　بگردد بیک موی چون کلک کاتب
وزیرا بحق خدایی که صنعش　　نهد گوهر روح در درج قالب
بتقدیر تدبیر سلطان حاکم　　بآلاء نعمای رزاق واهب
بتعظیم احمد که با آن جلالت　　نگه داشتش در حصار عناکب
بیاری یاران احمد که بودند　　ز روی هدایت نجوم ثواقب
که تا شد سرم ز آستان تو خالی　　نشد آستین من از گریه غایب
ثنایت بکارم در آورد اگر نه　　بیکبارگی بودم از شعر تایب

کرد

اگر مدح جا. تو گویم نکو یم
ولی چشم دارم گر از دولت تو
الا تا ماکشا یند خوبان مهرو
سرای ترا باد نامبید مطرب

باد و میبد مرسوم و حرص مواهب
مراتب فزاید مرا در مراتب
گمهید خدنگ بلا از کمان حواجب
جبین ترا باد خورشید حاجب

وایضاً له

بیا که عهد چمن تازه کرد باد بهار
شکست شاخ شجر زبس تحفه بزار
وگرنه بهر چه شاخ شکوفه و کلا
مخدرات چمن جلوه میکنند امروز
چراست معادن یاقوت لاله بر سر مه
صباست غالیه سای و نسیم مجمره سوز
همه جواهر لعل است غنچه را در تنگ
قبای غنچه درا ندام گل سی کجند
جبار دست براورده است وشب شبنم
فراز دایره لعل میکند پرکار
برده جان دمد اکنون نسیم صبح لطف
بساکنان زمین مژده مان کند ندا
بیا ضح دیده نرگس نگر تعالی الله
اگر کشد قلم نقش بند از ین نقشی
ز دست می بهد خار دامن غنچه

بتازه کی است چمن را طراوت رخ یار
ببرد باد سحر آب کلبه عطار
سپیده دردد و گلگون کرد بر خسار
گو ویی است نبات نبات را بندار
چراست دامن گل پر زرنگ و بوی بهار
شمال چهره کشای و زلال اینه دار
همه بضاعت مشکست لاله را در بار
که تنگ دوخته اندیش بنوک سوزن خار
همی کند فغان قمریان ز دست جبار
هزار نقطه زنگار غنچه نی پرکار
چه خوش بود که بدین لطف جان دمد بیمار
مسبحان هوا فانظروا الی الآثار
که خیره گشت در دیده اولوا الابصار
سری زند قلم نقش بند بر دیوار
که تا ز گشن بهر حال جانب دلدار

ز جور خار تتنک آمدست غنچهٔ گل | بدی بباده که زنگ وقت گل خوش دار

بیا بیا که زمان بهار و وقت گل است | چو سرو بن طرف آب را فرو مگذار

چو عندلیب دل غنچه را ز دست مده | کجا کند دل نازک تحمل آزار

چمن ز غنچه نماند هزار خرگه سبز | نسیم دم که زند ابر خیمه بر گلزار

چو خسروان که ز خرگه ببارگاه آیند | گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار

چو سوسن از طرف باغ بای باز مگیر | چو نرگس از قدح لاله دست باز مدار

نگار شنگ که سماع و سماع چنگ و رباب | شراب لعل و صبوح صبوح عیش و بهار

میان باغ از آن روی دسته شد نرگس | که در چنین سرو و قست سرگران ز خمار

همین که در دوش مهمان بلبل آمد گل | ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار

صبا بیاری بلبل همان زمان برخاست | بساخت برگ و نوایی که بود شان درکار

شکوفه مرورقی را که داشت داد بباد | سحاب مروسیمی را که یافت کرد نثار

ولی ز تنگدلی گل خود فرو شده بود | نمی گشود دهان و نمی نمود عذار

فراز تخت زمرد نشست و رشبنم | بتاج لعل در آویخت لولوی شهوار

هزار دستان با صد نوا بیش آمد | بعذر خواهی و بیتش هزار بار هزار

که ای نگار بری روی ناز بوده دم | چگونه زصداع و زجای ناهموار

جواب داد که چون عمر را ثباتی نیست | معاش یک شبه مهلت خوار باد شوار

مذکران چمن چون معید بستان فلک | فراز سدرهٔ اشجار بین که در اسحار

دعای شاه جهان میکنند و میگویند | که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار

ستاره موکب خورشید چتر ماه علم | سحاب بخشش گردون شکوه کوه وقار

مربی دولت و دین شاه شاهزاده اویس
که خسروان بغلامیش میکنند اقرار

لوامع طراز کرد جتر او لامع   چو نور چشم نجوم از سیاهی شب تار
رواج کرم از باغ خلق او فایح   چو طیب نافهٔ مشک از حدود چین و تتار
زلال راست ز احسان و لطف او جاری   سحاب راست ز دیوان جود او ادرار
ز کبر دشمن آتش نهاد او بی خواست   کز دود میشود زود میرسد هشیار
ز بیم آتش فعل مواکب توز مین   سواد کرده بد اطراف آسمان بغبار
ستاره رامه بر سمت طاعت تو مسیر   سپهر رامه بر قطب دولت تو مدار
زری که در لحد خاک بود پوسیده   کفن دریده و گردیده گونهٔ رخسار
صدای صیت صریر تو در مکارم شاه   گرداشت خاصیت نفخ صور دیگر بار
درست کرد و برانگیختش ز خاک و بلطف   همان زمانش بخشید بی حساب و شمار
بدفع کفر دل صافی تو دیناری است   گران از آن ترا امروز نیست یک دینار
معانی تو برون از تصور اوهام   مدارج تو فزون از مراتب افکار
مده مجال فلک بعد ازین که بی‌کشد   خلایق از حرکتهای گنبد دوار
بدور عدل تو آن به که منزوی باشند   نحانهای خور اندر کواکب سیار
سپهر پیر شد و کار بر تو بس کرد   که همچو بخت خودی تو جوان و برخوردار
پناه امل زمینی زمان بسایهٔ تست   که آفتاب فلک رفته است بر دیوار
دگر زباد نکه دو خراب گنبد گل   نسیم لطف اگر باد را کند معمار
سنان رمح تو آمد برون چو مار از بو   زبیش خصم تو در هم شکست مهره چو مار
اگر نه عدل تو باشد ز آه مظلومان   برآرد آینهٔ مهر آسمان زنگار
عقاب بعلق زاغ آشیان تو مرهمی   کرمی درد دل دشمن آهنین منقار
چو خاتم تو مر انگشت دست بوس تو یافت   همیشه خاتم کارا بود بیسار
شها بمدح تو گفتم قصیده کز ظهیر   اگر شنیدی گردی کنند استغفار

منم که این قفس عاج و ابنوس جهان ... نیافت چو من طوطی شکر گفتار
ز بحر خاطر من میرود بشرق و بغرب ... بر از جواهر مدحت سفینهٔ اشعار
ز امعانی دریست در کلام متین ... نشسته چون زر و یاقوت در دل احجار
عروس طبع مرا جانبیست بس نازک ... ز جانبش نظر تربیت دریغ مدار
ولی ز دست جفای زمانه افگارند ... درون خاطر ابکار بردهٔ افکار
همیشه تا سر هر سال میشوند پدید ... ز آسمان بساتین کواکب از هار
درخت بخت تو بادا بغایتی سرسبز ... که شاخ دولتش آرد نجوم زاهر بار

و ایضاً له فی مدحه

در دل غنچه دگر نامیه جان خواهد کرد ... در تن باغ هوا آب روان خواهد کرد
خردهٔ چند که از باد هوا کرد آورد ... غنچهٔ گل همه در کیسه نهان خواهد کرد
سوسن طفل زبان آور عیسی دم را ... در دمن مرضعهٔ ابر لبان خواهد کرد
وین زلیخای کهن پیر جهانرا دیگر ... دولت یوسف نوروز جوان خواهد کرد
باد با بلبل و گل خوش نفسی خواهد راند ... هر دو را نعره زنان جامه دران خواهد کرد
در چمن نرگس رعنا سر مستی دارد ... شوخ چشمست چشم از رمضان خواهد کرد
خواهد انگیخت دل غنچه معمای لطیف ... منطق الطیر معانیش بیان خواهد کرد
خواهد آسود گل اندر تتق غنچه بناز ... بر درش بلبل بیچاره فغان خواهد کرد
هر سحر مرغ سحرخوان بهم آوازی من ... چه دعا کز پی دارای جهان خواهد کرد
نرگسش خدمت مردم بسر و چشم کند ... سوسنش مدح و ثنا ورد زبان خواهد کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

فتنه خط تو در دور قمر پیدا کرد / شکنی زلف تو در دامن خور پیدا کرد
گهر پاک تو در درج دهان بود نهان / لب لعل تو سخن گفت و گهر پیدا کرد
هم نشانی ز دهانت سخن ظاهر شد / هم خیالی ز میانت تو کمر پیدا کرد
در میان تو کسی غیر کمر دست نکرد / دستگاهی که کمر یافت بزر پیدا کرد
نافه را بوی نسیم سر زلفت بخشید / تا نگویی که ز خوناب جگر پیدا کرد
روی پنهان مکن از من که رخ روی حسن / همه از دولت ارباب نظر پیدا کرد
از شب زلف تو و روز رخت پیدا شد / هر سیاهی و سپیدی که بصر پیدا کرد
باد صبح آمد و زلف تو ز عارض برداشت / در میان شب تاریک سحر پیدا کرد
دل و جان خواست ز ما عشق تو ما را دل نیست / نیم جانی بتوانیم مگر پیدا کرد
چون تو جانان نتوان یافت وگر نه ز لبت / [illegible] توان هر نفسی جان دگر پیدا کرد
شب من هم بسر آید که در آفاق امروز / صبح انصاف شهنشاه اثر پیدا کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دل چو از سر کوی تو کجا برخیزد / خاک ره نیست که از باد هوا برخیزد
بر صبا سرو و صنوبر سر از آن جنبانند / که چرا از سر کوی تو صبا برخیزد
خاک راه تو شدم چند دوانی بر من / مشکل این خاک ز کویت بجفا برخیزد
چه گنه رفت و گر نیز گناهی کردیم / شاید ار لطف تو از زلت ما برخیزد
کرم و لطف تو در وجه یکجا بنشیند / گنه از جانب ما جرم و خطا برخیزد
گر نباشد مدد لطف تو پیدا باشد / که جا از در من تا سرو پا برخیزد
گر تو در باغ روی لاله کند ترک کله / غنچه یکباره کی از بند قبا برخیزد
پیر سر کوی تو افتاده ترا زمن کس نیست / در جهان چون من افتاده کجا برخیزد

هر دو در پیش تو می شاید اگر بنشیند
سرو در معرض قد تو چرا بر خیزد

ذره‌سان گر ز سر کوی تو برخیزد دل
بهواداری خورشید عطا بر خیزد

صد جوابست کفش وین سخن اندر رخ ابر
برق روشن کند آنگه که حیا بر خیزد

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دوری از کوی تو ای دوست ز جان بیزاریست
چون کنم چون ز تو دوری حلتم ناچاریست

غم هجر تو سیه کرد مرا روز سفید
نیست از من و تو از فلک زنگاریست

نور چشمی تو مرا اگرچه نمیداری گوش
زانکه چون دیده همه کار تو مردم داریست

بار عشق و غم دوران جهان بر دل تنگ
بس نبودم غم هجران توام سرباریست

خون من خورد و بخواری ز درم می راند
ترک چشمت که همه عادت او خونخواریست

بحیات تو قسم می خورم ای آب حیات
گر بشکر تو همه روزه زبانم جاریست

خانه پرورد جفای تو بنالد ز جفا
هر که زاری کند از دست غمت بازاریست

می کند زلف توام کار پریشان ورنه
شیوهٔ رای شه و روی تو نیکوکاریست

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای ز گرد سمت روز سیه بر دشمن
آب انصاف ز سرچشمهٔ عدلت روشن

دشمن از بند کمند تو به بند آمده است
سخت کاریست کشش افکند قضا در گردن

دست در دامن تو امن زمان زان زده اند
که نهادند ترا کار جهان بر دامن

هر که از ظلم فلک در حرم عدل تو رفت
نتوانست که گردد فلکش پیرامن

مردمی را که درون با تو نباشد صافی
آسمان در پی در دشمن مدار او کندن

ای که بی امر تو در صنع خود ممکن نیست
که یکی رشته کند مخرج و مدخل سوزن

قلم دانه‌فشان تو چه نیکو کاریست
که عطارد بودش سنبله چین خرمن

ای که بی رخصت انصاف تو امروز بباغ
باد را دست نباشد که کشد زلف سمن

جسم سیم وزر از انصاف تو دارد نرگس
خط آزادی از اخلاق تو دارد سوسن

ملک زد نوبت تو چرخ نکو داشت بفال
ملک را گفت که ای ملک جز این فال مزن

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ذات تو واسطهٔ دولت و دین آمده است
عدل تو باسطهٔ روی زمین آمده است

منصب سلطنت تست بصد مرتبه بیش
زانچه در خاطر ارباب یقین آمده است

زین حسد کانچ دل خواستگان می باشد
مرد خصمت چو توان کرد چنین آمده است

بر سر خنگ فلک حکم تو کرد است لجام
سبز خنگ فلکی زیر تو زین آمده است

ای خطابخش که طیب نفس خلق ترا
صد چو آهوی ختن سنبله چین آمده است

خاتم قدر ترا سبز نگینی است فلک
زان جهانش همه در زیر نگین آمده است

بازداده بدست تو سر رشتهٔ خویش
لاجرم باز چنین در نشین آمده است

همه ز احسان دل و دست تو حاصل شده است
هر سپاهی که جهان را بیمین آمده است

داغ فرمان تو دارند صنوف حیوان
هرچه در روی زمین هست و همین آمده است

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای که با قصر جلال تو سپهر است قصیر
وی که از آتش قهرت اثری یافت اثیر

ای بخورشید رساینده سرت تاج جلال
با جلالت نرسد تاج بخورشید منیر

بی دم مردهٔ رحمت بجهان چون عیسی
دولت معجزه دار تو که طفلیست بشیر

رنگ صبغت تو که چون چرخ بکم گیتی کرد
علم عدل تو چون صبح دوم عالم گیر

چشمش از چشمهٔ خورشید شود روشن‌تر   نور رای تو ضیا ار نگرد اند بضمیر
شد ز شور جریان سخت مجنون آب   ورنه باد از چه جهت گشتش در زنجیر
دوش در خفیه سوالی ز خرد میکردم   کز شمشیر که شد کار جهان راست چو تیر
کیست کز دولت او کار جهان یافت قرار   کیست کز طلعت او چشم فلک گشت قریر
می شود محیی اموات دم او به بیان   می کند دعوی اضیاف در او بصریر
گفت دارای زمین پشت زمان شیخ اویس   شاه خورشید نظر داور جمشید سریر

پادشه همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال و مبارک بادا

ای سبق برده نوال دل و دستت ز سوال   کرده حاجات جهانرا کرمت استقبال
سر رمح تو کلید در فتح است و ظفر   دم تیغ تو صباح شب کفر است و ضلال
خاک پای تو بود دیدهٔ دولت را کحل   بر تیر تو بود طایر نصرت را بال
آفتاب وجود تو مبارک طالع   تا شب روز قیامت شده ایمن ز زوال
شکر انعام تو اوراد صباح است و مسا   صیت احسان تو همراه جنوب است و شمال
مه برابدیشی کرد فلک گر خود را   بر سم اسب تو بندد همگی نعل مثال
تاب دست تو نیارد بکشش قوس فلک   پای اسب تو ندارد بر روشش نعل هلال
با نسیم دم خلق تو کند فکر خطا   هر که دارد هوس نافهٔ مشکین غزال
پادشاها بثنای تو من آراسته‌ام   گردن و گوش جهانرا بجواهر و لآل
گشت در مذهب ما جز بثنای تو حرام   شعر من بنده که خواند خردش سحر حلال
خسروا چرخ چهارم که مبارک فال است   تا مشرف کند ایوان حمل هر سال

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

وله ایضاً

باد سحر که بهوای تو جان دهد — آب حیات را لب لعلت روان دهد

در بوستان بیاد دهان تو غنچه را — هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد

زان سان که عکس ماه دهد رنگ روی گل — روی بعکس چین مه آسمان دهد

گلگونه از جمال تو خواهد بعاریت — باد صبا چو رنگ گل و گلستان دهد

بردم گمان که هست میانی ترا مگر — اما کجا میان تو تن در گمان دهد

در رستهٔ جمال تو هر دل که عاشق است — جانی بیک نظر دهد و رایگان دهد (بر کران)

از حلقهٔ دو زلف تو عطار باد صبح — بویی بعالمی دهد و رایگان دهد

تا چند در هوای جمالت بآب چشم — بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

سودای چهره را چو علاجی کنم سوال — از گریه در جواب مرا ناردان دهد

مانده بستهٔ تو دمن طفل غنچه را — گردابهٔ صبا شکر بنیش لبان دهد

دندان فرو مبر بامیدای دل از ترا — رونق لب نگار بجای زبان دهد

دانی که خال در چه سیمین او چراست — کان سیم گرد مه بتو شب در میان دهد

ما بد دلیم ورا بغمت بر خط نکو — باز لعل بر دلت که دل بنیی دلان دهد

دادم دل ضعیف بدست ستمگری — کس چون چنین دلی بجنا دلستان دهد

خود دل کرا دهد که دهد دل بی بی وفا — یاری چو دل دهد به مهی مهربان دهد

جسمت بخنجر مژه عالم خراب کرد — کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد

هر ناوک بلا که گشاید قضا ز چرخ — چشم تو را ستش بدل من نشان دهد

گرد بعینه لبی من چشمهٔ حیات — هر کو که شرح آن لب شکرفشان دهد

چون منبع حیات نگردد بخاصیت — هر لب که بوسه بر در شاه جهان دهد

سلطان معزّ دنیا و دین کز نسیم عدل نوش اوان تعالب نوشیروان دهد

دریای جود شیخ اویس آنکه دولتش
آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد

شاهی که دفتر جم و دارا بصیت او گاهی بباد و گاه بآب روان دهد
بر قامت بزرگی او اطلس فلک می زیبد ار بزرگی او تن دران دهد
یکروزه زخرج دل و دست او بود مردی که بحر بخشد و هر زر که کان دهد
بر روی ران آهوا گر داغ او بود بس بوسها که شیر ز همت بران دهد
کیوان بیک دقیقه فلکش کجا رسد خرخش اگر بهزار درج نردبان دهد
پرواز نسر طایر چرخ آنچ واقع است زین آستان حضرت تخت آشیان دهد
ای سروری که رای تو در ضبط مملکت مردم خجالت خرد خرده دان دهد
چون چرخ پیر طلعت بختترا بدید کف ار دمید مدام مداین نوجوان دهد
مست آستان حضرت اقبال را حرم مقبل کسی که بوسه بران آستان دهد
صد بار کرد بالش خورشید سر نهد تا شاه زیر دست خود او را مکان دهد
از همت تو شرم ندارد سپهر دون کز صبح تا بشام جهان را دوبان دهد
کشتست های بار شرف بدست تو بر پای خویش بوسه بیابی ازان دهد
حضرت مظلّه ایست که سکان خاک را از تاب آفتاب حوادث امان دهد
مشکل رسد خاک در چشمهٔ حیات ور خود بدین امید همه عمر جان دهد
خصمت که گشت تشنه بخون خود اردی آبش دمید زمانه بنوک سنان دهد
خصم زمانه باد خدا گر ازین سبب خصم ترا زمانه زمانی زمان دهد
روزی که کرد لشکر مریخ رزم شاه بر جیس را ز شعر سیه راطیلسان دهد
بهر ضرورتی که بهیجا ز عیبها عارض چو عرض جوشن و برگستوان دهد

پای مبارک تو کند زور در رکاب / دست مخالفت همه تاب عنان دهد
رحمت میان بسته نهد بهر دام و دد / یک خوان که شرح رزمگه هفتخوان دهد
شاها اگرچه گفت ظهیر از پی طمع / این بیت را که حرص و طمع برسوان دهد
شاید که بعد خدمت سی سال در عراق / نانم هنوز خسرو مازندران دهد
داری تو جا آنک یکی مدح خوان تو / صد ساله نان صد چو قزل ارسلان دهد
روح ظهیر اگر شنود این قصیده را / صد بوسه پیش نام مرا بر دهان دهد
تا صبح نوعروس زند تر نقاب را / هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
بادا عروس طبع ترا زینتی که چرخ / هر ساعتش بروی تا صد جهان دهد

وله في الموعظة

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل / در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل
از نیستی بهستی و زهستی بره نیست / تا شهر وجودست روان از تو قوافل
راه تو پر از آب و گل و لاشه ضعیفست / بس شاهسوارا که فرو رفت درین گل
ای غرقهٔ دنیا مطلب غور که جستند / پی غور پدیداست درین بحر نه ساحل
ناکامی و رنجست همه حاصل دنیی / ور کام بود حاصل از آن نیز چه حاصل
قسمت نشود بیش و کم از کوشش و تقصیر / تا خود چه قدر گشت مقرر ز اوایل
خواهی که برغبت همه پیوند تو خواهند / او رشتهٔ پیوند نخست از همه بگسل
دنیا چلکی جمع که مقصود ز دنیاست / دلقی کهن و نانی و باقی همه فاضل
تن ده برضا کانچ قضا بر تو نوشتست / از تو نشود دفع بتعویذ و حمایل
حق را بشناس از نظر چشم و دل و گوش / کاینها همه بر قدرت حقند دلایل
کعی که تو با خصمی و حق با طرفی نیست / با تست ولی حق و تو مشغول بباطل

جز حق که تواند که کند آدمی را
در خوردن و خفتن چه شوی همسر انعام
هم سود و در سود. شوی آخر اگر خود
قول علمایی که عمل نیست در ایشان
این طول امل چیست برای که زمانه
خواهی که چو گل از دم آسوده شود خلق
عاجل دهی از دست که آجل بستانی
از خود گذر الی یار و بدو رس که کسی نیست
در راه هوا گاه و پی شارع و پیران
این وجه ریاست چه در دجه نشیند
از حسن مزن لاف که خواهد شدن آخر
تو در ظلمات شب گریزان و برایت
در جاه گرفتم گذشتی طغرل و سنجر
از بد که بد آید طمع نیک مدارید
چیزی که خلاص تو در آن است خمول است
عالم که ندارد عملی همچو حماریست
از نفس بد آن چشم نکویی نتوان داشت
آخر تو نکویی که که بخشد زاول
یا کیست که داد دست سالغ از سر هستی
یا کیست که از اول ماه و وسط روز
اینت چو محق شود ای بنده بود ظلم

بیدار زکی خاک بدین شکل و شمایل
میکن عملی تا نشوی کم ز عوامل
زامن بود ت عرق و ز فولاد مفاصل
مانده رحیبست که خالی است ز عامل
شد عمر ترا تا بقیامت متکفل
چون غنچه بران باش که گردی همه تن دل
رو دوست طلب کن چکنی عاجل و آجل
غیر از تو میان تو و محبوب تو حایل
در شارع دین کوه و پی عاطل کامل
سیم سره باید که بصیرا ست معامل
این نرگس چشم و گل رخسار تو زایل
برگرد برین گنبد فیروزه مشاعل
بنگر که کجایند کنون سنجر و طغرل
خاصیت کافور بجویید ز فلفل
باشی همه اجزای تو قید ند و حبایل
بی فایده اشغال کتب را شد حامل
مرکز نه مدن نفع عسل زهر ملامل
اصوات بم و زیر قماری و عنادل
از بلبله گل بیم گلگون بلابل
نور مه و خورشید کند زاید و زایل
گر تو بری طاعت این حاکم عادل

نفس ملکی را نبود حاجت زینت | طاوس ملایک چکند زیب و حلاجل
دولت نه بجهد است و کفایت و گر این نیست | از چیست که عالم بود اندر پی جاهل
در بیت حرم طایفهٔ سایی و مهجور | در تیه یمن طایفهٔ ساکن و واصل
بر دوش هر آنکس که طرازی ز مر زینت | آن من و مرزنش با ذیال اراذل
وحشی که جرد خار قناعت بود آهو | گر ز آنکه فرود آورد او سر بسنابل
توحید بدل کو چو کسانی که بانگشت | گفتند و نهادند بر آن حرف انامل
رو قطع تعلق بکن امروز که فردا | آسوده ز اعدای و ایمن ز سلاسل
تو امل وجودی شرف واضح و لایح | خود را همگی ساخته عاطل و باطل
در راندن سایل چه جوابت بود آخر | آن روز که باشد ز تو رزاق تو سایل
چندین حکمی فکر اواخر چه باشد | تا بر چه نهج دفتر بود حکم اوایل
سلمان دگر یاد چه دیی بند که هستند | اوضاع تر اهل جهان منکر و عادل
بندی که بقول آیدت اول تو بفعل آر | ورنه نبود هیچ موثر دم قایل

وله فی النصیحه

ز حبس نفس خلاص ای عزیز اگر یابی | سریر سلطنت مصر جان مقر یابی
ازین خرابهٔ تنگ مقام اگر گذری | فراز کنگرهٔ عرش مستقر یابی
اگر بچشم تامل بخاک در نگری | بزیر پای خود اندر هزار سر یابی
کمال قدر و شرف مسکنی طلب چون ماه | منازلی که تو بی بیجو بیی در سفر یابی
ز جود سفر کن اگر نعمت ازل طلبی | که در حین سفر آن سنح ما حضر یابی
تو مرغ بی پری از مال ست جری | ببال کن طیران تا ز بال پر یابی
بزیر تیغ چو کوهی نشسته تا باشد | که سنگ پاره ازو لعل پر جگر یابی

ز حبس نفس خلا

بدان قدر که بیابی ز رزق راضی شو … بخویش و کم همه در قبضهٔ قدر یابی
دلت که کعبهٔ عرفان و کعبهٔ [illegible] را … در آن صفات توسعی بکن که دریابی
ببوی دوست سحرخیز شو چو باد صبا … که بوی دوست ز مشکین دم سحر یابی
تو تحفهٔ ز دو عالم خبر نداری مسیح … ز حال خویش بخواب عدم خبر یابی
چو مشک و عود عزیزی بنفس و طیب نفس … بسوز سینه و خونابهٔ جگر یابی
ندیم مجلس کروبیان قدس شوی … ز شر نفس خلاصی بجز اگر یابی
بخلوت نفس دم دوست آن زمان برسی … که زین [illegible] گذر یابی
دل شکسته چو یاقوت شاد کن و آنکه … بعهدهٔ من از آتش اگر ضرر یابی
اگرنه بر دل کوه است باری از دوران … شرر خون ز جه دسینهٔ بحر یابی
ز غصه بر جگر بحر نیز داغی هست … وگرنه از چه لبش خشک و دیده تر یابی
ز چشم ار سیل عجب زیب برخیزد … سرابر عجب عنب در نظر یابی
خواص خاص ز عامی مجو که ممکن نیست … که آنچه در دل بحر است در شمر یابی
برای مصلحت پادشاه گردون را … ز گله خاور و کاو چه بباختر یابی
بسر باعظمت را که بسته است کمر … ز بهر خدمت اولاد بوالبشر یابی
تو برتری ز ملک زانکه هر کرامت نفس … که در ملک نتوان یافت در بشر یابی
تو در مزارع دنیا چو تخم بدکاری … در آخرت ثمر از آن جنس بارور یابی
دو تا بی فقر را جامه ایست کر عظمت … هزار میخ افلاکش آستر یابی
ندارد آن شرف و اعتبار دیبی دون … که خویش را تو بدان چیز معتبر یابی
نشاندهٔ بامید بهی درخت بدی … اگر بهی طلبی نار از و ثمر یابی
ببخش مال و مترس از کمی مرحمتی … بجای آن ز یکی ده ز داد گر یابی
تو همچو منبع ماء معینی خندان … که بیابی دبی فیض بیشتر یابی

چو غنچه خانه برازبرگ و دایی دلتنگ
مقدراست نصیب از هزار سیم کی
چو نرگس همگی چشم برزر و سیم است
مکن عمارت دنیا که سخت سناد است
جلیس او نشوی آن دم که چشم و گوش را
چو کاو چشم زدیدار خلق سپاری کور
که در بلا که ستانها چو باد تا در خاک
اگر بنسخهٔ تشریح جسم در نگری
گذشت عمر بعبرت بهر نفع تا امروز
تو مردی زهمه سردی امید مداد
مباش در دم خلقی که در دمش نوش است
بو بین که با همه حسن الثقاجه کوتاه است
زراه سر حذر کن که کوه را چون کاه
اگر کند سخنی در غلاف مطلوبی
جز از صداع و شراری دگر هوای یافت
همیشه تیغ رسان باش و برد بار چو خاک

که کی زباد سواخرده زر یابانی
مراتب نیست مقدر همان قدر یابانی
نظر نبرنگی مسیح اگر بصر یابانی
که زین سرای دو در خلد هشت در یابی
که آن جمال و مثال حبیب در یابانی
چو بیل گوش ز گفتار خلق کر یابانی
عقیق خون همه سرمایی تاجور یابانی
شروح صنع درین جلد مختصر یابانی
دلا بگوش که باقی عمر در یابانی
که این کرم زهلا نوس ملک سیر یابانی
که در دم و دم او نوش و نیش بر یابانی
بقای صبح دوم را که بوده در یابی
زباد سینهٔ درویش با حذر یابانی
ازان بترس که شمشیر کارگر یابانی
زآسمان که دخانیش بر شرر یابانی
که ملک عمر گرامی ازین ثمر یابانی

وله ایضاً

دردا که درد گرد سواد بصر خراب
ایام ساخت چشمهٔ چشم مرا سراب
درخانهای چشم من از کثرت نزول
کردند مردمان زجور و خواب احتساب
کر انتشار مردم چشمم چنین بود
انسان درین سواد نبیند کسی بخواب

در گوشه نشسته ام اکنون و همچنان / هستم ز درد مردمک دیده در عذاب
چشمم کلیست مسخ از باد بلکهاش / افتاده خار خار بر اطراف او ذباب
برگ کبود نرگس چشم بر آب من / نیلوفریست کو نکند میل آفتاب
در خون نشسته چشمم و گرینده چون قدح / بر روی بسته پرده و نالنده چون رباب
پرده سرای دیدهٔ من تنگ گشت و تر / رگها ازو کشیده بهر گوشه چون طناب
گویی دو کاسه اند پر از خون دو چشم من / با جود دو ساغرند زجاجی پر از شراب
بادام چشم من زده بر پلکها شکر / لوزینه است رخنه جلابش از گلاب
آثار شکر است بر اجفان من هنوز / اندر هوای چشم از آن می برد ذباب
من قدر چشم خویش ندانستم آن زمان / اکنون که شد بباد می چو عیش در آب
چشم و چراغ ثانی اثنین من بغار / در رفت و عنکبوت بر وی تنند حجاب
من دردکش بکوش نیارستمی شنود / اینک بچشم خویش همی بینم آن عذاب
مردم ز زیر چشم ضعیفم برون جهد / کانون اشک بس که برفتن کند شتاب
من عیسیم بنطق ولیکن چو مرغ خویش / چشمم کند ز صحبت خورشید اجتناب
سودا گرفت چشم من از آن بو ستمش / فی الجمله مست بستن سوداییان صواب
از چشم بسته دست تنازم گرفت باز / ترسم برون جهد چو سر شکم ز اضطراب
از چشم آتش افتد و دودم رود بسر / گاید بخار معدهٔ ناری در التهاب
اطراف چشم من همه نم دارد از سرشک / سوسته از هوایش از آن نم
چشم منست واسطهٔ چشم زخم من / با دعقاب شد سبب آفت عقاب
بادامش از زبن بدرستی همی شکست / چشم خراب من که شد از چشم بد خراب
بربست چشم راه نظر آنچنان که نیست / ما را ازو امید گشایش بهیچ باب
آفاق چشم من شب ظلمت گرفته است / ... سرکش از همه اطراف چون سحاب

دارده وسپیده بیضه بعینه — بنداد نرگسیست ترا این چشم بر سحاب
معزول گشته ناظر و مژگان قلم کشید — رانداز نقود عین من ادراری حساب
با آنکه چشم من نظر از من گرفت باز — حقا که نیستم نظر الا بدان جناب
بر رود چشمها ز سر سوز هر شبی — در دم ترانه‌ها که از نو زنند بر آب
نسبت بچشم من نتوان کرد ابر را — وقتی مگر که چشمهٔ خون بارد از سحاب
ای چشم من چو روی تو هرگز ندیده‌ام — از من چه دیده‌ای که بماندی درین حجاب
قطعاً نمی‌کند نظر من هیچ کار — گویی که زنگ خورد حسامیست در قراب
چشم و چراغ دیدهٔ معنی کمال دین — ای کرده آفتاب کمالت خرد خطاب
بهر نثار پای تو هر لحظه بر کند — چشمم آستین و دامنم از لولوی خوشاب
هر چند نظم چشم شکست از کلام تو — در شکسته به زنی چشم در دریاب
زامل نظر جواب سخن کرده‌ای سوال — چشم شکسته بسته‌زبان کرد این جواب

وله فی المرثیة

دوستان روز وداعست فغان در گیرید — دل یکبارگی از کار جهان برگیرید
شمع خورشید به آه سحری بنشانید — وز تف سوز جگر بار دگر در گیرید
نیست چرخ برین را مگر اختر بد — راه دل راه برین چرخ بداختر گیرید
اخترانرا تتق اطلس کحلی بدرید — خانهاشان بپلاس سیه اندر گیرید
ای مه و مشتری و زهره و کیوان در خاک — بنشینید بهم تعزیت خور گیرید
بلبلان بر سر این سرو سهی ننشینید — هر یکی نغمه‌ای از پردهٔ دیگر گیرید
مردم چشم جهان غرقه بخوابیست ز اشک — خوابگاهش همه در گوهر احمر گیرید
دیده و چهره بران تربت مشکین مالید — خاک شونیزیه را در زر و گوهر گیرید

بعد ازین واقعه دلشاد نخواهد بودن
هیچ خاطر ز غم آزاد نخواهد بودن

روز عید است سران تهنیت شاه کنند | همه بر عادت خود روی بدرگاه کنند
خادمان شاه بخواب است شما برخیزید | زینت مجلس و آرایش خرگاه کنند
آن دو نعمت مه نو را سر ما مست امروز | ز سر مهر فغان بر سر آن ماه کنند
شاه را عزم حجاز است و راه رفتن هست | حاجیان از حریم حرم آگاه کنند
قبله مردی و کعبه حاجات نماند | مطرب و مویه گر آهنگ بدان راه کنند
حاجیان بر صف نعش سیه در پوشید | تا قیامت همه فریاد علی الله کنند
ای بنات فلکی بر سر نعشش با حشر | میکند مویه گری بر سر شاه کنند
عمر کوتاه و درازی امیدش بینید | بعد ازین دست امید از همه کوتاه کنید

دوش در خواب مرا حضرت سلطان جهان
گفت از من برو این قصه بجمشید رسان

شهریارا طرف یار فراموش مکن | عهد یاران وفادار فراموش مکن
گرچه باریست گران بر دلت از رفتن من | سخن رفته بیکبار فراموش مکن
عهد و زنهار بسی رفت میان من و تو | عهد من مشکن و زنهار فراموش مکن
از رای جهانگیر مرا یاد آور | سعی آن دست گهربار فراموش مکن
دیده حالت بیداری شبهای مرا | حق آن دیده بیدار فراموش مکن
چار طفلند گرامی ترم از جان عزیز | آن عزیزان مرا خوار فراموش مکن
نوکران من و اتباع مرا بعد از من | خسته و زار و دلفگار فراموش مکن
در نگه داشتن یک بیک آخر گفتم | همه را نیک نگه دار و فراموش مکن

چون در آن حضرت عالی شود این قصه تمام

روی در مجلسیان آر و بگو بعد سلام

امن و آسایش دوران مرا یاد آرید
زیب و آرایش ایوان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون باغ بهار آرایید
بزم چون تازه گلستان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون باد خزانی گذرید
بر چمن دست زرافشان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون سرو سهی رقص کنید
نازش قد خرامان مرا یاد آرید

در مناجات شب تیره چو شمع از سر سوز
رقت دیدهٔ گریان مرا یاد آرید

بسر شک گهری خاک مرا لعل کنید
بدعای سحری جان مرا یاد آرید

حالت توبه و تسبیح مرا ذکر کنید
هوس کعبه و حرمان مرا یاد آرید

روزگار همه خوش باد که تا بعد از من
روزگار من و دوران مرا یاد آرید

شاه دلشاد بگویی که چه غم بود ترا
بجز از عمر گرانمایه چه کم بود ترا

سرو بالای تو در خاک است دریغ است دریغ
زیر خاک آن گهر پاک نهفت است دریغ

عمر من پیر من عمر تو ای یوسف عهد
شده چون دامن گل چاک دریغ است دریغ

ماه رویی چو تو در خاک لحد بست و هنوز
ماه و خورشید بر افلاک دریغ است دریغ

جای آن بود که جای تو بود در دیده
این زمان جای تو در خاک دریغ است دریغ

ای خاک لحد و تختهٔ تابوت اسیر
سرو آزاد تو در خاک دریغ است دریغ

ای بصد مرتبه پاکیزه تر از آب حیات
بر دل پاک تو خاشاک دریغ است دریغ

ای بطفلی ز جهان رفته بصد حسرت و درد
دل طفلان تو غمناک دریغ است دریغ

تا جهان بود چنین رفت و چنین خواهد بود
همه را عاقبت کار همین خواهد بود

حرم خاص تو شاها غرق زعفران باد
خاک پای تو مزین بگل و ریحان باد

گوهر پاک تو در صدف آدم بود — سرو بالای تو زیب چمن رضوان باد
متواتر قطرات مطر رحمت و فضل — بر سر روضهٔ جنت صفتت باران باد
در ترازوی عمل درهم احسان ترا — بر نقود حسنات دو جهان رجحان باد
آفتاب تو اگر گشت نهان از سر خلق — سایهٔ سایهٔ حق شیخ حسن نویان باد
اگر از باد فنا گشت سیه دودهٔ شمع — آفتاب شرف از برج بقا تابان باد
صبح سعادت شه و شهزاده اویس — وارث مملکت بادشه و سلطان باد
جان نوباوهٔ دولت که جهان هنرند — ذات مرجان جهان زا چو چهار ارکان باد

ولبنگاله

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده‌ای — وی شب چه حالتست که گیسو بریده‌ای
از دیدهٔ زمانه روانست جوی خون — ای دیدهٔ زمانه بگو تا چه دیده‌ای
ای اشک گرم دو جری باز ده ز دل — تا چیست حال او که بدین اوج رسیده‌ای
ای آفتاب لرزه فتادت بر تنت — آخر چه دیده‌ای که چنین دل رمیده‌ای
ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده‌ای — آری مگر تو نیز مصیبت رسیده‌ای
ای پرچم از برای چه مو باز کرده‌ای — وی سنبلی از عزای که گیسو بریده‌ای
مرغان شاخ ناله و فریاد میکنند — ای باغبان چه موجب فریاد دیده‌ای
گل جامه پاره میکند آخر بپرس از — گز باد صبحدم چه حکایت شنیده‌ای

بی بلبل سخن مپرس که جای ملالتست
دانم که حالتی است ندانم چه حالتست

دیدی چه کرد چرخ ستمگار و اخترش — نامش مبر چه ماه و چه چرخ و چه اخترش
بر خاک ریخت آن گل دولت که باغ ملک — با صد هزار ناز بپرورد در برش

افشانده خاک بر سر خورشید انورست … گردون که خاک بر سر خورشید او زش
آن شد که بود در قدح روزگار نوش … زهر هلاهل کنون قند و شکرش
شد خار و خاره بستر آن سخت نازنین … کار آری رسید زد بپای ششترش
بگذشت تخت بر سر آن شاه تاج بخش … کاورد فخر افسر شاهی بگوهرش
خط عذار بر ورق حسن او تمام … ننوشته ریخت دست اجل خاک بر سرش
در خون لاله ام که چرا در چنین عنا … باشد سر پیاله و سودای ساغرش

مگذر بباغ ازین پس و بگذار لاله زار
زیرا که داغ بر دل باغست و لاله زار

شد سرو تیره بر دل و بر چشم روزگار … هم آب ای دجله و هم باد نوبهار
از دیده سیه نیاید ازین آب جز سرشک … بر دل نمی نشیند ازین باد جز غبار
در کوه سنگدل نگر از چشمهای او … آب روان شده بوادی مرغزار
برگرد لاله سبزهٔ نو بردمیده باغ … دارد ز خط و خد جوانان بیادگار
مسکین بنفشه بر سر زانو نهاده سر … با جامهٔ کبود پریشان و سوگوار
افکندی ای سپهر سواری که مثل او … در عهد گردش تو بیفتاد یک سوار
چرخ پلنگ رنگ نبیند نظیر او … سبزی بروزگار و هنربری بروزگار
ای شوخ دیده بر سر خاکش چو خون دل … حد آنکه آب در جگرت هست اشک بار

رسم امارت از همه عالم بر او فتاد
تاج سعادت از سر عالم گردون در او فتاد

گردون بدود حادثه عالم سیاه کرد … ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد
صبح این خبر بنوحه ز مرغ سحر شنید … از تاب سینه زد نفسی سرد و آه کرد
پوشید اوقات پلاس سیاه شب … وز کهکشان بسنبله ترتیب کاه کرد

بادِ اجل چراغِ امل را فرو نشاند … وز دود آن چراغ جهان را سیاه کرد

ای چرخ بی‌حیا چه چشم و کدام دل … خواهی بروی خسرو ایران نگاه کرد

بایست یاد کردنت آن سعی و لطفها … کاندر مدار کار تو دولتشاه کرد

ای چرخ چار پایش چو خورشید بر گسست … عیسی چو رفت و صدر جهان تکیه گاه کرد

چندان گریست مردم ازین غم که چون حباب … آخر برآب دیدهٔ مردم شناه کرد

ای یوسف ابد به ناکام بایدت … زین تخت جاه روی سوی تخت جاه کرد

کان مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

کو خسروی که بود جهان در ضمان او … پیوسته بود جان جهانی بجان او

کو صفدری که روز وغا خصم شوم پی … می‌جست همچو تیر ز دست و کمان او

کو آن عنان گرای که کوه گران رکاب … جستی کران ز صدمهٔ گرز گران او

آن تیغ در کجاست که دارد بر آسمان … روی قمر هنوز نشان سنان او

گویی چگونه کرد دل نازنین شاه … تا که تحمل خبر ناگهان او

ای مرغ نوحه گر شو وای ابر خون گری … بر قامت چو نارون ناروان او

دزد حیاه گنج حیاتش چگونه برد … کو رحمت موشبار که بد پاسبان او

جان داد در موافقت یار نازنین
یار عزیز شرط محبت بود چنین

ای دل جهان محل ثبات و قرار نیست … دست از جهان بدار که او پایدار نیست

زنهار زینهار مخواه از اجل که او … کس را درین سراچهٔ جان زینهار نیست

مستظهری بمرتبه و اعتبار خویش … چه رفتن دگران اعتبار نیست

دنیا چو شاهدیست کناری کزین اند … کز شاهدان خلاصه بغیر از کنار نیست

صبر و تحمل است و رضا چاره با قضا
تدبیر این قضیه برون زین جهات نیست
در حیز وجود همانا بنا مدا ست
آن سینه کز خدنگ مصایب فکار نیست
بنشین بر آستان رضا چون بهیچ باب
ما را درون پرده تقدیر بار نیست
مانندگان و اوست خدا و ند کار ما
با کار او مرا و ترا هیچ کار نیست

جان را بدن ودیعت پروردگار ماست
می خواهد از تو باز ودیعت چه ماجراست

سروار فتاد ظل چمن مستدام باد
در گلشت بحر عدن مستدام باد (با نظام)
گر کوکب منیر فرو شد از آسمان
خورشید آسمان سعادت مدام باد
گر آفتاب عمر شه ایلکان زوال یافت
ظل امیر شیخ حسن بر دوام باد
تا روز منزل اندوه و محنت است
دل شاد شاه جم عظمت شادکام باد
تا روز حشر بر سر و اماندگان او
ظل ظلیل جاه شما مستدام باد
آن سرو قد که گشت تا بوت تخته بند
قدرش نهال روضهٔ دار السلام باد
او زین هزار بار ز انفاس قدسیان
بر تربتش نثار درود و سلام باد

وله فی مرثیه ایضا

ای فلک آهسته او کاری نه آسان کردهٔ
ملک ایران را بمرگ شاه ویران کردهٔ
آسمانی را فرود آوردهٔ از اوج خویش
بر زمین افکندهٔ با خاک یکسان کردهٔ
آفتابی را که خلق عالمش در سایه بود
زیر مشتی گل بصد زاریش پنهان کردهٔ
بر زوال آفتابی کو فرو شد نیم شب
ماه را بار دگر شوق گریبان کردهٔ
زین مصیبت در زمین واقع نشد از دور تو
آسمانا زان زمان کاغاز دوران کردهٔ
بر میان سروی که بر کندی ز بیخ سلطنت
چشمهای سنگ را چون ابر گریان کردهٔ

١١٦

نیست کاری مختصر چون با جنون اوی — قصد خون و مال خلق و قلع ایمان کرده

خاک رای حبت گردون تا کند بر سر نیافت
زانک زاب دیدگان اوی زمین جز تر نیافت

روزگارا روزگار دولت سلطان اویس — یاد کرد آن بر خلایق رحمت سلطان اویس

در نعیم امن بود از دولتش عمری جهان — چشم گیرا دست جهانا نعمت سلطان اویس

زان حسد کز جای افراخت رایت راه — سرنگون کردی سپهر رایت سلطان اویس

آه و واویلا که تاریکی گرفت آفاق را — کو فروغی ز آفتاب دولت سلطان اویس

آب اگر در دیده بودی چرخ بی آرام را — تا ابد بگریستی بر دولت سلطان اویس

مشنو این معنی که چون باشد بلطف صورتش — تا ملک ماند بحسن سیرت سلطان اویس

کاشکی آن دولتم بودی که پیشش مردمی — تا ندیدی دیده‌ام نکبت سلطان اویس

خطبه را کز نام او محروم خواهد ماندن
بر منابر روز جمعه کس نخواهد خواندن

آنک میکرد بدید کار آسمان بر رای او — خون گری ای آسمان بر رای ملک آرای او

آن سرافرازی که تا او بود در دنیا نبود — هیچ مردی را بمردی دست او و پای او

ای دریغا سرو بالایی که چشم کس ندید — راستی سرو سهی زیر فلک همتای او

سلطنت دیدی و مایا موی او از عهد او — بشنو اکنون گریه و در گریه مایا مای او

کس چه میدانست کاندر اول دور شباب — بر زمین چون سایه افتد چتر گردون سای او

ثانی بوده زین بر مرکب حق بین نهاد — خون رگ را افتاد دست بند جهان پیمای او

خون لعل آید برون از چشمهای کوه اگر — بشنود این قصه گوش صخرهٔ صمای او

من بدین شادم که بعد از وی خواهم زنده ماند — ور لبیس از وی زنده ماند سخن جای وای او

این چنین ماتم در شعر از کجا بر من گشود — یا قلم را چون سر سودای این تحریر بود

اوّل از حسن و وفا و زندگانی گویمش | یا ز حسن طلعت و فرّ کیانی گویمش
شرح اوصافش نخست از بزم گویم یا ز رزم | وصف سلطانی کنم یا پهلوانی گویمش
در لباس پادشاهی ذکر درویشی کنم | عقل پیرش ار دل آرم یا جوانی گویمش
ذکر تسبیح و صلوة و صومش آرم در بیان | یا حدیث بزم و رزم و کامرانی گویمش
در کمال زهد از ابراهیم ادهم بیش بود | این ادهم من ترک ملک فانی گویمش
بی نبی ابراهیم ترک تخت کرد آنگه نداشت | بر ترک جان که ابراهیم ثانی گویمش
بیش از نیش پادشاه این جهانی کم نماند | بعد ازین من پادشاه آن جهانی گویمش
عمر من بادا فدای خاک آن کز خاک او | شرم میدارم که آب زندگانی گویمش

باد چشم آفتاب تیره ای چرخ برین
تا نهفتند سرو بالای چنین زیر زمین

تخت می سوزد که بر سر ملک را افسر نماند | خود چه در خورد است افسر ملک را چون سر نماند
بود عمری سکه روی زر از نامش بهی درست | این زمان آن سکه بر رخسار سرخ زر نماند
فتنه آمد در جهان دست طاول بر کشاد | یا که گویم این سخن چون در جهان داور نماند
مردم چشم وجود او بود چون از چشم رفت | روشنایی بعد ازین در چشم ما و خور نماند
رود و ساغر از نوای عیش بود از بزم او | رفت آب رود و جز خون در دل ساغر نماند
آتشی در زد جهان مرکش که مردم را بسوخت | جز لبان و دیده ما شان هیچ خشک و تر نماند
خاک را بر سر کن ای آب حیات معرفت | زانکه بود اسکندرت جویا و اسکندر نماند
بحر و بر بر سنگ و بر روی زند کف هر زمان | میکند افغان که شاهنشاه بحر و بر نماند

پادشاها کحل چشم حور و غلمان خاک تو
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک تو

میکنم در حال دین و حالت دنیا نگاه | دین و دنیا را بغایت حال می بینم تباه

این جه آتش بود و دود دل که از تأثیر او / جون سواد دیدگان شد خانهٔ مردم سیاه
من نمیدانم جه بازی باخت استاد اجل / با حریف دهر کز بازی او شد مات شاه
هر سحر بر این خاکستر سمایی ز اشک / جون فلک آینهٔ مهراست زنگاری ز آه
روز دیوان قیامت کز بی رفع حساب / بادشاهانرا بدیوان آورد حکم آله
حجت ار خواهند از او انصاف باشد حجتش / ور نشد محتاج انقد بود عدلش گواه
یا رب آن دارای دین تا مست در دار السلام / دار ارزانی برین سلطان عادل تاج و گاه
ذات نیکو خصلتش کو نور جشم عالمست / دار اما خویشتن دارش ز جشم بدنگاه
تا بمال و ملک باشد قدر جاه و سلطنت / با بتاج و بخت باشد فر و زیب بادشاه

باد باقی بر سریر سلطنت سلطان حسین
آنکه او آمد سواد مملکت را نور عین

وله فی المقطعات

ای کریمی که جون نسیم سحر / باغ لطف ترا هوا دارم
جون گل و بلبل از عنایت تو / کار با برگ و با نوا دارم
گو بدر که نیامدم دو سه روز / من درین باب عذرها دارم
درد بایی فتاد بر سر من / من سر درد یا کجا دارم
بود بر خاطرم که کر او زی / بنود جار با دو با دارم
بای نیزم ز دست رفت کنون / نه دو با و نه جار پا دارم
اکرم بای ندهد یاری / که حق خدمتت بجا دارم
بر دعا دارم از برای تو دست / جلکم دست بر دعا دارم
تو بمان از برای من بجهان / که من اندر جهان ترا دارم

وله

ای وزیری که ملک وجاه تراست
ازسماوات وارض بیرون عرض
از زمانه شکایتی دارم
بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
چون روا باشد ای خلاصهٔ دهر
کی سزا باشد ای خلیفهٔ ارض
کو در ایام دولت تو بسی
که دعای تو باشد او را فرض
خورد هیچ جز الا غم
بکند هیچ کار الا قرض

وایضاً له

بر بتان حسن وجوانی معروش
ای جوان گرچه بغایت خوبی
بی زرت کار میسر نشود
گر تو خود یوسف بن یعقوبی
حلقه بی زر چه زنی بر در دوست
آهن سرد چرا می کوبی

وایضاً له

بقدر همتم گر دست بودی
فلک در زیر پایم پست بودی
اگر ساقی بکامم باده دادی
زمین از جرعهٔ من مست بودی
نبودی نیستی گر هستی من
بقدر آنک همت هست بودی
مرا همت بلند و دست کوتاه
چه بودی همتم را دست بودی

وله

بنسب نیست نسبت مردم
هر کسی را بنفس خود شرف است
شرف از جوهر خویش است
نه بپاکی گوهر صدف است

وایضاً له

خسروا یاد میکنم هر دم
بر بحت خسروی سوگند

که بهمرای مواکب شاه
مست چون دیده ام دل اندر بند

چشم زخمی رسید و ناکام
درد چشمم زراه باز افکند

خواستم تا کنم بدیده و دل
خدمت منع کرد بخت نژند

دل بلای ز خویش بژکندم
دیده را بدنی توانم کند

وایضاً له

ای وزیری که گر ز کلک تو ابر
داشتی مایه در جکایندی

گر عیال کف تو گشتی آز
از گدایش وا رمانیدی

بر تو گر نیستی مدار جهان
چرخ گرد جهان نگردیدی

دوش گفتند درد پای مست
خواجه را کاش بنده نشنیدی

دردمندش اگر امان دادی
آمدی پای خواجه بوسیدی

بنده گر دیده رمد دیده
لایق دیدن شما دیدی

سر و دیده آمدی گشت
دیده بر پای خواجه مالیدی

دیدهٔ خویش را دوا کردی
درد پایت بدیده برچیدی

وایضاً له

خسروا خاک درگه تو مراست
از غبار ذرور نیکوتر

بی لقاییت چو چشم بی نورم
چشم در عین نور نیکوتر

یکی در حالیتی چنین که منم — غیبتم از حضور نیکوتر
حال چشمم بدست دور از تو — چشم بد از تو دور نیکوتر

وله ایضاً

کریما گوش کن گفتار نغزم — که چون من نغز گفتاری نباشد
سوالی میکنم فرما جوابم — کزین عیبی وزان عاری نباشد
فقیری را که در بغداد بی کس — بود نان خوار و غمخواری نباشد
نهال مکرمت برکش بخشد — بجز در دولتش باری نباشد
سخن باشد متاع او و اینجا — متاعش را خریداری نباشد
چه تدبیرش بود اینجا چو اینجا — سخن را روز بازاری نباشد
بناچارش باید رفت ازینجا — چو غیر از رفتنش چاری نباشد
سوالی دیگرم هست از خداوند — بگویم گر دل آزاری نباشد
روا باشد که در دیوان سلطان — بنام بنده دیناری نباشد
مرا باید که در اوراق احسان — مرا مرسوم و اداری نباشد

وله

خواجه از فرط بزرگی همچو گون شد که دماغ — لاجرم بهر بزرگان گون بجنباند زجای
راستی وضع بزرگی گیر من دارد که او — چون بوبیند کودکی از دور برخیزد بپای

۱۲۲

قطعه

ای زجیای کهر باکی تو
دولت طفل تو کرخوامد دمید
روز نخستین کرز مادر بزاد
ساختش از اطلس کردون قماط
اوج امینش زبر سدره کنت
باد قرین تن وجانت مقیم
دور تو باد و فلک مستقل

غرق عرق زاد بحر عدن
تا ابدش بوی لبان از دمن
دایه لطف و کرم ذو المنن
داد زپستان سعادت لبن
انبته الله نباتا حسن
ورد سحرگاه اویس قرن
عهد تو با عهد ابد مقترن

قطعه

شاهامرا باسبی موعود کرد. بوی
اسبی سیاه. بیرم داد ند ومن برانم
آن باز داد. ام کر اسبی دکر ستانم
اسب سیاه من افت رنکی دکر نیامد

در قول پادشاهان تبدیلی اکر نباشد
کاندر جهان سیاهی زان بیرتر نباشد
بر صورتی که کس را زان سر خبر نباشد
آری پس از سیاهی رنکی دکر نباشد

قطعه

ای خداوندی که از روی کرم
از تو میرزدم فتح نوی آیدم

این زمان بروات بی یابدم
اکر فراز دولت کام جو

قطعه

بجز لهز آتش زبانه دراز | غیر ازین خامهٔ زبان کوتاه
کس جسارت کرد در عالم | دورباشی و سرکشی با شاه
لاجرم خاکسار و سرگردان | این بتون رفت و آن بآب سیاه

قطعه

میرسیدی می‌شناسی بنده را | تا بجویی زینهار آزار من
زحمتم بسیار دادی دین زمان | رحمتی فرما و بی برخوشتن

قطعه

ای کریمی که شود بشت کز گردون راست | گر خطابش بمثل بندهٔ ما فرمایی
روز خورشید بگرداند اگر یکمایی | کار ارقام فلک را بسها فرمایی
ذره گر ریزهٔ از خوان تو دریوزه کند | قرص خور در حق آن ذره عطا فرمایی
خسروا قول رسولست که العهده دین | دین من بنده همان به که ادا فرمایی
وعدهٔ دادهٔ ای سرور آفاق مرا | وقت آنست که آن وعده وفا فرمایی

قطعه

شاه کوکبه شاهی کسی که از دل و جان | همه دعای تو گوید همه ثنای تو خواند
حکایتی دو سه دارد اگر جنابک اجازت | بود در آید و یک یک بعزّ عرض رساند



حسن

وایضاً له فی الغزلیات

ای در هوای مهرت ذرات کون کردی / وی از صفای چهرت جنات عدن وردی

چرخ کبود خرقه از اشک عاشقانت / دامن کشیده در خون هم آفتاب زردی

از بادهای لعلت در هر سری خماری / وز فتنهای چشمت در هر دلی نبردی

خاک وجود عالم گر جمله باد گردد / حقا اگر نشیند بر دامن تو گردی

عشق در دو عالم چون فرد شد حقیقی / عاشق نشاید الا از هر دو کون فردی

هر روبهی نشاید در راه عشق رفتن / در راه عشق باید مردی و شیر مردی

شور تو دارد این سر درد تو دارد این دل / در هر سری است شوری در هر دلی است دردی

سر دست آهم از غم گرمست سینه از دم / سلمان کشید ازین سان بسیار گرم و سردی

وایضاً له

اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهره دعوی را / بکل رضوان ببند آید در فردوس اعلی را

وگر سرو سرافرازت ز جنت سایه بردارد / دگر برگ سرافرازی نباشد شاخ طوبی را

بهار عالم حسنت دل و جان تازه میدارد / برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را

فروغ حسن رویت کی تواند دید هر دینی / دلی کوه سینی باید که بر تابد تجلی را

ورای پایه عقل است طور عاشقی ورنی / کجا دریافتی چون مجنون کمال صنع لیلی را

بیازار سر زلفت که هست آن حلقه سودا / نباشد قیمتی چندان متاع زهد و تقوی را

اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا / مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را

بوجهی خوش دهانت تا نفس بیدا نه استند / گزین او صحبتی نشکست با خورشید عیسی را

جولان عشق زد سلمان هوس دارد که بر بادت — بنهد دل کند چون صبح روشن صدق دعوی را

وایضاً له

در مسجد چه زنی میکده اینک در باز — خیز و رندانه قدم درنه و خود در باز

مست او بود در خمار که مستان خراب — نکند از پی هشیار در میکده باز

تا بدردی قدح جامه نمازی نکنی — چون صراحی نتوان پیش بتان برد نماز

کشته عشق بتانیم زهی عشرت و عیش — مفلس کوی مغانیم زهی نعمت و ناز

بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست — راه کوته کن و بر خویش مکن قصه دراز

هوی صوفی جلکی کان همه زرقست و کرب — های مستان بشنو کان همه شوقست و نیاز

مجلس خلوت انس است حریفان بیخود — مطربان پرده در و غمزه ساقی غماز

خون قرابه بریزید که خود ریختنی است — خون آن باده که پنهان نکند جوهر راز

بزبانی که ندانند بجز سوختگان — نی کند عود بیانی ز سر سوز و گداز

حبذا حالت پروانه که در کوی حبیب — بهوای دل خود میکند آخر پرواز

آنک هوش و دل و دین برد بتاراج و برفت — گو تو باز آی که ما امن ایم از همه باز

بنوازم ز سر لطف که سلمان امروز — در مقامیست که جز ناله ندارم دمساز

وایضاً له

هر که از خود خبری دارد از بیخبر است — عشق جانی بزند بی که ز هستی اثر است

مرد هشیار منم کم جز از عالم نیست — وین کسی داند که عالم ما با خبر است

بر سر کوی محبت نتوان پای نهاد — که در آن کوی هر آنجا که هیچ پای سر است

جان در آن منزل خون خوار ندارد خطری — هر که او را غم جانست بجان در خطر است

جان من همنفس باد سحر خواهد بود　　تا ز بوی نفسی در تن باد سحر است

مردم چشم من ار با تو نظر باخت چه شد　　عشق بازی صفت مردم صاحب نظر است

مردمان باز بقلاشی و رندی مکنند　　عیب سلمان که خود او را بجهان این هنر است

وله ایضا

دل ز وصل او نشان بی‌نشانی میدهد　　جان بدیدارش امید آن جهانی میدهد

جوهر فرد دهانش طالب دیدار را　　بر زبان جان جواب لن ترانی میدهد

جز سرشک لاله رنگم در نمی‌آید بچشم　　گو نشانی زان عذار ارغوانی میدهد

دیده بر راه صبا دارم که از خاک رهش　　می‌رسد وز گرد راهم ارمغانی میدهد

زندگی از باد می‌یابم که او در کوی دوست　　می‌شود بیمار و آنجا زندگانی میدهد

نرگسش در عین مستی دم بدم چشم مرا　　ساغری از خون لبالب دوستکانی میدهد

زخم شمشیر ترا میرم که در هر گوشه‌ای　　جان سلمان را حیات جاودانی میدهد

وله ایضا

بر سر کوی غمش بی سر و پا باید رفت　　گاه با خویش و گه از خویش جدا باید رفت

تا بمقصود ازین جا که توی یک قدم است　　قدمی از پی مقصود فرا باید رفت

رهبری جو که درین بادیه هر سوی رهیست　　مرد سرگشته چه داند که کجا باید رفت

تا نگویی سفر صوب حجاز است صواب　　وقت باشد که ترا راه خطا باید رفت

عاشقان را چو هوای حرم کعبه بود　　بر سر خار مغیلان بصفا باید رفت

خنک آن دم که ببوی سر زلف تو مرا　　بعدای قدم باد صبا باید رفت

تا غبار سر کویت نشوم ننشینم　　دگرم خود همه بر باد هوا باید رفت

عوض از کعبه و بتخانه نبود پس ما را — چه کنم خانهٔ بی خانه خدا باید رفت
نقد گنجینهٔ آن خانه چو در خانه ما هست — بگدایی در سر خانه جدا باید رفت

وله ایضاً

ای گل رخسار تو برده ز روی گلاب — صحبت گل را رها کرده ببویت گلاب
سایهٔ سرو تو ساخت پایهٔ بختم بلند — نرگس مست تو کرد خانهٔ عقلم خراب
عشق رخت دو پی است باقی و باقی فنا — خاک درت شربتی است صافی و صافی شراب
سر جمالت بعقل در نتوان یافتن — خود بحقیقت نخست کس بچراغ آفتاب
گرچه رخت در حجاب می‌رود از چشم ما — پردهٔ ما می‌درد چون رخت بی حجاب
دولت دیدار را دیده نداشت قدر — می‌طلبد لاجرم نقش خیالش در آب
سرو سرافراز من سایه ز من بر مگیر — ما چو ماهیان تا بمن لای زمین بر متاب
بی تو من و خواب و خور این چه تصور بود — سینهٔ عشاق و خورد دیدهٔ مشتاق و آب
ساقی مجلس بده که خواهیم رفت باده — ما بهوای لبش در سر جلسه چون حباب
خاطر سلمان از این خرقهٔ ازرق گرفت — خیز که گلگون کنیم جامه بجام شراب

وله ایضاً

هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت — درد بر ورد محبت بار از مان بر نتافت
مرد مرغ که مولی خاک کویش برد بوی — از نسیم صبحدم بوی گلستان بر نتافت
بر تو دیدار او تا تاقت بر جان در ازل — دیدهٔ جان بر تو دیدار جانان بر نتافت
دل ز غوغای غم و یغمای عشق آمد بتنگ — بود ملکی مختصر حکم دو سلطان بر نتافت
در خرابات آمدیم از کنج مسجد زانکه دل — انتظار وعدهٔ جنات رضوان بر نتافت

عاشق ثابت قدم پروانه را دیدم که او / تا فت جان در عشق و روی از شمع تابان بر نتافت
هر جفا و جور و آزاری که بود از بهر دوست / دل تحمل کرد لیکن زخم هجران بر نتافت
می شوم خاک تو بر من هر چه آید باک نیست / بر زمین چیزی نیامد ز آسمان کان بر نتافت
تا دل من حلقهٔ زلف ترا در گوش کرد / هر چه فرمودی بموی سر ز فرمان بر نتافت
قصهٔ زلف تو می گفتم ز خود تا بر نتافت / بود نازک دل سخنهای پریشان بر نتافت
بر نمی تابد دلم بر تافتن روی از حبیب / فی المثل گر دیگری بر تافت سلمان بر نتافت

وله ایضاً

من خراباتیم و باده پرست / در خرابات مغان عاشق و مست
گوش بر زمزمهٔ قول بلی / هوشش غایب زدهٔ جام الست
می کشندم چو سبو دوش بدوش / می برندم چو قدح دست بدست
دیدی آن توبهٔ سنگین مرا / که بیک شیشهٔ می چون بشکست
رندی و عاشقی و قلاشی / هیچ شک نیست که در ما همه هست
ما همان خاک در مصطبه ایم / معنی و صورت ما عالی و پست
آن زمان نیز که کردیم غبار / بر در میکده خواهیم نشست
همه ذرات جهان می بینم / بهوایت شده خورشید پرست
بود در بند تعلق سلمان / بکمند تو در افتاد برست
ذرهٔ بود بخورشید رسید / قطرهٔ بود بدریا پیوست

وله ایضاً

من خیالی بار دارم گر کسی را در دل است / گر خیال او شوم خالی مشکل است

چشم عیارش بقصد خواب شبها تا سحر / در کمین مردم چشم است و مردم غافل است

عشق در جانست و می در جام و شاهد در نظر / در چنین حالت طریق پارسایی مشکل است

بر نمی دارد حجاب از موج لیلی صبا / تا خلایق را شود روشن که مجنون عاقل است

یار با ما گر بصورت میکند بیگانگی / صورت او را بمعنی آشنایی با دلست

ما ز دریاییم همچون قطره و دریا ز ما / لیکن از ما در میان ما حجابی حایل است

رحمتی بر جان سلمان کن که رحمت واجبست / ناتوانی را که بار افتاده در آب و گل است

ناتوان جانرا جان دادن ساییدی بلب / یکدم ای جان خوش برا کین اولین منزل است

وله ایضاً

سر کویت بهمه ملک سلیمان ندهم / خاک پای تو بسر چشمهٔ حیوان ندهم

دولت وصل تو دشوار بدست آمده است / جان دشوار بدست آمده آسان ندهم

جان بیمار مرا باد ز کویت سحری / داد بویی که من آن بوی بصد جان ندهم

جان بمهر لب لعل تو خدا داد بمن / حذا تا ندهد لعل تو فرمان ندهم

در سرایی که دمد سرو سمن بار تو باد / در آبستن که بار گل و ریحان ندهم

دل من معتکف زلف تو زان شد که دگر / بعدم دردسر خاکی شبستان ندهم

روی بنمای در آینهٔ جانم تا من / بنظر زحمت آن طلعت رخشان ندهم

بسر زلف تو سوگند که تا دست دهد / من دگر دل بسر زلف پریشان ندهم

گو بیا زلف تو با دور فلک روز ازل / بست عهدی که مراد دل سلمان ندهم

وله ایضاً

با سر زلفت شب دوشین سر و کاریم بود / وز جمالت شب همه شب روز بازاریم بود

آتش روی ترا با خرقهٔ صد تو چو شمع
می پرستیدم که زیر خرقه زناریم بود

جان بنت را رشوه دادم کز برای جان خویش
با دهان تنگ یارت مختصر کاریم بود

پیش ازین ما دیده رویت بود تقوی کار من
دوش می دیدم که در کار خود انکاریم بود

غمزه ات چندانکه می زد بر دل من نیش بیش
کافرم گر یک سر مو بود ل آزاریم بود

از هوای شکر لعل تو چون نی در تنم
یک نفس باقی و باقی ناله زاریم بود

من با امید طبیبی رنج خاطر می کشم
او بخاطر در نمی آرد که بیماریم بود

از خیالت شکرها دارم که در شبهای هجر
یار سلیمان بود والحق مهربان یاریم بود

وایضاً له

زآفتاب رخت ماه تاب می گیرد
زماه طلعت تو آفتاب می گیرد

دلیر در رخ خوبت نمی توان دیدن
همین که می نگرم دیده آب می گیرد

زجام بادهٔ حسنت چشم شوخ تو مست
بغایتی که ز مستیش خواب می گیرد

چه نازکی که چو یاد تو میکنم در دل
رخت ز آتش اندیشه تاب می گیرد

زگل کلاله برافکن که در چمن لاله
بیاد روی تو جام شراب می گیرد

زچشم مست تو خود را خراب خواهم ساخت
که گنج عشق تو جا در خراب می گیرد

مرا ز دل چو دلم مست بستهٔ کمرت
در آن میان که دلم در حساب می گیرد

دل از گرفتن روز حساب می ترسی
برو دلا که ترا در حساب می گیرد

وایضاً له

غزل

بتازیانهٔ قهر بران پری که برانی
من آن نیم که بتو بسم عنان اگر تو برانی

مرا که سرزده مجنون قلم برانده آخر
هنوز وقت نیامد که هجو نامه خوانی

بر آتشم بنشاندی هزار بار و چه باشد
که یک نفس بنشینی و آتشی بنشانی

نظر بدیدن روی تو دارم از همه عالم
بیا بیا که ندارم بغیر از این نگرانی

حدیث زلف و دهان تو جز که با تو نگویم
که قصه ایست مطول حکایتیست نهانی

صبا فدای تو بادم چو بگذری بنگارم
بهر طریق که دانی بهر صفت که توانی

حدیث من که چو زلفش سراسرست پریشان
فروکشی سر مویی بگوش او برسانی

طبیب درد سرم مده که علت ما را
علاج درد دل آمد تو این مزاج ندانی

بیاد زلف تو شبهای تیره میگذرانم
شبی نگویی سلمان چگونه میگذرانی

وایضاً له

خیال یار می بینم ندانم یا خیالست این
وصالش چون منی هرگز کجا بیند خیالست این

جمالش لن ترانی گو تجلی میکند هر شب
مرو از جای خویش ای دل که انوار جمالست این

وصال گل پس از سالی زمانی وان زمان نازک
رها کن ماجرا بلبل چه جای قیل و قالست این

طبیب اول نظر میکرد سوی حال بیماران
کنون کز ما نمی پرسد نشان سوی حالست این

دلا گر آرزو داری هوای منصب عالی
ز سرو قامتش مگذر که حد اعتدالست این

بدرویشی سری دارم که در پایت نهم لیکن
سر اندر پیش میدارم که جای انفعالست این

کسی را گر تمناییست در خاطر که سلمان را
نبود جز دوست در خاطر تمنایی محالست این

وایضاً له

عاشق سرمست را با دین و دنیا کار نیست
کعبهٔ صاحبدلان جز خانهٔ خمار نیست

روی زرد عاشقان چون می شود گلگون نمی
گر خم خمار را رنگی ز لعل یار نیست

زاهدی گر میخرد عقبی بتقوی گو بخر
لاابالی را سر سودای این بازار نیست

از سری بازکن ساقی خرد را کین زمان / با خیالش خلوتی دارم که دلرا بار نیست

طلعتش آیینهٔ صنع است و در آیینه اش / جمله حیرانند و کس را زهرهٔ گفتار نیست

تا باومید وصلش دل بیمار را خوش میکنم / گرچه مارا هیچ اومیدی بدین بیمار نیست

شمع ما گر برده بر سر دارد از روی یقین / در حق آتش پرستان بعد ازین انکار نیست

حال بی خوابی چشم من چه میداند کسی / کو چو شمع از اول شب تا سحر بیدار نیست

دامن وصلت بجان ارزد ست دادن مشکل است / ورنه جان دادن بدست عاشقان دشوار نیست

دوش با خود راز عشق دوست گفتم غیرتش / گفت سلمان بس که هرکس محرم اسرار نیست

وایضا له

خسته باد آن جان که از تیر جفایش خسته نیست / رسته باد از غم دلی کز بند عشقش رسته نیست

گر دوایی نیست مارا گو نه دردی ده مدد / ما بجای خشک می سازیم اگر گلدسته نیست

آب خوبی و لطافت تا بجویش میرود / دفتر حسن چمن را یک ورق آراسته نیست

شکل ماه نو خم ابروی او را راستی / تنگ می ماند دریغا ماه نو پیوسته نیست

مشک را سودای زلفش خون بجوش آورده است / بی سبب خون جگر از ناف آهو بسته نیست

گردن شیران بروبه بازی آرد ار کمند / بی سبب چون از طرهٔ او هیچ صیدی گسسته نیست

راستی از سرو قدش طرفه تر در چشم من / هیچ شمشادی بطرف جویباری رسته نیست

زهره بر چنگ این غزل از قول سلمان میزند / خسته باد آن جان که از تیر جفایش خسته نیست

وایضا له

باد سحر از زلف تو دم زد دل و جان شد / آب خضر از لعل تو جان یافت روان شد

بی بوی خوش برد دل ما باد بهاری / چندانکه بپیچید ترا ز باد خزان شد

خاکی از نفس باد صبا بوی خوشت یافت — بر بوی تو بر روی هوا رقص کنان شد
تا بر در میخانهٔ جان لعل تو زد مهر — در مصطبها رطل می لعل گران شد
ماه از اثر مهر رخت یافت نشانی — زان روی نهانی ز خجالت نگران شد
سرچشمهٔ حیوان بدهان تو شبیه — گرد از نظر مردم از آن روی نهان شد
گفتم بدل ای دل مرو اندر سر زلفش — نشنید سخن عاقبت الامر همان شد
سلمان چو بازار تو جان زعم زست — نقدی سره باید که بدان رسته توان شد

و ایضاً له

آنها که مقیمان خرابات مغانند — ره جز بدر خانهٔ خمار ندانند
من بندهٔ رندان خرابات مغانم — کایشان همه عالم به پشیزی نستانند
سر حلقهٔ ارباب طریقت حقیقت — آن زنده دلانند که در ژنده نهانند
بسیار خیال خرد و دین مبر ای دوست — کین مرد و بیک جرعهٔ می خام نمانند
من جز بقدح بر نکنم دیده چو نرگس — فردا که ز خاک لحدم باز نشانند
گر خلق بر آنند که رانند ز شهرم — من نیز بر آنم که همه شهر برانند
ای کرده نهان رخ ز گران جانی اغیار — بنمای رخ از پرده که یاران نگرانند
روز رخ و زلف چو شبت برده سلمان — بسیار در آنند و شب و روز در آنند
نقش رخ چون تو نتوان خواند ورحت را — شرط ادب آنست که خود نقش خوانند

و ایضاً له

می برد سودای چشم مستت از راهم دگر — از کجا پیدا شد این سودای ناگاهم دگر
دیده می بندم ولیکن عکس خورشید بلند — در درون می افتد از دیوار کوتاهم دگر

مست از من آتشی از دوش نمیدانم که چیست | این قدر دانم که مجنون شمع می کاهم دگر
مرغ شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم | تازه می گردد هوایش هر سحرگاهم دگر
زندگانی در فراقت گر چنین خواهد گذشت | بعد از اینم زندگانی بس نمی خواهم دگر
همچو خاکم بر سر کوی صبوری معتکف | باد بر بوی تو خواهد بردن از راهم دگر
یاد کردم گون سنبل موی خرمن سوز من | جو بجو بر باد خواهد داد چون کاهم دگر
ساقیا آن آب رزان یک جرعه بر خاکم نشان | مان که درخواهد گرفتن آتشین آهم دگر
در ازل خاک وجود ما بمی گل کرده اند | منع می خوردن مکن سلمان باکراهم دگر

وله ایضاً

وقت ایام گل آمد حبذا ایام گل | خیز و در ده ساقیا یاقوت گون چون جام گل
گوش کن کالبانگ بلبل گو چشم نه بر بلبله | کاملی دارای رساند هر یکی پیغام گل
عشق و معشوق و جوانی سبزه و آب روان | خود همه وقتی خوش آید خاصه در ایام گل
نوبت شاهیست گل را زان سبب هر بامداد | نوبت شادی زند مرغ سحر بر بام گل
گل بصد نازار چه پرورد است چون خوبان ولی | عاقبت در خاک ریزد نازنین اندام گل
از دم باد و نم باران کند هر بامداد | سقف مینا گنبد سبز زمرد فام گل
گل بشکر خنده لب بگشاد تا باد سحر | زر نهادش از دمن و زر بر آمد کام گل
بر هوای رنگ و بوی و خنده و شادی نهاد | گل بنای عمر از آن آتش بود خام گل

وله ایضاً

خواب مستی گرد چشمت در خمار افتاده است | زلف مشکین تو چون من بیقرار افتاده است
چشم بیمار ترا میرم که در هر گوشه | چون من مسکین بیمارش هزار افتاده است

کار کار افتاد کانرا باز می بین کار کار — خاصه کار افتاده کز کار و بار افتاده است
پای را در ره حرمت منه ای جان عزیز — زانک سرمایه عزیزان بر کنار افتاده است
جمله ذرات وجودم غرقه بحر غم است — زان میان این اشک خونین بر کنار افتاده است
عشق و بیماری و درویشی و جور روزگار — صعب کار است این و ما را مرجها افتاده است
حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی دوست — بی نوایی سینه ریشی روز زار افتاده است

وله ایضاً

تیر خدنگ غمزه ات از جان ما گذشت — بر ما ز غمزه تو چه گویم چها گذشت
وقت صباح بر سر شمع از مه تر باد — بگذشت آنچه بر سر ما از هوا گذشت
در حیرتم که باد بزلف تو چون رسید — فی الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت
بر ما ز آب دیده ما دوش تا بروز — باران محنت آمد و سیل بلا گذشت
یارب چه آفت بر سر ما دوش کان صنم — بیگانه وش در آمد و بر آشنا گذشت
چندان گریستیم که من بعد اگر کسی — آید بکوی ما نتواند ز ما گذشت
سلمان دگر دوای دل از کس طلب مکن — با درد خود بساز که کار از دوا گذشت

وله ایضاً

ای که بر من می کشی خط و نمی خوانی مرا — بر مثال نامه بر خود چند پیچانی مرا
رانده اند اندر ازل بر من بناکامی قلم — نیستم کام دل آخر تا بکی رانی مرا
همچو عود از من بر آمد دود تا کی دم دهی — آتشی بنشان بر آتش چند بنشانی مرا
مرد سودایت نبودم دیدم و کردم زیان — این زمان سودی نمیدارد پشیمانی مرا
از ازل داغ تو دارم بر دل و روز ابد — کس نگیرد ظاهرا با داغ سلطانی مرا

کرده ام من ترک ترکان کمان ابروی و باز
می‌براندازند بچشم شوخ و پیشانی مرا

بندهٔ باشد ترا سلمان گران باشد که تو
یک قبول حضرت خود دادی ارزانی مرا

وایضاً له

مگس وار از سر خوان وصال خود مران یارا
نه مهمان توایم آخر بخوان روزی بخوان ما را

کنار از ما چه می‌جویی میان بگشادی بنشین
باقبالت مگر کاری برآید زان میان ما را

از آنم قصد جان کردی که من برگردم از کویت
معاذالله که برگردم چه گردانی بجان ما را

تو جور ار می‌کنی بر ما و ما خواهیم جورت را
کشیدن چون کمان تا هست نی بر استخوان ما را

رقیبان در حق ما بد همی گویند و کی هرگز
توانند از نکورویان جدا کردن بدان ما را

جواهرای وجود من مرکب شد ز سودایت
چو نغم گر چون قلم گیرند خلقی در زبان ما را

نشان آب حیوان را که می‌جستم همی جستم
دهانت می‌دهد اینک بزیر لب نشان ما را

بیا سلمان بیا تا سر کنیم اندر سر و کارش
کزین خوشتر سر و کاری نباشد در جهان ما را

وایضاً له

هوای قامتش دارم ولی چندانکه می‌بینم
سر و برگ هوای من ندارد سرو سیمینم

مرا چون از گلستانش میسر نیست گل چیدن
بمژگان خاک ره رویم بچشمان گرد ره چینم

من خاکی نه آن کردم که از راه تو برخیزم
من گریان نه آن شمعم که بی سوز تو بنشینم

بعهد چشم بر خوابت سرم بالین نمی‌خواهد
بدین سودا عجب گر سر فرود آید ببالینم

شبی نوش لبت دیدم بخواب حسرتش دارم
ولی صورت نمی‌بندد خیال خواب نوشینم

سر زلفت سرم بر باد خواهد داد می‌دانم
لب لعل تو خون من بخواهد ریخت می‌بینم

صفاست آیینهٔ سلمان رخ خوبان و این معنی
نه اکنون است تا بودم چنین بود است آیینم

وله ایضا

آن جان عزیز نیست که در کار ما نشد — وان تن درست نیست که بیمار ما نشد

دل گوشمال یافت ز سودای زلف ما — تا این سرانیافت سزاوار ما نشد

در آفتاب گردش ازان ذره بر نخاست — کو دید روی ما و هوادار ما نشد

سودی نبود آن دل بی مایه کو بجان — سودای ما نکرد و خریدار ما نشد

بس سر که رفت بر سر بازار عشق ما — خود کیست آنک در سر بازار ما نشد

ما گنج گوهریم بکنج خراب دل — چیزی نیافت هر که طلبکار ما نشد

ز ارباب حال نیست چو بلبل کسی که دید — ما را و عاشق گل رخسار ما نشد

در کار ما نرفت که در کار ما برفت — فی الجمله خود که بود که در کار ما نشد

آن دیده را که صوفی صافی بعیب آن — مردم نشست لایق دیدار ما نشد

سلمان مگر شنید حدیثی ازین دهن — بیچاره خود بهیچ گرفتار ما نشد

وایضا له

مجموع درویشی که پریشان تو باشد — آزاد اسیری که بزندان تو باشد

دانی سر و سامان ز که باید طلبیدن — زان شیفته کو بی سر و سامان تو باشد

من همدم بادم که دیگاه که با باد — باشد که نسیمی ز گلستان تو باشد

ای کان ملاحت همگی زان توم من — تو زان کسی باش که او زان تو باشد

آن روز که چون نرگسم از خاک برآرند — چشمم نگران گل خندان تو باشد

خواهم سر خود کوی صنو با اخذ ولیکن — شرطیست درین سر که بچوگان تو باشد

هر کس که کمان خانهٔ ابروی ترا دید — خواهند همه کیش که قربان تو باشد

دامن مکش از دست من امروز و بیندیش — زان روز که دست من و دامان تو باشد
خلقی همه حیران جمال تو و سلمان — حیران جمالی که نه حیران تو باشد

وایضاً له

هر ذره که طالب ز رخ یار ندارد — با طلعت خورشید بقا کار ندارد
کوه و کمر و دشت همه نور تجلی است — لیکن همه کس طاقت دیدار ندارد
در دل تویی و رازت و غیر از تو و رازت — کس راه درین پردهٔ اسرار ندارد
دامن مکش از من که رفیق گل نازک — خارست و گل از صحبت او عار ندارد
بلبل همه شب در غم گل بر سر خارست — کو گل مطلب هر که سر خار ندارد
در آینه‌اش جمله خلایق نگرانند — فی الجمله کسی زهرهٔ گفتار ندارد
دارد طرف آینهٔ روی تو زنگار — وان آینه کیست که زنگار ندارد
در یاد رخت افتاد دنیا که ز دیارت — بیمار و غریب این دل و تیمار ندارد
دارم غم جان و دل بیمار درین حال — آنکس که ندید غم که بیمار ندارد
در چشم تو تا دید نیاید که چشمت — مستست و غم مردم هشیار ندارد
آورد بکفر شکن زلف تو سلمان — اقرار و بدین کیش کس اقرار ندارد

وایضاً له

می‌کشد سر بهوایی دگر آن سرو بلند — دل ازو بر نکنم گرچه دل از ما برکند
اگر آن مار ز بند سر زلفش بجهم — بعد ازینم نتوانند گرفتن بکمند
چاره در عشق صبوریست ولیکن تا کی — ستم از یار ضروریست ولیکن تا چند
من عاشق ز تو چون باد ببویم راضی — من صادق ز تو چون صبح بمهرم خورسند

با تو گفتم گیسی او زکمند در همه عمر — بس که کوشیدم و بیدار نشد بخت نژند
مدتی مایهٔ مستی مرا خوار مبین — که بود کنگرهٔ همت عشاق بلند
من علی رغم عدو بر جهم از شادی اگر — پیش روی تو بر آتش فکندم چو سپند
هر که خواهد که بروی تو نظر بگشاید — گو برو دیدهٔ بخت از همه عالم بربند
چه کند دست که چشم سیه سلمانرا — نرساند که چشمش برساناد گزند

وایضا له

ما را بجز خیالت فکر دگر نباشد — در هیچ سر خیالی زین خوبتر نباشد
کی شب روان کویت آرند ره بسویت — عکسی ز شمع رویت تا راهبر نباشد
ما با خیال رویت منزل در آب دیده — کردیم تا کسی را بر ما گذر نباشد
هرگز بدین طراوت سرو و سمن نخیزد — هرگز بدین حلاوت قند و شکر نباشد
در کوی عشق باشد جان را خطر اگر چه — جایی که عشق باشد جان را خطر نباشد
گر با تو بر سر سر کس را بود نزاعی — من ترک سر بگویم تا هیچ درد سر نباشد
دانم که آه ما را باشد بسی اثرها — لیکن چه سود وقتی کز ما اثر نباشد
در خلوتی که عاشق بیند جمال دلبر — باید که در میانه غیر از نظر نباشد
چشمت بغمزه مردم خون مرا سلمان — ریزد چنانک قطعا کس را خبر نباشد

وایضا له

زکویش نسیم صبا بوی ببرد — ببویش دلم سوی بدان کوی ببرد
دل از خبر زلف او چون رهد — که باد سحر جان بیک موی ببرد
خیال کنارش سیه داشتند — زهی بیرهمن کز میان کوی ببرد

به پشتی رویش قوی گشت زلف
دل عاشقی را از آن روی ببرد

سهی سرو من تا ز چشمم برفت
سبکبارگی آبم از جوی ببرد

گر از پریشان ما فاش کرد
که چون زلف او باد هر سوی ببرد

مگر زلف او گفت در گوش او
صبا در گذر نیز از آن بوی ببرد

دلی داشت سلمان شد آن نیز گم
چرا گم شد آن لعل دلجوی ببرد

وله ایضاً

چو رویت هر زمان نقشی بخاطر در نمی آید
مرا خود جز تو در خاطر کسی دیگر نمی آید

خیال عارضت آبست از آن در دیده میگردد
نهال قامتت سروست از آن در بر نمی آید

مرا در دل همی آید که چون باز آید آن دلبر
دل از دستش برون آرم ولی دلبر نمی آید

بر آن بودم که چون دولت در آید از درم روزی
بعمر باقی که کوشیدم از آن در در نمی آید

مرا ساقی مده ساغر که امشب می پرستان را
بیاد لعل او یاد از می و ساغر نمی آید

چو عنقا زار و شد دم بر او مطرب آوازی
بگو با ماه من کامشب چرا خوش بر نمی آید

درازی شب هجران و سرگردانی سلمان
ز زلف خود بپرس از من که باور نمی آید

وله ایضاً

ز سوز سینه شبانم کسی خبر دارد
که چون چراغ بشب زنده تا سحر دارد

سرشک حال دل از دیده میکند پنهان
بعینه همه خوناب در نظر دارد

بگرد عارض و رخسار او که یارد گشت
مگر کسی که چو زلفش هزار سر دارد

صبا اگر چه چو من بخت سست و بیمار است
خوشا صبا که بکوی تو رهگذر دارد

بیا که همزبان تو با لب من
حکایت خوش شیرین مختصر دارد

بعد ناوک چشم تو هیچ کوشه نشین ... زکوشه زمرهٔ ندارد که سر بدر دارد
من آن نیم که سر از خط دوست بردارم ... اکر به تیغ پسرم نیی دریغ بردارد
زسوز سینهٔ من زینهار ری برمیز ... که آه سوخته خرمن بسی اثر دارد
زکوی یار کسی چون رود که پروانه ... نمی تواند رفتن که بال و پر دارد
مرا سریست که پیشت نهادم بردار ... دکر مکوی که سلمان سر دکر دارد

وایضا له

پرده از روی اش ای صبا بردار ... وین حجاب از میان ما بردار
بتماشای کل زباغ رخش ... دامن ابر مشک سا بردار
بر سر کوی او چو جان بخشند ... بهرهٔ بهر این کدا بردار
ور زخوان لبش نوا دهیند ... قسم این جان بی نوا بردار
سر ما مست بهر فرمانش ... سر نهادیم کو بیا بردار
ای دل از مرسلش صبا بوی ... میدمد رو ای صبا بردار
دل ز تقوی کرفت سلمان را ... ساقیا جام جان فزا بردار

وایضا له

در زلف خویش بیچ وار و حال ما بپرس ... حال شکستکان کمند بلا بپرس
وقتی که برسی کنی اصحاب شوق را ... ما را که کشتهٔ ز جدایی جدا بپرس
حال شکستکان همه فی الجمله باز جوی ... جون من شکسته دل ترم اول مرا بپرس
خونم بریخت چشم تو کو از خدا بترس ... آخر چه کرده ام ز برای خدا بپرس
خون میرود میان دل و چشم من بیا ... بنشین میان چشم و دل این ماجرا بپرس

خواهی که روشنت شود احوال درد ما — برگیر شمع را وز سر تا بپا بپرس
جانها بباد زلف تو بر باد می‌رود — گر نیست باورت ز نسیم صبا بپرس
کردم سوال دل ز خرد گفت ما ازان — بیگانه‌ایم این خبر از آشنا بپرس
تو بادشاه حسنی و سلمان گدای تست — ای بادشاه حسن ز حال گدا بپرس

وله ایضاً

آنکه از جان دوستر میدارمش — که مرا بگذاشت من نگذارمش
دل بدو دادم ز من رنجید و رفت — میدهم جان تا مگر باز آرمش
آنکه از خون دل من رفته است — من چو چشم خویش می‌پندارمش
تا بتن روح دارم می‌برم — تا بخاک کوی او بسپارمش
میدهم جان او ز پیش کوی دوست — گو مران از پیش چون در کارمش
روی در بایست بس هیچ مالم ز رخ — گر بروی سخت می‌آزارمش
گرچه او پیش داد بر باد همچو زلف — همچنان جانب نگه میدارمش
هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش — آن طبیبی را که من بیمارمش
گرچه مست او یار من من یار او — من کجا یارم که گویم یارمش
با دل خود گفتم او را چیست — گفت سلمان او گل و من خارمش

وله ایضاً

بغیر صورت او هرچه آیدم در دل — بجان دوست که باشد تصور باطل
بکوی دوست که خاکش بدیده کحل است — که هر که گذشت که پایش فرو نرفت بگل
قتیل تیغ تو خواهیم گشت تا در حشر — بدین بهانه بگیریم دامن قاتل

میرویم براهی که نیستش پایان ‌ ‌ فتاده‌ایم بحری که نیستش ساحل
گرت ارادت سوند آن صنم باشد ‌ ‌ برو نخست ز دنیا و آخرت بگسل
بجز دمان توام هیچ آرزوئی نیست ‌ ‌ ولی چه سود که میسرم نمیشود حاصل
حسود گفت که سلمان چه میروی پی یار ‌ ‌ نمی‌روم ز پی یار میروم پی دل

وایضا له

ما روی دل بخانهٔ خمار کرده ایم ‌ ‌ محراب جان ز ابروی دلدار کرده ایم
از بهر یک پیالهٔ دردی هزار بار ‌ ‌ خود را گرو بخانهٔ خمار کرده ایم
بر بوی جرعهٔ که ز جامش بما رسد ‌ ‌ خود را چو خاک بر در او خوار کرده ایم
سرمست رفته ایم ببازار جرعه وار ‌ ‌ جانها نثار بر سر بازار کرده ایم
قندیل را شکسته و پیمانه ساخته ‌ ‌ تسبیح را گسسته و زنار کرده ایم
زهاد تکیه بر عمل خویش کرده اند ‌ ‌ ما اعتماد بر کرم یار کرده ایم
صوفی مکن مجادله با ما که بیش ازین ‌ ‌ ما نیز ازین مبالغه بسیار کرده ایم
امروز نیست با تو سر و کار ما که ما ‌ ‌ عمر عزیز در سر این کار کرده ایم
افکنده ایم بار سر از دوش در رمست ‌ ‌ خود را بدین طریق سبکبار کرده ایم
ای مدعی بر رندی سلمان چه میکنی ‌ ‌ دعوی که ما بجرم خود اقرار کرده ایم

وایضا له

بی دوست من از باغ ارم یاد نیارم ‌ ‌ در جنت فردوس بود دوست ندارم
پرورده بخون جگرش بودم و چون اشک ‌ ‌ از دیدهٔ من رفت و نیامد بکنارم
آندم که دهم جان و بخاکم نسپارند ‌ ‌ من خاک در دوست بدشمن نسپارم

برخاک درش میرم و چون خاک شوم من | زین در نتوانند برانگیخت غبارم
در نامه چو یادت بود نامه خوانم | وان دم که بیادت نزنم دم نشمارم
کو دولت آنم که دمی با تو نشینم | کو فرصت آنم که دمی با تو برارم
در نامه همه شرح فراق تو نویسم | بر دیده همه نقش خیال تو نگارم
چشمان سیاه تو که در اول مستی | کردند و بکشتند در آخر بخمارم
یارب چه لست آن دل سخت که نشد نرم | از زاری و سوز من و نالهٔ زارم
گویند که سلمان دل و جان در قدمش بار | گر کار رسد پی رود و دم بر سر کارم

وله ایضاً

چو دیده در طلبت واجبست گردیدن | سرشک را بهمه جایی دوانیدن
صبا بوی تو چندان دویده بود که دوش | نداشت تا سحر که مجال جنبیدن
جمال روی ترا تا بدید دیدهٔ من | نمی توانم ازین رشک دیده را دیدن
بیاد نام تو خواهیم خنده کردن خاک | به تنگهای بر آهنینی درانیدن
بهیچ بار کسی تو را زکشتن نیست | که نیست کوی ترا راه باز گردیدن
بسیج سر زمن ای عمر نازنین و بپای | که مست عمر مرا وقت پای پیچیدن
بعنبر برگ گلت کان نمی توانم چید | بهیچ روی مرا نیست برگ گل چیدن
حدیث خاک درت را چو سلمان بس | که کار اوست درین باره در چکانیدن
بسمع رسد سخن من به که در عالم | ولی سخن که تواند بمن رسانیدن

وله

از آب و گل بدیعست این صور آفریدن | نقاش کی تواند نقشی چنین کشیدن

با صد هزار دیده گردون نمی تواند / در آفتاب گردش مثل رخ تو دیدن

تا آفتاب رویت یکذره تافت بر دل / چون ذره نیست دل را امکان آرمیدن

ای جان و زندگانی جسمم بجان رسانی / می باید از زمانی بر حال ما رسیدن

خواهم بجان ز لعلت بوسی و او نخواهد / نقدی عزیز دادن جنسی گران خریدن

از تو بهای وصلت بکلم اگر نباشد / فی الجمله از هوایت بوئی توان شنیدن

میخواست خامه دادن در نامه شرح دردم / آغاز کرد دردم خون از قلم چکیدن

ما چون قلم نخواهیم از دوست سر کشیدن / از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن

هر روز می فرستد سلمان بجان دعایت / از من دعا گفتن و ز صبحدم دمیدن

وله ایضاً

آخر ای چشم جهان بین مرا نور از تو / چند باشم من سودازده مهجور از تو

جان شیرین منی تا شده دور از من / شمع وار از هوست سوخته‌ام دور از تو

آرزو میکند ای چشمه نوشین حیات / شربتی این جگر تشنه محرور از تو

بخیالی شده راضی دل مسکین ز خیال / بجوابی شده قانع من رنجور از تو

تو بدین خوبی اگر در چمن خلد آئی / ز حیا روی بپوشد چو پری حور از تو

آفتابی تو و دور از تو من از غم چو هلال / بمن آخر ز چه معنی نرسد نور از تو

گر چمن نرگس سرمست تو بیند در خواب / چه خجالت کشد آن نرگس مخمور از تو

وصل تو از همه روی شده مستور از من / سر سلمان بدو عالم شده مشهور از تو

وله ایضاً

ای آنکه رخ و زلف تو آرایش دیده / گردیده بسی دیده و مثل تو ندیده

از گوشه بسی گوشه نشین را که بوسینی — در میکده‌ها چشم سیاه تو کشیده
چشمت باشارت دل من برده فدایت — چیزی که اشارت کنی ای دوست بدیده
زلف تو بپوشید سراپای قدت را — آن شعر قبا بیت بقد تو بریده
رسته حدیثی است مرا با تو چو موت — فی الجمله حدیثی است بگوشش نرسیده
هر لحظه بدل میکنی از دیده اشارت — دل مطلبی از من دلداده بدیده
چشمم نمه قصهٔ شوق تو نوشته — دل خون شده واکه ز سر خامه چکیده
ناصح سخنی بو العجبم میشنواند — سلمان مه همه این سخن از کس نشنیده

وایضاً له

ای بسر نیستی ز هستی به — بت پرستی ز خود پرستی به
چون ز خود می رهاندت مستی — هوشیار از هوش مستی به
اجل شوم پای را دو سه گام — پیش واور که پیش دستی به
از بلندی چو باز خواهی گشت — سوی پستی مقام پستی به
در همه حالتی خوش است ولی — ذوق مستی ولی الستی به
در هوا تیز رو مباش چو برق — که درین ره چو باد سستی به
ره روان را چو ماه در ره مهر — نادرستی ز تنگ دستی به
ای سرشته ز آب و گل اگه — نیستی گر فرشته هستی به

وایضاً له

مسکین دل من گم شد و کردم طلب وی — بردم بگمان خانهٔ ابروی تو شش پی
خامند کسانی که بداغت نرسیدند — من سوختهٔ آنکه بمن کی رسید آن کی

ساقی بسفال کهنم جام جم آور … مطلوب سکندر بدمم در قدح بی کی
صد بار بلعل تو جانم بلب آورد … ای دوست بکامم برسان یکدم از آن می
مطرب بزن آن ساز جگرسوز دمادم … ساقی بده آن جام دلفروز پیاپی
در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط … شرط ادب آنست که این نامه کنم طی
بی روی اگر دیده خورشید کنم باز … صد بار کند چشم من از شرم رخت خوی
بی بوی تو گر بر گذرد باد بهاری … حقا که بود بر دل من سردتر از دی
سلمان ره سودای تو میرفت غمت گفت … کین راه بپای چو توئی نیست مرو هی

وایضاً له

دل اگر بار کشد بار نگاری باری … ور کسی یار گزیند چو تو یاری باری
بامیدی که براید ز تو باری کاری … در تشبثم بتقدارمه کاری باری
بنده ام گر تو بهیچم نشماری مشمار … من که باشم که دایم بشماری باری
بارها بار غم عشق کشیدیم و هنوز … بکشیدیم چو هجران تو باری باری
گرچه صد بار رغمت خاک مرا داد بباد … نیست بر خاطر من از تو غباری باری
گر قرار تو بر آنست که من صبر کنم … در فراق تو مرا نیست قراری باری
تا سر زلف تو دامست ز من لاغرتر … در نیفتاد بدام تو شکاری باری
چون بسر سیدی سلمان نتهادی سر قدم … بگذر بر سر خاکش بگذاری باری

وایضاً له

تا توانی مده از کف بهار ای ساقی … لب جام و لب جوی و لب یار ای ساقی

نوبهار است و لب سبزه و ما عمر عزیز … میگذرانیم بغفلت مگذار ای ساقی
موسم گل نبود توبهٔ عشاق درست … توبه یعنی چه برو باده بیار ای ساقی
اگر از زهد شما داست سخن زود شمار … چون همین راکه دارد بشمار ای ساقی
شاهد و باغ و گل و مل همه خوبند ولی … یار خوش خوشتر ازین هر سه چهار ای ساقی
نوبتی زن که عراقست عراق ای مطرب … قدحی ده که بهار است بهار ای ساقی
آید از بوی چمن بوی محبت ای عارف … خیزد از برگ سمن رنگ نگار ای ساقی
جام نوشین تو تا لب می لعلست مدام … میکشد چشم تو ما را بخمار ای ساقی
نی نوایم غزلی نو بنواز ای سلمان … در خمارم قدحی هم زخم آر ای ساقی

وایضاً له

به نیازی که با خدا داری … که دلم بیش ازین نیازاری
من نیاز آدم ار بیازاری … من نیاز آدم ار تو ناز آری
دل من برده‌ای ز دست من … چه بود گر دلی بدست آری
ای ز زاری عاشقان بیزار … عاشقان کی کنند بیزاری
زارم از بی رزی و می ترسم … که کشد بی رزی به بیزاری
بخت خود را خواب می بینم … کاشکی دیدمی به بیداری
من افتاده بر توام خاسته … از سر جان اگر کنی یاری
ما نیازیم در تو کرد نظر … نظری کن با اگر یاری
چارهٔ کار ما زار است و چو نیست … زاریی میکنم به ناچاری
موی زلف تو گر مدد ندهد … برخیزد صبا ز بیماری
بار دل لب نبود سلمان را … خون دل میخورد بسر باری

وله ایضاً

همچنان مهر تو مونس جانست بود / همچنان ذکر تو ورد زبانست که بود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند / در فراق تو ولی عهد همانست که بود
بی بود کی که دگر باره بگویند اعیاد / که فلان باز همان یار فلانست که بود
ما همانیم و همان مهر و محبت لیکن / یار با ما بعنایت نه همانست که بود
بود بر جان رقم داغ تو در روز ازل / این زمان نیز بدان مهر و نشانست که بود
زین ای جان شده دور و درین دوری نیز / آن ملاقات میان تن و جانست که بود
طرهات یک سر مو سرکشی از سر ننهاد / همچنان فتنه و آشوب جهانست که بود
تا نخواند دگر گوشه نشین سلمانرا / کو همان رند خرابات مغانست که بود

وله ایضاً

مسپار دل بهر کس که رخ چو ماه دارد / بگیسی سیاه دلرا که دلت نگاه دارد
بر چشم یار شد دل که ز دیده داد خواهد / عجب ار سیه دلانرا غم داد خواه دارد
تو مرا مگوی واعظ که مریز خون دیده / بگذار تا بریزم که نه کس گناه دارد
جز خرابی من زکسی توان شنیدن / که دلی خراب و جانی زغمش تباه دارد
من بی نوا بر گل ره دم زدن ندارم / چه دست بر هزارم که هزار راه دارد
تو چنین پادشاه دل عاشقان رعیت / چه خوش آن رعیتی کو چو تو پادشاه دارد
بعذار شاهد و خط بستد رخت دل از من / چه دهم جواب آنکس که خط و گواه دارد
نتوان دل جهانی همه وقف خویش کردن / بهمین قدر که لعل تو خط سیاه دارد
بطریق لطف میلی نظری بحال سلمان / که همین قدر توقع ز تو گاه گاه دارد

جو

وله ایضاً

اکرم بوسه آتش بنشانی چون عود
نیست ممکن که برآید ز من سوخته دود

بر سرم هر چه رود خاک زمیم کوی او
نیستم باد که از کوی تو برخیزم زود

منم از باغ تو چون غنچه بویی خوشدل
منم از کوی تو چون باد بگردی خشنود

شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند
در فراق تو ولی عهد همانست که بود

بس شراب عنبی را که بموی مژه ام
دیده بر یاد تو از جام زجاجی پالود

خندهٔ زد دهنت چشم مرا گریان کرد
هر یکی گوهر پاکیزهٔ خود باز نمود

عمر من کم شد و شد عشق فزون شد ای
کاج از عمر کم آمد همه در عشق افزود

دیده از غیر تو تا خلوت دل خالی کرد
جز بروی تو مرا هیچ در دل نگشود

وه که چون غنچه چه مشکین نفسی ای سلمان
نیست مشکین دمت الا ز دل خون آلود

وله ایضاً

آنک ز ابرو و مژه تیر و کمانی دارد
چشمها کرده سیه قصد جهانی دارد

شاهد آن نیست که دارد خط سبز و لب لعل
شاهد آنست که این دارد و آنی دارد

ای که گویی که عنان از طرف دوست بتاب
با کسی گوی که در دست عنانی دارد

گر بنالم چو نی انگشت منه بر حرفم
هر که زخمی خورد البته فغانی دارد

گر قلم قصد کند سرزنشش نتوان کرد
که قلم نیز بهر حال زبانی دارد

بادی آید و بر بوی تو جان می بخشد
آوزین برده قمیش باد که جانی دارد

هوس گوشهٔ آبی اگرت می باشد
گوشهٔ دیدهٔ ما آب روانی دارد

در تمنا و هوس عمر عزیزت سلمان
بکران آمد و هر چیز کرانی دارد

و ایضا له

دل نصیب از گل رخسار تو خاری دارد / خاطر از رهگذرت بهره غباری دارد
دیده در خلوت وصل تو ندارد راهی / کار کار دل تنگست که باری دارد
غم ایام خورم یا غم دل یا غم دوست / غم من نیست از آنها که کناری دارد
دوش صد باره تیغ مژه زد چشم توام / که بهر گوشه چو من کشته مزاری دارد
گله کردم ز دهنت گفت مگو هیچ که او / مست بود امشب و امروز خماری دارد
عالمی غرقه دریای هوا و هوسند / هر کسی خاطر یاری و دیاری دارد
زین میان خاطر آسوده کسی راست که او / دامن دوست گرفتست و کناری دارد
بحر پر جوش شد و جز باد ندارد در مشت / صدف آورده بکف در و قراری دارد
پای باد از پی آن هر نفسی می بوسم / که بخاک سر کوی تو گذاری دارد
نیست در کوی تو کاری دگرانرا لیکن / با سر کوی تو سلمان سر و کاری دارد

نتوشت

و ایضا له

یا رب بلب آب این مژه اشکبار ما / کان سرو ناز را بنشان در کنار ما
از ما غبار اگرچه برانگیخت در داو / گردی بدامنش مرساد از غبار ما
ای دل درین دیار نشان وفا مجوی / جز درد یار ما مطلب در دیار ما
آن بوی کار من آمد زگریه باز / آن نیز اگرچه باز نیامد بکار ما
یار اختیار ماست بگیتی ولی چه سود / در دست ما چو نیست کنون اختیار ما
غمهای عالم از همه سو ما شوند جمع / ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما
بحر غم تو داد بسلمان که گوش دار / چندین هزار دانه در یادگار ما

تا بر سواد مردمک دیده می نهند | مردم سواد این سخن آبدار ما

وله ایضاً

زان پیش کاتصال بود خاک و آب را | عشق تو خانه ساخته بود این خراب را
مهر رخت ز آب و گل ما شد آشکار | پنهان بگل چگونه کنیم آفتاب را
تا گبر و دین شود همه یکرنگی و یک جهت | بردار یکره از طرف رخ حجاب را
عکس رخ چو حایل دیدار می شود | بهر خدا چه میکند آن رخ نقاب را
بر ما کشید خط خطا مدتی و ما | خط درکشیده ایم خطا و صواب را
فردا که نامهٔ عملم را کنند عرض | روشن کنم بروی تو یک یک حساب را
بی وصل تو دو کون سرابیست شاملا | در پیش ما چه آب بود خود سراب را
سلمان بخاک پای تو تا چشم باز کرد | یکبارگی ز چشم بینداخت آب را

وله في الرباعية

ای کارگزاران درت شمس و زحل | در مملکت تو سایسی میر اجل
ای شمهٔ از لطف تو در بارهٔ نحل | وی آیتی از صنع تو در شان عسل

وله ایضاً

جز نقش تو در نظر نیامد ما را | جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آید همه را در عهدت | حقا که بچشم در نیامد ما را

در مقام راست بینان کژ نشستی سود نیست / راستی با راستان جز راست بینی سود نیست

صدق باطن گر نباشد شاهدی ظاهر ترا / گر بظاهر خود چو صبح راستینی سود نیست

گر دولت با ما بود دوبی بینی دارد زیان / ور دولت با ما نباشد همنشینی سود نیست

تا چو سنجد ظاهرت خوب است و باطن بوز چشو / صحبت اندر منصب بالانشینی سود نیست

سود مرد تا چه اندر اعتقاد پاک اوست / در متاع مصر و درد بهای جبینی سود نیست

ترک دنیا کن که آن شغلی است تا سر زیان / سود خواهی جز که در اعمال دینی سود نیست

سود دنیا داد باید مایهٔ دین ستدن / بس بعکس آنرا تو طالب گه بینی سود نیست

ملک جمشیدی و جاهش گر بدست آید همین / در میان خود را دگر خود را تو بینی سود نیست

در همه عمرت گر از عیزی غباری برد آب / زان جنابت گر همه ما معینی سود نیست

چون بزیر خاک می باید شدن فرجام کار / گر چه خود بالای چرخ چارمینی سود نیست

سود مرد و عالم ار خواهی که گیری در کنار / دامن از هر دو جهان تا در نچینی سود نیست

نازنین اندام گل را زان بآتش سوختند / کاندرین ره نازکی و نازنینی سود نیست

آفرین بر سحر شعرت باد سلمان گر چه سحر / در زمین بابلت سحر آفرینی سود نیست

دارت

چو کار جهان نیست جز بی وفایی
درو بر امید وفا چند پایی
چو رفتن ضروریست از مرد یاری
چه باشیم شاد از دو روزه روایی
رها کن چرا میکنی کاخ و ایوان
بجایی که او نمید بود رهایی
اگر آدمی غره گردد بدنیا
از آن به که با کس کند آشنایی
چو دیدی که هستی بقائی ندارد
ز هستی چه لافی درین لابقایی
مرو بهر هستی علف سوی هر خس
مکن خدمت کاه چون روستایی
اگرچه بسی دردمندست لیکن
جدا کانه دردیست درد جدایی
بجیب فلک خیره وادست در کن
بهر جا چو دونان چه دامن کشایی

آنان که عقل را بعمل پیشوا کنند
یارب درین خرابه عمارت چرا کنند
بهر جا بلند برارند ابلهان
ایوان و بارگه که در آخر رها کنند
هرگاه مدام ذون سپهر امنیش مدان
زمین درست دانه که در آسیا کنند
ناوک زنان چرخ که بالا سبیح اوند
مست آن کمان کشان که خدنگی خطا کنند
یارب که تخم امل و وفا درین جهان
باهم چرا کنند چرا آخر جدا کنند
چو خاک برز مردم دیده است بس رواست
از خاک اهل بینش اگر توتیا کنند
اندم مبین ملوک که بیدار دولتند
فردا ببین که منزل دولت کجا کنند
گردن کشی کشند بزرگان بکبر باش
کافلاکشان بضربت پایی سزا کنند
خسرو مقرر است که گردد ز خاک باش
آن سرکشان که خاک کپان زیر پا کنند

بدسه بر درج عقیق تو حلال است مرا
که بافسون خط عهد و وفا نشکستم

بعد از نیم چه غم زیر کج ابروی جنون
که بمحبوب طلب ان ابروی خود بپیوستم

از شبات عمر این نکته خوش آمد بر
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنم زنیم عارت دین گهر رفت
آه اگر عاقبت شب نگیرد دستم

رشته و انس … بفلک بر شد
گرد غم از پا … بلند رفتم

عشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
تشنه دردم مرا با وصل و با هجران چه کار

از لب جانان نمی یابم … که
پس مرا با … جان و با جانان چه کار

کشته غمزه مرا از شهد چه زان …
… مرا با … نگار

قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس
این دل شوریده را با این و با آن چه کار

چون که لذت … عالم … مرا
با بهشت و حور و با غلمان چه کار

هر که از خود … در طریق عشق
از غم و درد … آگاهی و با درمان چه کار

صد … چه خواهی … مرد …
مرد عاشق پیشه با صد … چه کار

حافظا گر عاشقی و مستی دگر باز گو
عشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

مولانا بساطی سمرقندی فرماید

در چمن باز برافراخت صبا رایت گل | شد خجل نافهٔ مشک ختن از نکهت گل

بلبل آمد بنوا از اثر صحبت گل | وقت عیش است بیا می لعل خور از دولت گل

با بت سرو قد سیمبر لاله عذار

گسترانید صبا فرش زمرد بچمن | غنچه بگشاد بمداحی نوروز دهن

غیرت قد و خد مهوشش چین گشت و ختن | لاله و یاسمن و نسترن و سرو چمن

حبذا مقدم فرخندهٔ میمون بهار

بر فکندند عروسان چمن باز نقاب | چشم بگشاد بباغ از پی نظاره سحاب

قدح لاله شد امروز پر از بادهٔ ناب | جهد آن کن که در ایام گل و عهد شباب

باده نوش بخلاف فلک کج رفتار

تا بستان ز گل آوازه در انداخته اند | بلبلان بر سر هر شاخ نوا ساخته اند

سوسن و سرو ز هر سوی سر افراخته اند | نوعروسان چمن پرده بر انداخته اند

مطربا باده بچنگ آر و دمی خوش بگذار

باد نوروز چو بگشاد در عیش و طرب | ای بساطی بکنج چه ی گلرنگ طلب

گر ز تلخی رسدت جان چو صراحی بر لب | می خور و عیش کن ای خواجه که اینست ادب

خاصه وقتی که بود صحن چمن چون رخ یار

وله ایضاً

گرچه دل را یک جهت کردیم ما با دوستی | دشمنیها میکند هر لحظه با ما دوستی

هر سر موی دشمن جانم شد از سودای او … نیست همچون زلف تو یک موی قطعا دوستی
از بروش جنگ و بی وصل تو میخواهد دلم … زانک در هر دوستی باشد خدا را دوستی
منعم از رویش مکن آخر چه نقصان ای رقیب … گر نشیند بعد سالی دوستی با دوستی
دامنش دیگر بساطی مجو آب از کف مده … گر بدست افتد چو سرورت پای بر جا دوستی

وَایضاً لَه

چون صبا با آنک گرد عالمی گردیده ام … دیده ام او شسن مباد از شکل رویت دیده ام
من ز بیم مدّعی در دور چشم مست تو … خرقه از تن کرده ام بیرون ولی پوشیده ام
نکته در سر دیگری سودای زلف او ولیک … من ز رشک آن همه بر خویشتن پیچیده ام
گفتم از آیینه غمزی پیش او بکنم ولی … روی خواهد دید یارم روی از این دیده ام
ای اجل در کوی آن مه و هلاکم کن که من … خون خود را با سگان کوی او بخشیده ام
بر سهی سرو قدت نگذشته بادی تیز تر … من چو بید از بیم آن بر خویشتن لرزیده ام
از وصال او ندیده هیچ نعشی جز خیال … مهمای نیک نامی چون بساحی چیده ام

وایضاً له

خطی گرد رخ جانان نوشتند … عبیر آمیز و مشک افشان نوشتند
برای نسخ مهرویان عباری … محقق شد که بر ریحان نوشتند
بخط سبز دولت نامه خضر … بگرد چشمه حیوان نوشتند
صفات قامتش هر جا بر آمد … حدیث سرو در پایان نوشتند

سخنهای بساطی چون حسن بود … از آن در پایه سلمان نوشتند

وله ايضاً

هر شبي در كوي او تا روز زاري ميكنم
با سگان آن سر كو دوستداري ميكنم

دي بدشناني عزم كرد و گفتا در گذار
كز براي عزت خود بر تو خواري ميكنم

تا گل وصلت شود سيراب در باغ وصال
پيش رويت گريه چون ابر بهاري ميكنم

من باميدي وصالي سالها چون عنكبوت
پردهٔ غار فراقش پرده داري ميكنم

بود با وصلت قراري بنده را آن هم نماند
چون سر زلفت از آن او بيقراري ميكنم

تا شود روز وصالت آب روي حاصلم
بر بياض چهره مردم اشكباري ميكنم

سالها شد تا كه من در گلستان عاشقي
بر گل صد برگ روي او هزاري ميكنم

اي مسلمانان ز درد دشمنان گر جان رود
كافرم گر من بترك دوستداري ميكنم

چون بساحي سالها در وادي غم تشنه لب
مي كشم بار فراق و بردباري ميكنم

وله ايضاً

ياد رخسار تو در غم گرچه صبرم مي دهد
طاق ابروي تو پشت طاقتم خم مي دهد

در عشقت چون صراحي خون مشتاقان خوش است
در قدح مي ريزد و مردم دمادم مي دهد

مردم چشمم ندارد روشني بي زلف تو
زانكه ديده بي سياهي روشني كم مي دهد

سوختم از آتش عشق و زني رحمي صبا
شور چشمم مي ببندد و بازم ز سر دم مي دهد

ميكند جانم ز نيش غمزه مجروح آن صنم
بار ديگر هم ز لب خويش مرهمم مي دهد

دل بنوك غمزه گر برد از ساحر آن صنم
د بشكر آن عنايت باز جانم ميدهد

اثرم گر دهد جان با نسيمه از لب عيش
شاكي جان كي كو جان اين غم ميدهد

وایضاله

معاشران غمت عیش جز بغم نکنند — بلاکشان درت ناله از ستم نکنند
قدم بکوی غمت کی نهند تا دو جهان — فدای خاک ره آن جنان قدم نکنند
دلم که بندهٔ او شد زجان بغم خوش باد — که مبتلان جهان عیش جز بغم نکنند
اگر نه آب حیاتست عارض خوبان — مکان چو چشمهٔ حیوانش در ظلم نکنند
مقیم کعبهٔ کوی غمت که عشاقند — بر آستان تو هرگز نظر در حرم نکنند
کرم کنیم و نریزیم خون او گفتند — بود که در حق ما اینچنین کرم نکنند
کسان که همچو بساطی لب و رخت دیدند — حدیث روضهٔ رضوان و جام جم نکنند

وایضاله

هر کرا بخت ستمکاری بود — با سر زلف تو کشش کاری بود
واصل وصلت کند روز وصال — از شب زلفت کرم تاری بود
کاه دل بردن میان باز لف بند — زانک مویی در رسن یاری بود
از رقیبانت نمی رنجم چرا — زانک پیوسته بلبل کاری بود
سوخت چشمم زآتش دل جای بست — مردم آبی جو در ناری بود
چشم خواب آلود او بیند بخواب — هر کسی کش بخت بیداری بود
چون بساطی بر میان زلفت مرا — هر سر مویی جو زناری بود

وایضاله

رخ تو دیدم از زلف تیره مشکل بود — نسیم باد صبا مشکل مرا بگشود

بدید نا شده خط لعل تو جهانی سوخت
نعوذ بالله ازان آتش ار برآید دود

بدور چشم و خط او بنفشه و نرگس
گذاشتند بس روزگار کور و کبود

حسود گفت که چشم منت خانه نشین
کجاست دست که بیرون کشیم چشم حسود

شداست بنده سراز معصیت صراحی واد
منور پیش قدح بی برد رکوع و سجود

زکار خان جفا پیشه کس برزدی بوی
اگر درونه مجمر نسوختی بر عود

برسیم اشک و زر چهره کس نیافت مراد
مگوی پیش بساطی حدیث اوی انذود

وایضاً له

دلم در دام غم تا کی چو زلفت مبتلا باشد
بریده چند اشکم را دمادم ماجرا باشد

بگیسوی تو بربستم دل واومید میدارم
که این بستگیها را گشادی در قفا باشد

ز دیدار توم دوری صبوری میشود ورنی
خواهد هیچ مخلوقی که جان از تن جدا باشد

دل نیز برگ من دارد هوای غنچه سکت
ازین راز ار برد بوی مگر باد صبا باشد

روشنها مینماید ابر اما در در افشانی
بچشم گر کند دعوی بغایت بی حیا باشد

روایی داری اشکم را که دم بردم روان کردد
چنینها میکنی ای دوست یا یاران روا باشد

بساطی رفت بر باد از هوایت سرو من تا کی
بگذار رخت همدم رقیبانی هوا باشد

وله ایضاً

تو جفا کردی و من باز وفای آرم
کرحق صحبت دیرینه بجای آرم

قاصد جان منست آنکه برفت از بر من
خون من گر نکرفتست چرا بی آرم

ای رعد دم بدم آمد بی من از دام و منش
سوی خود باز برازی و دعای آرم

کار دل هیچ نشد پیش نکویش را بس این
میکنم نشت بدل رو بخدای آرم

دم بدم از غمت خون دلم می ریزد   هر نفس جان دگر من ز کجا می آرم
دل بزنجیر سر زلف تو در می بندم   باز بر جان ستم دیده بلا می آرم
گرد نی آب مرا دیده بساطی بنگر   که بروی سینه خویش جهانی آرم

وایضاً له

رفتی و سوز فراق تو سزا کرد مرا   دیده از روز وصال تو جدا کرد مرا
گر نمی خواست که نزدیک رسد جان بلبم   روزکار از تو چنین دور چرا کرد مرا
قیمت صبح وصال تو نمی دانستم   لاجرم شام فراق تو سزا کرد مرا
مهر او بین که تنم همچو هلالست از و   عاقبت بر همه انگشت نما کرد مرا
بوی وصلت که دماغ دل از و مشکین است   عاقبت همنفس باد صبا کرد مرا
ای من از وصل تو محروم دمی رحمی کن   که فراقت هدف تیر بلا کرد مرا
ای بساطی چه توان کرد که از دوری خویش   مهر در ششدره افکند و دغا کرد مرا

وله

کردی از روی رحمت یار بنوازد مرا   از رخ شادی نقاب غم بر اندازد مرا
آتش مهر رخ در مجمر غم همچو عود   گرچه می سوزد ولیکن عاقبت سازد مرا
کم نگردد رشته تابی تا بهرت از دلم   همچو شمع ار آتش عشق تو بگدازد مرا
دل بسودای سر زلفت چرا پیچیده است   گر نمی خواهد که در دام غم اندازد مرا
تهمت خشک از چه رو بر دلم چون هر نفس   دیدهٔ تر دامنم پر آب می سازد مرا
آنکه چون چشم لحنک او همی سوزم چو عود   از ره لطف و کرم باشد که بنوازد مرا
دل که در نرد غمش لاف تنهایی می زند   چون بساطی عاقبت دانم که در بازد مرا

١٤٣

وله ایضاً

زهی سخن حسنت ولایت خوبی
چه طلعتی ای مه لقا تعالی الله
گرفت چشم تو ملک دل و رخت خرشید
بجنب حسن تو گرد عذار مهرویان
تراست زیر نگین ملک دلبری آری
بدور کوی لبت دان تو فکنده بجاه
ساحلی وار بوصفت کسی که شد مشغول

دمیده گرد عذار تو آیت خوبی
که در تو خیره بماندم ز غایت خوبی
زهی کنایت حسن و رعایت خوبی
همی رسد که نویسند آیت خوبی
نداده اند بهر کس ولایت خوبی
هزار یوسف مصری حکایت خوبی
همی برند ز لطفش روایت خوبی

وله ایضاً

تنم از شوق میان تو بموی ماند
که بد و نیک بروت نسپارم چکنم
گر کند سرو ببالای تو دعوی با او
ای او داشکم وزان نیست غمی غم اینست
اوشنست اینک همه از حسن تو بروانه گرفت
زارت از خلوه بوسیم که ز سیلاب دو چشم
کرده از تشد غم مهر دل ماند چه شد

چشمم از سرو قدت راست جوی ماند
نیک و بد سوی همه رو دای خواجه و روی ماند
نشوی بیش برابر که فرو سوی ماند
که بسی خون دل خسته بر روی ماند
شمع مجلس که بروی تو نکوی ماند
سر دل بر سر هر کوی بکوی ماند
نقش دیدار ساحلی که بدو می ماند

وله ایضاً

ای لب شکرفشان تو قوت جانی بایدم
بر امید قامتت سرو روانی بایدم

دی خیالش بر کنار چشم من بنشست و گفت — پس ملولم جانب آب روان می بایدم
در خم ابرو خدنگش بهر خونم بر زه است — گوشه چون گیرم کزان تیر و کمان می بایدم
در سخن کم میکنم موی رعایت دور نیست — زانکه فکری ممم خورد آن میان سی می بایدم
نوش وصلش چون نصیبم نیست باری ای رقیب — از فراقش گو که زهر سینه کمان می بایدم
می دهد بوسی جانی زان لب شیرین و من — دم نمی یارم زدن اما بجان سی می بایدم
تا بهم رخ مشابست چون بساط ساعتی — شهسوارا ای رحمت در میان سی بایدم

وله ایضا

هر کرا باشد میانش آرزو — زندگانی میکند بر تار مو
قصه ضعف وجود خود بسی — گفته ام پیش خیالش مو بمو
می زند او روی خونم آب چشم — گر ندارد باور اینک رو و رو
گفته بگذر زابرو و قدم — چون توانم گوشه نشین و راست گو
شد خجل صد بار خورشید از رخت — آخر این خون عاقبت آید برو
شد دلت مایل بتا سوی دلم — بشنو اینک قصه سنگ و سبو
شد بنساط باشیمی از بو حوش — عندلیب از گل بود قانع ببو

وله ایضا

دلم ربود و بدعوی از آن میان آویخت — گره کو رابکی موی سست توان آویخت
بکسی که در صف ابروش چون منی پیوست — بجادوی زبان آوری کمان آویخت
رسد بگوش قبول تو عاقبت چشمم — ز نوک هر مژه دری برای آن آویخت
درست شد که گریبان صبر من بدرد — دل شکسته که در دامن بتان آویخت

من گدا چه کشم سر ز حلقهٔ زلفت — که این کمند فراوان سر پران آویخت
فتاد در چه سوداد دل سیه روزم — ز زلف او که به مو منزل جان آویخت
دلم بغمکدهٔ مانش فتاد و بی هم — حقیقتش که بسر رشتهٔ گمان آویخت

وله ایضاً

بکدم از چشم خیال وصل جانان کم نشد — آخر آمد روز عمر و شام هجران کم نشد
گر طمع کردم لب جان بخش جانان باک نیست — از تمنای گدای لعل بدخشان کم نشد
بر لبت دل کرده ام شیرین و مردم زین هوس — دزد دل بنگر که شیرین جان کم نشد
چند حیران می شوید ای دیده و دل در خطش — هر گز از انعام شه وصل گدایان کم نشد
در تمنای وصالش رفت عمر و زین هوس — از من سودازده فکر پریشان کم نشد
آتش دل کم شود گفتیم از سیلاب چشم — آشکارا سوختیم و درد پنهان کم نشد
این دل ریش بساطی گر چه شد مات غمش — یک نفس یاد وزیر آن شاه خوبان کم نشد

و ایضاً له

بوی زلفت مشک را بر آتش سودا نشاند — قامتت بالا نمود و سرو را از پا نشاند
سرو قدان در چمن هر جا که مجلس ساختند — دست رعنای تو یک قند و بر بالا نشاند
خیره کی چون شمع میکردند مهرویان ولیک — هر یکی را آفتاب عارضت بر جا نشاند
اشک ما دعوی خون میکرد لیکن لعل او — حجت شیرین بگفت و عاقبت بر ما نشاند
چشم بد را من سپندی بودمش می سوختم — تا نپنداری که بر آتش مرا بیجا نشاند
باز خشم زد شمع لاف و واجب آمد کشتنش — روشنم شد دوش کورا زین جهت بر جا نشاند
گوهر فرد وصالش تا بدست ما رسید — زان بساطی را از آب دیده در دریا نشاند

وایضاً له

تجلی ز دهانش که دید نظاره کوثر — روندهٔ ز سرشکم بجاست آب و رو تر

چو موی شد تنم از شوق آن میان و نکردی — ومن بپرسش بیمار خویش یک سر موتر

مه چهارده را دل شکست زانکه بیخونی — رخ تو دید بصد وجه از آفتاب نکوتر

بغیر باده صافی که ز پای فتادن — ز همدمان کهن کس نکرد حلق سبو تر

حدیث دیدهٔ گریان خویش با تو نگویم — ز بیم آنکه نکرد رقیب بیهده گوتر

نوشت کاتب تقدیر بر صحیفهٔ بستان — حدیث سرو و صنوبر ز قامت تو فروتر

اگر نه وصف خط و خال تست شعر بساطی — چراست دم بدم از مشکناب غالیه بوتر

وایضاً له

یاد چون سبق آن ماه موکب گیرد — اشکم از خانه چو طفلان رہ مکتب گیرد

گرد سر چشمهٔ مهر کیامت بدمید — بعد از امروز مگر مهر فلک شب گیرد

مهر بسر گر نکند خشت در دوست بمن — بر زمینش زنم آن نوع که قالب گیرد

از خیال لب و دندان توام شام و سحر — شفق دیده سراسر همه کوکب گیرد

شده دریا ز بم از دیده گویان چه شود — گر دم مهد گویان تو یارب گیرد

غرقهٔ بحر وصال توام آخر مددی — تا بساطی بکناری چو دل لب گیرد

وایضاً له

گلگون اشک ما که به او دو دیده است — در دیده همدمی خیالت گزیده است

دی بر دلم ز غمزه خدنگی بدوخت — زان نا امید گشتم که بجانم رسیده است

هر کونه سیي خون کندم دیده دم بدم ... این شوخ دیده بازند انم جه دیده است

سهی دعنا ترا زخیال قدت راستی باغ ... سروي ندیده ایم که بالا کشیده است

لب کزد بقصد من وي کشد مرا ... آن لب که زندیش که شکررا کزیده است

خیل خیالش آمد من درنجا ستم ... کز سیل اشک خانه مردم جکیده است

خودرا فکند باز بساطي جو مهره ... در ششدر غم تو مکر نقش دیده است

وله ایضا

خرم آن دل که درد درد تو مسکن دارد ... انور آن دیده که دیدار تو روشن دارد

واصل دشمني اي دوست جه عاست مرا ... عم اکر هست همانست که دشمن دارد

ازلبت بو نکنم دل اکرم جان برود ... کو نیسی حق نمک تو بجکر من دارد

جرعه جام تو بر دوش نهادست دلم ... تا بمحشر برد این خون که بکردن دارد

صبح در خاطرش آید دل من کا زنکد ... آن پري روي ندانم دل از آهن دارد

مهر بانت نسی ما من و دوشن شد ... که جوی سیل بدین سوخته خرمن دارد

حیفم آید ز صبا کو ز خم بر جم تو ... مي رسد هر دم بدم و مشک بدامن دارد

مي کشم خار جفا ماي تو مرطانه زبابلی ... دیده از بهر مرم مژه پسوزن دارد

وصل تو عین صفاي دل تاریک من است ... کرجه از دیده من خانه معین دارد

دل بنی جر که بساطي ز کل روي تو جیست ... عندلیبي که سر کوي تو مسکن دارد

وله ایضا

جون نیست بصد روصل جایم ... رخسارده برآستانش سایم

از غصه اکر بمیرم اي دوست ... در کردن تست خونبهایم

ای ماه برآ که بی جمالت
وصل تو نداشتم غنیمت
چون غنچه میان خون نشستم اما
درخانه چو نیست شمع رویت
محروم شد از رخت بساطی

من با دل خود نیم برآیم
هجران تو بی دمی ستیزایم
راز دل خود بنیم کشایم
دیگر بکدام رو درآیم
یار حریم عاست در قفایم

وله ایضاً

نیستم دلسوز تر یاری زنب
دوش بحری داشتم از آب چشم
حلقهٔ این قلعهٔ کیرای دربدر
دگر شمشیر تو کردن بسته ام
ای حریفان بی شمار ازانک نیست
راست در کویت نمی یارم گذشت
رخ نماید ای بساطی شاه باز

کرم می پرسد مرا در نیم شب
تا بدان ساعت که جان آمد بلب
مرحبی باید ازین دری طلب
در دل این دارم بحکم من احب
جام بی یاد لب جانان طرب
تا رقیبت بار می کشتست جب
صبر کن در ششدر رنج و تعب

وله ایضاً

بیش که کشایم که مرا سینه کباب است
مرغ دل آواره ام ای آیت رحمت
جندم کشی ای دوست و با لست مکش بیش
کفتم بنشین یک نفس ای عمر گرامی
تا وعدهٔ بوس تو بگوش دلم آمد

یا خود بکه کویم که مرا حال خرابست
دریای که بی روی تو در عین عذابست
یا قتل غریبان بدیار تو ثوابست
کفتا چکنم عمر کرا بیم بشتابست
دل را بدهان تو که جان در شکرابست

دودم بسر از آتش دل رفت که چون شمع	سر رشتهٔ جانم ز غمت در تب و تاب است
غمگین مشو از عشق بساطی و غمش	خوش باش که این قاعدهٔ عهد شباب است

وله ایضاً

شکستگان تو جاها بر آستان دادند	بلی بهشت برین را به راستان دادند
ز من مپرس که پی بر شدند اهل بهشت	کسان که پیش قدت جان خود روان دادند
خدنگ چشم تو چون خون من به تیغ ریزد	مگر که خون من آن غمزه را نشان دادند
حدیث بوسهٔ شیرین لبان اگر گفتم	ز من مدان تو که این جمع مرا زبان دادند
بریخت خون همه عالم آن خم ابرو	چه ابلهست چنان سنگدل کمان دادند
چو شهربند دل خلق شد مسلم عشق	ز چهر ماه همه سردم زر امان دادند
وجود خاکی فرسودهٔ بساطی را	بیاد سرو روان تو باز جان دادند

وله ایضاً

می‌کشد خنجر که من زخمیش بر دل می‌زنم	او بزخمی قانع و من دم ز بسمل می‌زنم
قاتلم یار است و با اغیار مرحبا زین سخن	سرگذشتی می‌رود من تیغ فالی می‌زنم
خاک آن در تیره دانی کز چه می‌آرم بچشم	زین دریچه بر بلاسی آیدم گل می‌زنم
خاکساری کردم و سنگین دلش خواندم کنون	خاک بر سر می‌فشانم سنگ بر دل می‌زنم
می‌رود آن ماه و من گریان که تا چون بگذرد	زین چنین آبی که من منزل بمنزل می‌زنم
بسته‌ام احرام کویش همتی یاران که من	نیتی دارم قدم در کار مشکل می‌زنم

کمتر از ناصر مبین شعر بساطی در جواب
میکنم دعوی و لافی در مقابل می‌زنم

١٧٠

وله

بچشم ماهی سپا زد دی آن دلستان خانه	که کس مشکل تواند ساخت بر آب روان خانه
کمان ابروش خانه خواهد ساخت در چشم	اکر من خاک خواهم شد زشوق آن کمان خانه
دهانم کمتی ای استه بتنگ شکرش ماند	بغایت تنگ فرمودی دهان من و دهان خانه
چه شد کای آفتاب از خانه اش بیرون نمی آیی	مکر از روزن افتادی شعلقق باد ران خانه
سصنیف آمدم یکبر میان خانه چشمت	بغایت تنگ دل کردم دران تیزی میان خانه
بمهمان خانه چشمم کر آیی مردمی باشد	که هر کوشه زدم آبی برای میهمان خانه
وطن بخل قدرت آمد دل ریش بساطی را	بسان بلبلی کوراست بر سرو روان خانه

وله

کهی که در چمن ان سرو نازبین کذرد	بهشت وحور کرا در دل غمین کذرد
کذشت از بی عمری جو نور بر چشم	چه خوش بود که همه عمر بر همین کذرد
ز آه من همه دلهای دشمنان لرزند	که ناوکم ز سپرهای آهنین کذرد
کذشتم از هوس ی زنام و از ناموس	اکر کسی کذرد از سر اینچنین کذرد
بهر طرف که رود چشم راست دارم پیش	نه مردمیست که آن سرو بر زمین کذرد
کذشت از من و بکذشت تیرش از دکری	بجان من که تو درخواست کن کزین کذرد
چو در بکوش کشد منطق بساطی را	اکر به پیش کمال این در ثمین کذرد

وله

جندم ای کریه دران کوهی بسر بری	بی بری و آبم از روی سیم بری

ای دل بدحال ازان چوگان زلف / سربسر گریی چی گوی بری
میکند در گریه چشمم پیش سرخ / این چمن را آب ازان جوی بری
سر آن خال و خط از زلف تو من / گرچه پنهان میکنم بوی بری
می زنی صیقل چو من تیغ را / زنگش از رو رنگم از روی بری
گوی و چوگان کو ای بساطی در چمن / گوی از مرغان خوشگوی بری
نرد وصلش با تو بی باز رقیب / بی زنی داوی اگر زو می ببری

وله ایضاً

دیده را کس دوازان دلبر تواند داشتن / گو بآسانی ز جان دل بر تواند داشتن
قصهٔ سوز دلم زین سان که می سوزد ورق / کی کبوتر نامه را در بر تواند داشتن
بس که بالین دوشش در سر کشید از آه من / مشکلست امروز اگر او سر تواند داشتن
آنکه او سر برداشت از تیغ تو و گردن کشید / بعد ازین دیگر کجا سر بر تواند داشتن
کشور خوبی اگر خواهی مران عشاق را / مملکت را شاه با لشکر تواند داشتن
گل ندارد در حریم او مجال مسیحی / جز همین کو پردهٔ بر در تواند داشتن
نخل قدش را بساطی میدهد آب از دو چشم / آب اگر ندهد چنین در بر تواند داشتن

وله ایضاً

ای اشک خون ما تو بگردن گرفتهٔ / زین وجه دیده را زچه دامن گرفتهٔ
کی میرسانمت خبر تیغش ای رقیب / خواهد رسید خون تو بگردن گرفتهٔ
گه غمزهٔ وصال و گهی عشوهٔ خیال / ملک دل شکسته بدین فن گرفتهٔ
صدره نگفتمت که فروشوش ای سرشک / یا رب چه دیدنیست که رهزن گرفتهٔ

نقش وصال نیست تو ای دیده با مژه | تحریر کن خیال چو سوزن گرفته
بر بی دل بساطی و جان نیز بی بصری | خوش بازوی پاکباز جو بردن گرفته

واقعه

آن غمزه اگر بر جگر ریش براید | چون سبزه ز خاک لحدم نیش براید
گفتی که برای از خود و آسوده شو از غم | اینها بکسی گوی که با خویش براید
بیدار شوم ای جان رسد تو ازین بس | تا چند من غمزده را بیش براید
جانم که ز ناکامی وصلت بلب آمد | مگذار که با کام بداندیش براید
بر رقعهٔ عشاق فکن قرعهٔ دیدار | باشد که بنام من درویش براید
نخلیست محبت که از او میوهٔ مقصود | هر چند کسی بیش کند بیش براید
از عشق بساطی بگریزد مگر ای دوست | قربان تو گردد که ازین کیش براید

واقعه

رفت یار و وقت رفتن سوی ما رو هم نکرد | خیر بادی بر سر کوی من سگ کم هم نکرد
گر ز اشک سرخ و روی زرد ما بر وا نداشت | هیچ رحمی بر رقیبان سیه رو هم نکرد
گرچه از ما شد جدا روی رقیبان سگ سیه | بد نکرد اینها بوجهی لیک نیکو هم نکرد
ما نشین بر چشم گفتیم و مرو گفتش رقیب | بر حدیث ما نرفت و قول بدگو هم نکرد
استخوان کشتهٔ تیغ فراق دوست را | پیش سگ بردیم و افگندیم سگ بو هم نکرد
ما ز شوق آن میان چون تار مو گشتیم و او | از دم ما خویشتن پرسش یک سر مو هم نکرد
دید مجنون چون ... بر ... هم نکرد | جویبار چشم گریان بساطی از فراق

وله ایضاً

می کشد باز سوی میکده و باده دلم
که ندارد هوس مسجد و سجّاده دلم

حال دل بیش که گوییم ز که جوییم چاره
که برانداخت مرا باز بر افتاده دلم

رسته بودم ز بلا آه چه تدبیر که باز
می کشد جانب آن ترک پری زاده دلم

در دلم جز رخ ساده نمی آید هیچ
گو بدانید همه خلق که من ساده دلم

دیدن وصل تو بس مشکل و هر گره چو صبا
مشکل خویشتن از زلف تو نگشاده دلم

بندهٔ سرو قد سیمبرت گشته ز جان
وانکه از جملهٔ خوبان شده آزاده دلم

مهرهٔ مجو بسالی ز لبت ناچیده
باز در ششدر غمهای تو افتاده دلم

وله ایضاً

دل خیال وصل او پیوسته می آرد بچشم
هر که او را هست نور دیده دارد بچشم

می کنم گلگون بخون رخسار زرد اما چه سود
گر ز سر خست دلدارم نمی آرد بچشم

مردمی کش تو بپای چشم خاک او نشد
جای آن باشد که آن دل خاک انبارد بچشم

غمزه اش بر چشم مردم تیرباران میکند
این چه بارانیست کو پیوسته می بارد بچشم

هر کز آب او نشد از کار دل عشاق را
مصلحت آنست کو این کار بگذارد بچشم

چشم مردم در تو حیران شد رخ نازک بپوش
ترسم آن گل را کسی ناگه بیازارد بچشم

در هوای ماه رخسارت بیاطی از رشک
تا سحر هر شب ستاره چند بشمارد بچشم

وله ایضاً

دوش جانم زینی کمند زلف او در تاب بود
بی لبش دل را بجای باده خون ناب بود

دریغ آن دم ز بسیاری گریه راندم سرشک
هر طرف چندانکه چشمم کار می‌کرد آب بود

قدر آن شبها ندانستم که خوابش دیده‌ام
یارب آن شب بخت بیداری که بودم خواب بود

بر درش همت چو بستم بر رویم می‌گشاد
آن گشایشها که وقتی داشتم زین باب بود

زاه گرم اکنون بساطی می‌برافروزد چراغ
گر زر دیبیش ازین در کلبه‌اش مهتاب بود

وایضاً له

ز تاب تب هر نوبت که آن سرو روان لرزد
برآرم از جگر آهی که بر آسمان لرزد

ز آه سرد من هر خود گرفت آن شوخ لرزیدن
چو شاخ گل که از باد صبا در بوستان لرزد

تو نخل نازکی ترسم که آسیبی رسد بر تو
دلم بر سرو بالای تو همچون بید از آن لرزد

بعیز از من که ای جان کسان بر تو می‌لرزم
که کو بدتر که جان خویش و بر جان کسان لرزد

نلرزد دیگر انداد ل زرخ آن تن نازک
ولی مسکین بساطی را ازین اندیشه جان لرزد

وایضاً له

زندگی بر باد شد در خاکساری زیستن
چند بتوان ای عزیز من بخواری زیستن

چون سر زلف تو خواهم کرد بر آتش قرار
تا بیاموزم ازو در بیقراری زیستن

همدمان رفتند و یاری نیست بازآ ای اجل
زانکه بی یاران همدم نیست یاری زیستن

زیستم بی او چو بازآید رخش چون بنگرم
مردن اولیتر که با این شرمساری زیستن

سوختم تا بابت ای گردون را آهم تنگ کرد
دوست را بی دوست و یک سر گذاری زیستن

عمر کان بی دوست باشد در حساب عمر نیست
شرم باد آن زندگی را گر شماری زیستن

دیده پر خون گشت و دل برباد رفت و جان بماند
بیش ازین بی او بساطی ذوق داری زیستن

وایضاً له

بیش ازین منکر بروی دشمن ای آرام جان … دیدن روی مخالف چشم را دارد زیان
همچو زلفت عالمی بر من شد از غیرت سیاه … جان من تا سرخ کردی چشم را بر دیگران
چشم بستی تا نه بینی روی دشمن بعد ازین … نیک کردی جان من تا چیند او دیدن توان
یک نفس از مستی بر رویت چال درد آمیز خود … چشم مخمور ترا کو بی که درد آمد از آن
سرخ چشم تو مارا ما تو دیدار شد … تا شعق پیدا نگردد مهر کی گردد نهان
کرد آنکه آه بساطی در مه رخسار تو … می رود آری دعای خستگان بر آسمان

وایضاً له

عاقبت چنگ صفت ناله خود ساز کنم … بنشینم بدو زانو غمت آغاز کنم
دو بدیدا اشک بر انداخت مرا خانه چشم … تا بکی بشتی این خانه برانداز کنم
گفته ناز مکن عرض نیازی بمن آر … چون مرا کار نیاز است چرا ناز کنم
منم آن بلبل خوش نغمه در گلشن وصل … همه بر برگ گل روی تو پرواز کنم
خوش شناسان ز سمرقند بساطی دفنید … وقت آنست که رو جانب شیراز کنم

وایضاً له

گوید آن لب که ریزد از دلم خون … ز بس خون ریخت آن لبهای میگون
مکر رمزی از آن دندان بخود گفت … که شد باز آن دهان بر در مکنون
لبت را ز اشک گلگونم گذر نیست … که شیرین را گذر نبود ز گلگون
رود خونها اگر از من بسبری … ضرورت هر کجا بری رود خون

بدرمهای سرشک ای دیده رحیم آر ستمگر را مکن از خانه بیرون
وصال دوستی باید که کنج است چه کار آید کسی را مال قارون
مرا ورد زبان شعر سباطی است ولی با تو نمی‌گیرد افسون

وله

از چه روای مه طلوع آفتاب در شب است سبزهٔ خطت چرا از آب حیوان بر لب است
در خط آورد است تعلیم کس خورشید را حسن آن شمع بتان کامروز ماه مکتب است
مرکزم طالع نگشت آن مه بچشم اشکبار این همه بی طالعی ما را ز سیر کوکب است
رگ ز زخم نیش کی برد چه دارد خود خون خورد ناتوانی کش بدست آن گوی سیم غبغب است
زان رخ آتش برست وزان دهان گم شده ای خوش آن لمحه که او را دین چنین و مذهب است
یارب شبها مگیر دامن هجران دست من دستگیر این گدا در هر شبی یارب است
غرقهٔ دریای شوقند از میانش عالم زان میان خوبان کنارش را سباطی لب است

درد بیدلم زلف سیاهش مگر دید پیش منش از بهر خدا بسته بیارید
در پرده شد از شوق دلم نیز گل اویش گویید بدان گلرخ و پوشیده مدارید
باشد که نهال قدان گل بر آید ای سرو و صنوبر بدعا دست بر آرید
غم نیست چو زارم غم او کشت رفیقان چندین بمزار من بیچاره مزارید
در کوی مغان پای بگل چند توان بود گیرید مرا دست و ازین کوی بر آرید
با آینه در دور رخ ماه مثالش ای مردم نی اوی دگر روی میارید
برنظم سباطی نظر ای اهل عبارت زین در یکی نه چو شما گوش گدارید

وله ایضاً

تا کی از عشق دلم سوزد و با غم سازد / چند راز دل من لب برده بروی اندازد
سرو گل روی من ار ناز کند وجهی هست / گل ندانم که ز خونینه جه رویه نازد
بار ما چشم تو با گوشه نشینان بر داشت / هیچ باری بمن خسته نمی بردازد
شمع مجلس ز تو می نازد و شک نیست در آن / کز آنجا که بنازد همه از و بگدازد
گر چو چنگت نزد یار زد ستش مخروش / سر تسلیم نه عاقبتت بنوازد
کم نگردد ز کمان خانهٔ ابروی تو هیچ / گر خدنگی بستن خاکی ما اندازد
راست میباخت سیاهی بعذرت نرد خیال / باز از زلف تو میهی بجد و کژ می بازد

وله ایضاً

خون چون غنچه گر خواهم فتادن / نه دم خواهم زدن نه لب گشادن
مگیر ای عود دامانش که خواهد / ترا یکدم بر آتش بر نشاندن
بخدمت سرو را بیش قد تو / قدمها آب بگشاد از ستادن
حدیث ماجرای راند اشکم / نخواهم بیش ازینش آب دادن
تبعنتادی باحوال بسلیط / عجب سروی بجای خوامی فتادن

وله ایضاً

جگر ز درد تو خون کردم و ز دیده برون / چه آمد از من مسکین حزین نکردم خون
قدت ز سرو گذشت و تاملی ننمود / چو طبع راست که مایل نشد بنا موزون
نشسته ام منتظر بر آستانهٔ دوست / در انتظارم اگر دیده میشود بیرون

رقیب ناله بگردون رساند و بار نیافت
اگرچه بار بلا است و ناله برگردون

بدیده داشت دلم خون گواه او مردم
شبی خیال تو آمد روان گذشت از خون

مکن بر آتش غم عود سوز خاطر ما
که ما بچنگ وفایت نه ایم بی قانون

چو در بجانب ما ای سپهر غلطانش
که در لب ساحل بیم رود جیحون

وایضاً له

دل سپردیم بدست صنمی موزونی
عمر دادیم بباد از غم گندم گونی

ره زشام سر زلف تو بدر می نبرم
مکرم غمزهٔ جادوی تو کرد افسونی

می کشیدم ابدم از محنت هجران لکن
بارها ... که بدوران نکشد گردونی

ریخت خون همه چشم تو و من زنده هنوز
آخر ای دوست نکردم من مسکین خونی

گوش کردم چو بسالی صفت کنارت
بود مرئیت ز سوسش چو در مکنونی

وایضاً له

گشتم از نار جوانی و همی نالم و بس
همدم ناله بود با خبر از حالم و بس

چیست ماهیت این حال که بر سیل سرشک
گشته خون جگر رفته ز من سالم و بس

نی جبین و دو رخ و عارض آن مهر منیر
چاره ما هست که ع نالم و می زارم و بس

چهره ام زرد شد و می مالمش از درد بخاک
نیست وجه دگر اینست که زو مالم و بس

آنک افکند بساطی چنین حال مرا
بکند رحم همه او باز بر احوالم و بس

وایضاً له

اگر بخورند شهری بی لب نوشین او
تاب دیگر داد ازین عارض رنگین او

اگر بر بالین ما چون شمع شبها روز کرد | این زمان چون شمع می سوزیم بر بالین او
دیدهٔ هر کس که بیند ماه رویش در عرق | کوکب افشان گردد از خورشید بر پروین او
شربتی میخواستم کز بهر او سازم نبات | از خجالت آب شد پیش لب شیرین او
من فدای جای او کز سر میارندش طلب | تا بدست او نسیم ساعد سیمین او
من دعا میگویم او آمین خدایا از کرم | از دعای من مبین ضایع مکن آمین او
آن تن نازک ندارد طاقت آسیب غم | ای فدا جان بساطی برد دل غمگین او

وله

خنجر غمزه مکش زلف میفکن چو کمند | که نگاران همه دادند بتو دست به بند
ساز با سوز غمم دم مزن از آتش دل | که شنودم شب هجران ز سپند این دو سه پند
تا خیال قد خوبی تو آورد بچشم | باغبان سرو سهی را ز لب جو برکند
دل در آن حلقهٔ زلفست دل دیوانه مپیچ | نیست در خورد تو آن سلسله بر خویش مبند
می بنام قد تو خطبهٔ خوبی بلبل | بر سر سرو سهی خواند باواز بلند
از لب محلسیان دشمن جام مدام | عاقبت که تلف آید همه خونش بخورند
ای در پرده کشیدند رقیبان درش | یار ما زین طایفهٔ قلب همه روی کشند
گر غزلهای بساطی بشنوند اهل کمال | نگذرانند سفینه دگر از آب خجند

وله

بزلف پر شکستش عهد بستم | که در ما بی شبی آمد بدستم
فرو بنشست از سپندم گرمی عشق | که جست از سوختن او من بجستم
بر و بالم بر آتش گشت از آن شمع | چو من طفلم کاتش بر پرستم

کشادم دست و میگویم دعایش
چرا این دیگر چه بگشاید ز دستم

خواب دیده اشکم شد و گریه
بزور این در بروی خود نبستم

ز زلفش حلقهٔ گرمی کشایم
بکدن می‌شود پنجاه شستم

بمردم از گدا از غمزه‌ات گفت
بسایه در گدا دار ز من گر میستم

وایضاً له

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش
مستند مبادا که بناگه شکنندش

مانند دل تنگ یک عشوه نهادیم
خوبان جهان تا نخرندش نخورندش

دل قند شکست شکرت گفت بمردم
از خشم حنا ببندند که امروز خورندش

گفتیم که زنی مهر نگاریست رسیدی
ما یا تو نگفتیم تو بر خویش مپندش

زلفت زچه روبسته دگر زنجیر شد آری
کز دست برآید که کشیدند به بندش

وصف قد دلجوی تو چون آب روان خواند
سرو چمن حسن بآواز بلندش

اشعار بساطیست که سیراب و لطیف است
چون میوه شیرین که بیادی رخندش

وایضاً له

خیالی شد تنم تا کی بر آن موی میان افتد
سیم غلطد بر اشکم که در پایش روان افتد

ز شوق لعل او خواهد دلم مکد است زلفش را
بتر که سر کنند ناچار کارش چون بجان افتد

همه باریک بینان را سخن کم گردد از حیرت
گر از سر دهان او حدیثی در میان افتد

زبانی نیست که با من گران افتاده است آن دل
تمائی کو بود سنگین چه نقصان گر گران افتد

بر نقش جان روان ترده سر سودا اگر داری
مبادا ای صبا آخر که در با ناگهان افتد

گر افتالم شود روزی و گر دولت مدد یاری
تنم خاک درش گردد سرم بر آستان افتد

مکوی از بادهٔ لعلش بساقی مسیح دم کش | نمی‌خواهم که این راز نهان در مردمان افتد

در خیال آن تن بیمار مجنون تا ر مو

وله ایضاً

در خیال آن تن بیمار مجنون تا ر مو | طبع نازک را دمد صد معنی باریک او
شمع سیم آورد روی ناتوانی پیش ازین | یار از تاب تبش مکدار و رحمی کن برو
دردی آید مرا کای درد با من همدمی | چند بنشینی بدردی کی برخیز از پهلوی او
از خیال جان من تا کی زخود کردی ملول | بد مکن و لله چه دانی عاقبت کردد نکو
نیک سنبی تابست یارب بماه رخسارش چو شد | کاه آفتاب دولت ما رفت از رزدی فرو
گرچه یک پهلو تو نیز ای ماه نو نازک دلی | رو بروی او سخن زین بیش بر پهلو مگو
بهر بیماران جور سمت اشک خونی میکنند | از پی آن سیم رود گریان سیاهی کو بکو

وله ایضاً

چه سودای پیاد خودرا برکشیدن | خوش توانی بدان بالا رسیدن
کشیدن محنت تیر تو بسیار | بجان آمد دل از محنت کشیدن
مراکشت آن لب شیرین ازین بس | بهر جاییش خواهم گزیدن
چرا مردم شود بردم ترا سیل | چو دم کم سیم شود از پریدن
بر دارم رخ از خاک در دوست | بر زیسی باید آب او خریدن
میاش این زاشک ای مردم چشم | که اینک دم بدم خواهد چکیدن
بسایی تا چند این نقش دیدن | رخش آیینه خواندم او بسی کمن

در حال آن

وایضاً له

سرو از تو بر گرفت خرامان بر آمدن — مهر از مه جمال تو تابان بر آمدن
چون خط مشکبار تو ای مه بهر طرف — کار منست بی سر و سامان بر آمدن
گفتم که می‌بایدم بر آجان چمن روان — در خشم رفت و گفت میی و جان بر آمدن
خواهد بجای لاله ز باران غمزهات — از حال کشتگان تو پیکان بر آمدن
دارد وظیفه محرم دار خط خوشت — در دور حسن ای تو دوران بر آمدن
بس باشد این کمال بساطی که عاقبت — خواهی بلطف طبع چو سلمان بر آمدن
رکنیست که در کمال بسلمان بر آمدم — مشکل توان کمال بسلمان بر آمدن

وله

تا کی خطت در خاطرم مردم غباری افکند — پیکان زغمزه‌ات مرا در سینه ناری افکند
دست غمت بر خاطرم تا چند باری غم نهد — اومید می‌دارم که او این بار باری افکند
خیل خیالت در نظر بنشست و اشکم میرود — تا در میانه خویش را گوشه کناری افکند
از کودکی دیدم رخش با خویشتن گفتم که آه — روزی بود کین گل مرا در خارخاری افکند
عمریست تا من بار سر بر دوش از آن بنهاده‌ام — تا لخت روزی ناگهان در پای یاری افکند
خونم ز رشک آید بجوش آن دم که آن ابروکمان — تیری ز مژگان بر کمند سوی شکاری افکند
خاطر پریشان می‌شود همچون بساطی هر طرف — باشد که در دستم صبا زلف نگاری افکند

وایضاً له

ز اشک نیلی دو چشم یاد باد تا دیری — که رفت و پای بروی نهاد تا دیری

مراد خاطر من زلف تست و کیشمش | چه خوش بود که گشاید این مراد تا دیری
بود که چشم کشاید بکار بستهٔ من | که داشتم ز تو چشم گشاد تا دیری
اگرچه دیر نباید زباد دولت گل | گل جمال تو پاینده باد تا دیری
بشام گیسوی تو ماجرای دیدهٔ من | بسی دراز کشید و فتاد تا دیری
دلم که معتقد اوست همی تپید داد | که برنگردد ازین اعتقاد تا دیری
شبی بنقش خیالت دل بساطی برد | براستی که نرفتش ز یاد تا دیری

وایضاً له

نپرسیم هرگزم ای سرو قامت | چه گویی گر بپرسندت قیامت
نماز و طاعت مقبولم این است | که میگویم ز سر دستی سلامت
بحکمت آمدم هرگز نجستم | کم افتد این چنین مرغی بدامت
قیام قامتم گفتی که چون نست | چگویم ای بهشتی رو قیامت
من سرگشته چون زلف تو تا چند | بگیم جویم بحیین کامی بشامت
دلا گر راستی در راه عشاق | چرا دلبر دهٔ غم شد مقامت
بسیط بیستی خالی زبادش | ز سر نعتی همین باری تمامت

وایضاً له

ای ز مهر عارضت در تاب شمع خاوری | حلقه در گوشی ز خورشید جمالت مشتری
شاه خوبانی و بستان جمالت خرم است | یارب از بستان خوبی شاه خوبان برخوری
گر همی خواهی که بندی پردهٔ بر آفتاب | افکن از کاکل بروی گل نقاب عنبری
در خیال حلقهٔ گوشش تو شبها تا سحر | چشم من گوهرفشانی کرد و رویم زرگری

دل چو کار گو از حلقهٔ سودای زلفش بسته ام   وقت آن آمد که در حال بساطی بنگری

وله

کی رسد با قامت سرو چمن را همسری   سرو اگر چه نازکست ای گل نو نو نازکتری

راز پیکانش دلم با آنکه میدارد نهان   سرزنشهای کشد مردم ز عشقش بر پری

می زند کلبانگ ساقی مجلس دم بدم   گر همه خونست پرسارش چرا دم میخوری

گل که صد وجهش ز نیکویی بستان داد   نیست چون رو لبش بهر وجهی که نیکو بنگری

گفتم از لعلت برم جان گر دمی بوسیم گفت   مکر این بازی مکن کز لعل من جان می بری

از حدیک او شکایت بردم ای دل یار خشم   نیک میگویی ولی بر خویشتن می آوری

چون لب لعلی چشمهای چشم پر کردیم اشک   ای نهال حسن وقت آمد که بر ما بگذری

وله

در دیار ما ز غربت ماه اویی شد پدید   جنت اکنون کوی ما شد کین چنین سرو ای رسید

از دو جعد سنبلش مر سوسن آزاد را   حلقهای بندگی در گوش می باید کشید

کاتب تقدیر چون دیباچه حسنش نوشت   نقطه از مشک گویا بر گل رایت چکید

سرو قد دلکشش خود را فزون بر گرفت   تا نگویندش که از سر باد خود را بر کشید

شد پری دیوانهٔ رویش بصد رو چون کند   چون پری در عشق خود زین سان پری ایی ندید

ای خوش آن ساعت که تنها از رقیبان زاد دمی   بوسه کردم طمع در خنده رفت و لب گزید

لیک گرامی از سواد آن ماه رو پیان رسید   مردم چون ذره سرگردان بساطی خور کند

وله ایضاً

از تو بار دگر امید وصالست مرا — آخر ای دوست بگو این چه خیالست مرا
چون قدم باز کشیدی ز من ای عمر عزیز — زندگانی پس ازین بی تو محالست مرا
باد دوم کوی صفت هر طرفی بی سر و پا — کس چه داند که درین کوی چه حالست مرا
کوکب سعد مبینی شرف صحبت تو — کرمه عمر شریعت و بالست مرا
مهر رخسار جمال تو ز من روی بتافت — روشنم گشت که هنگام زوالست مرا
در میان من و رخسار تو چیزی دگر نیست — چون لب یاری نه جمال خط و خالست مرا

وله ایضاً

در تمنای دهان تو وجودم عدم است — وز فرقت قصهٔ من در همه عالم علم است
بدهانت که به از قند و نباتی بشنو — لیکن چه دعوی لطیف است و چه شیرین قسم است
از پی جستهٔ طلب جلوهٔ دولت که مدام — خام چشم در نظر سوختگان جام جم است
می کام ملی نتوان بود که در گردش دور — حاصل از عمر گرانمایه همین یک دو دم است
نیستی و زن هستی دهانش کردیم — نیست بلی زیاد است و لی هست کم است
چون قلم سا زنده در ره معشوق ز سر — تا نگوید به ساقی که فلان بی قدم است

وله ایضاً

کاتب تقدیر نقش دلستانش می کند — خط مشکینی بگرد ارغوانش می کشد
خیمه زد خیل خیالش در کنار چشم من — غالبا دل جانب آب روانش می کشد
نی سیم خواهد که گوید سر عشقش هر نفس — بیش از محرم ولی باد از دهانش می کشد

زد بنفشه با خطش لاف لطافت در چمن / از حیا زان روی صبا هردم زبانش می کشد

هر کسی در ابروانش گرچه دل بستند لیک / کس نمیداند که در عالم کمانش می کشد

گر رود سوی دهانش جان من نبود عجب / چون روان پیش بود آخر دهانش می کشد

تا بساطی را در افتاد است فرزین بند غم / شاه عشق اسب طرب را زیر رانش میکشد

وله ایضاً

خیره شد چشمم ز گریه خیره تر می سازمش / مردم آبی بصد خون جگر می سازمش

می برد چشمم خاک پایش دم بدم بادی خود / قیمت است آن در دلی من زود زر می سازمش

ای حریفان با خبر باشید کامشب کز غمت / باده تلخی میکند من نیز بر می سازمش

یابد از رویت دل سرگشته وجه این / گرچه از چشم تو در عین خطر می سازمش

راز من چون آب می خواند اشک وزین گناه / دم بدم از خانهٔ دیده بدر می سازمش

می برد دل چون پیاده ای بساطی رخ به رخ / نیست دفع چون کنم هر چند بر می سازمش

وله ایضاً

پیش ابروی تو مه از برده زردی کرد / روی تو خرده بصد وجه بروی کرد

دایم از وصف میان تو کنم نیست عجب / تیزی طبع چنانست که مویی کرد

خلق در دور پیاله همه پر باز زدند / هر کسی پای خم و دست سبویی کرد

این چه تلخیست حریفان که سبویش قدح / به یکی جرعه دو صد بار گلویی کرد

هردم از شوق لب لعل تو در اشکم / می سود غنچهٔ خون دل و ادویی کرد

یافت بویی مگر از زلف تو آهوی ختن / کز سودا جگرش خون شد و بویی کرد

گر گشادی ز رخت نافه بساطی چه عجب / هر کسی کام خود از نقش نکو میکرد

۱۸۷

وله ایضاً

هیچ شکر ز قند لبانش زیاد شد | بازار فتنه را ز دو چشمش کشاد شد
تا خاک از فروغ رخ آتش پرست گشت | سودائیان زلف ترا سر بباد شد
سلطان من ز تابش رخسار عارضت | بازار نو فروغ جمیع بلاد شد
می خواستم وصال تو این بود در جهان | کامی که بر مراد من بی مراد شد
می باخت نرد راست ساطی بعاقبت | داوی بزد چو نقش دهانت زیاد شد

وله ایضاً

خون مژگانم بپای بخت هر دم می برد | اشک خاکی آلودم آب بلای در سرم می برد
هر چه از درخت صبوری جمع سازد دلم | سر بزلف پریشان تو نوش خم می برد
زلف مشکینش که دل را موکشان از من برد | کشته خود را بدوش از بهر ماتم می برد
رفت ماه من ز بی مهری و هر دم باد صبح | در هوایش مهجو گردم گرد عالم می برد
نیستم طاقت که چون نی ابستم بی او دمی | هر طرف افغان و خیزان آه سردم می برد
دردی دردش جان درکش که آن جام طرب | شادمانی می فزاید درد دل و غم بر برد
گر نسبت ابرو کش را ما نو خوانند خلق | این کمان کژ بساطی راستی کم می برد

وله ایضاً

چه دید اشک که کم ماجرا گرفت و گذاشت | چه شد که دامنم از ماجرا گرفت و گذاشت
دلم بهشتی دو بیت بزلف سودا کرد | ز درد کاه خرید آشنا گرفت و گذاشت
خدنگ چشم ترا سینه جان نشمرد و گرفت | کمند زلف ترا دل بلا گرفت و گذاشت

روای سرشک محرزدم که اوز عین کرم — هزار مهجو تو برادی ما کرفت و کذاشت
مهست ادی نکارم کدرت نیست برو — نه آینه است که هر سینه صفا کرفت و کذاشت
رخ تو برد بیی دل باکشار سی ولی — بر شوه زلف تو جان در قفا کرفت و کذاشت
زدست مهر بساطی محبین که دشمن باز — نکو برد که حریفی دعا کرفت و کذاشت

وله ایضاً

بهر موبی دلی بستست زلف عنبر افشانش — مکر جمعیت دلهاست در زلف پریشانش
شب کیسوی او دایم حجاب روز من کردد — صبا تا چند رو بینی یکی آخر بر افشانش
در کوشش تو می افتد ز سر مستی بهر دوی — بده یک جرعهٔ دیکر ز جام وصل و غلطانش
بلعل خود فروشش آخر یکی بنما عقیق را — که بر خون جکر کردد زیاقوت تو مرجانش
نخواهد ریخت اشک ای دیده آب عاقبت روزی — منت کفتم تو می دانی با آب رو ز دور انش
دل هر درد مندی کو بزلف یار در ماند — بجز در ماندکی دیکر نیابند درمانش
در نظم بساطی را کمال از خود مبین کمتر — که بود داستان خون هر دم آب دیده سیلانش

وله ایضاً

کر ز وصلت دوری دارد مرا تقصیر من — عاقبت باشد که در پای تو میرم میر من
هر کسی انصاف خود فردا ز من خواهند لیک — جز سک کویش نخواهد بود دامن کیر من
کی دل آشفته ام دیوانکی کیرد ز سر — کر نجنباند ز زلف او صبا زنجیر من
یا اجل ای بس که خواهد ماجرا ما شد مرا — کو نباشد در سر شمشیر او تقصیر من
در سر زلفت پریشانی بدید آورد باز — دود آه سوزناک و نالهٔ شبکیر من
هم ز درد خود بساطی را علاج دل کنی — ای طبیب ار بکذرد بر خاطرت تدبیر من

وله ایضاً

طریق غربت ازان او نه اختیار منست / که هر دیار من امروز در دیار منست

ضرورتست وگرنه خدای می داند / که ترک صحبت یاران نه اختیار منست

ز پای دوست سر خود چگونه بردارم / که در زمانه همین تخت یادگار منست

دل شکسته مران آرزو که می طلبید / ز چشم اشک فشان جمله در کنار منست

بکار عشق مرسان مرا ز سر بازی / که سر فدای تو کردن کمینه کار منست

بدیده پاک کنم گرد هستی از کویش / غبار خاطر او گر ز رهگذار من است

بمانده ام چو بساطی میان ششدر غم / ز نقش دوست که پیوسته در دو چار منست

وله ایضاً

اگر نه یکدمه اشکم عنان کشیده رسید / کجا که بر من ازین چشم شوخ دیده رسید

گدا ز تاب لعلت گزم چه کم گردد / کرم ز قرص جمال تو یک گزیده رسید

بمیهمانی دل تا برد خیال ترا / دو اسبه قاصد اشکم ز راه دیده رسید

دهان تنگ تو چون هیچ آفریده شد است / امید نیست که با هیچ آفریده رسید

بغایبانه هجران منه بساطی دل / که وصل او بحریفان نقش دیده رسید

اگرچه گرد بر از رخت قامت همه را / عجب که دیده ازان قد ز رسیده رسد

وله

ای ز شوق لعل تو چشمم چو پر خون آبله / دیده را بی تو درون ریش است و بیرون آبله

تا نمود از حقهٔ یاقوت اعقد گوهرت / در دل تنگ صدف شد از مکنون آبله

اشکم از لعلت نشان دارد ازان رو مردمان / بر کف دستش رسیمی دارند همچون آبله

کریهٔ تلخ صراحی سبب دماندم بسدم ‌ بر عذار بادهٔ صافی ء کلگون آبله

آب را شد آبله بر تن حبابی بعد آن ‌ بادی راند ز انداتش با فسون آبله

روز ما از بس که می سوزم ز تاب مهر تو ‌ بر تنم پیدا شود هر شب چو گردون آبله

جون بساطی سر گران نکنم ز بار قاف غم ‌ کر مرا پیدا شود بر فرق جون نون آبله

وله

همچو شمعم تن ز تاب مهرمهرویان گداخت ‌ جون کنم دایم پریشانم ز جمع ناشناخت

نیست نعیش باختن نرد هوس با دلبران ‌ در بساط دمرده او برد کین بازی نباخت

دیگری را گر هوای عشق آمد سازوار ‌ سوختم از آتش محنت مرا بازی بساخت

دوست را یک موی نپسندد فرق از دشمنان ‌ دیدهٔ نامردم هر کس کجا دارد شناخت

جون بساطی هیچ در جنگ تو نی قانون درست ‌ جند می سوزی چو عودش کی کهی با ید نواخت

وله ایضاً

رازم از رهکذر دیده بروی افتد ‌ اشکم از کرم روی دره و اروی افتد

هر که در وصف میان تو جو من می پیچد ‌ فکرش از نازکی طبع جو موی افتد

خسک شد خون صراحی ز تمنای قدح ‌ آمدست این دم و در پای سبوی افتد

هر که بویی ز پی لعل او ان جشن تو یافت ‌ جون نسیم سحری کوی بکوی افتد

در پی جیل خیالش همه شب تا سحر ‌ آن جنان می دود اشکم که بروی افتد

مو بمو حال پریشانی من میکوید ‌ کو بجو کان دو زلف تو جو کوی افتد

باز در ششدر غم ماند بساطی یارب
این جه نقشیست که دایم بر او می افتد

ولہ ایضاً

آن سبک روحی که از بار گران جانان گرفت	آهوی در حلقهٔ سگ بود ناکامان گرفت
چشم کافرکیش او در قلب اهل دین فتاد	غارت اسلام کرد و سوی ترکستان گرفت
نی به نی از دل مرا پیکی زتیرش میرسد	تا دل بود از تیر او در پیچم از پیکان گرفت
آن گل از تشویش باران خانه در چشم گرفت	این سخن با آن مثل ماند که از باران گرفت
سرو بستانی بسمشاد قد او در چمن	همسریها کرد بسیاری و در پایان گرفت
گریهٔ من دید و جست از دل بدل گفتم که چیست	گفت باران تیز دیدا خانهٔ ویران گرفت
از وصال او بساط چون مراد دل نیافت	رو بسوی نامرادی کرد و در هجران گرفت

ولہ ایضاً

زان خط که گرد عارض آن ماه رو گرفت	خورشید در حجاب شد و ماه از او گرفت
خونم گرفت عارضت انگیز آن خطا است	یا رب بدستش مباد که جانب نکو گرفت
گل خواست تا نماند بتو لاسیف زنار زکی	چندان در بن مو کشش بماندی که بو گرفت
زاهد که تشنه بود بخون پیاله ی	از پای منبر آمد و دست سبو گرفت
می خواست تا ز دیده خیالت شود برون	اشکم دوید و گرم سر ره برو گرفت
تا دیده دید شکل دهانت ندید هیچ	تیره شود مرا نه چشمی که مو گرفت
گر شهرخ وصال بساطی نیافت باز	در کف عنان اسپ مرادی از چه رو گرفت

ولہ

ببویت چون صبا هر سو دویدم	ز گلزار رخت رنگی ندیدم

زنخل بخت یاران میوهٔ وصل
بیچ خورد ند و من لب سی گزیدم

جدا افتادم از روز نکویت
نمی دانم چه چشم بد رسیدم

بروت گر بگویم رحمت آری
عذابی کز غم هجران کشیدم

ببوس ای بخت شرتهای وصلش
که من زهر جدایها چشیدم

بهجران توام کرد آب روی
ز دیده غیر ازین چیزی ندیدم

دلم در ششدر غم چون بساط
بماند و مهرهٔ مهرش نخیدم

وایضاً له

ای حسن خلق مصطفا سیرت
لو کان مکرمت حیدر

همه بر همت دولت تو بود
سیر گردون و گردش اختر

باز فکرت هوای قدر تو کرد
باز ترسم که افکند شهپر

آسمان بهر مجلست دارد
از شفق می ز مهر و مه ساغر

بیش الفاظ درفشان تو لعل
می فشاند ز دیده خون جگر

در درون محیط مسیح سخن
نیست جز طبع تو منز برور

از سواد خط تو باشد شام
در بیاض ضمیر تست سحر

ای که طاقی چو شاه در زینت
طاقی از تو طلب کنم درخور

بخیه مفکن بروی و برزه باش
ترک دایی بکوی و زین مکدر

یابد از تو سرم گر این تشریف
منتی از تو باشدم بر سر

تا که مه صبح خسرو انجم
سر برارد ز مطلع خاور

باش بر رغم دشمنان خرم
وز نهال حیات خود برخور

وايضاً له من المعميات

خضر

عکس رخ يار چون بديدم ‌‌ ‌ داد دلش از سر ضرورت

وله

بورد کار درد دل اگر جان نهد او ان ‌ ‌ جز نام دوستان همه بران برزبان خویش

وله

یک ای با آخر تصویر دور جمع کیی ‌ ‌ شود با آخرش مجوروز او شن نام

وله

نام نیکست مراد و نیست زر ‌ ‌ هر که زر دارد مراد او کشد مراد

وله

خط چو بر روي يار پيدا شد ‌ ‌ مهر بر دل نهاد باي خطش

وله

جستیم نام نیک ترا ساها جان ‌ ‌ ما را است درد دل همه جاي از براي آن

وله

برد از حرم دل غم تو راز دل ما ‌ ‌ خون دل از آن او نظر در قدم افتاد

وله

نام یارم اگر همي خواهي ‌ ‌ نام ماهي و معدن ماهي

وله

از آب روان آتش دل بر که بیک پاي ‌ ‌ بر تا رک خورشید تصحیف نهاد است

وله

در دل بنده اگر یار قدم رنجه کند ‌ ‌ ترسم اینست که دل آب شود ز آتش دل

اکرچه نامهٔ عشاق نیست زجور
جو یافت نام ترا دل بغیر ازین چکند

وله

کر نیابی تو نام دلبر ما
عکس آبست درمیان شراب
دل دریا

وله

نعاش صنع بین که چه نیکو شده است
بردامن وصال تو نقش خیال را

وله

برمن عجبست اکر نسوزی
آه از دل خویش اکر برارم

وله

دل ما را رقم نام تو معلوم نشد
صورت دوست تو تا بر دل ما نقش نبست

وله

وصلش اکر خواهی دمی با نقش بند عاقبت
ای عقل هر پیش او دیکر مکن هجران طلب

وله

محمود

مشک از سر زلف تو کرفتم بی شک
تا در رخ نی خال تو بیک مود بدم

وله

عاث

یارم از ارامی زنی بر سر حکویم چاریکی
چون نکو نام ترا چون صورتی منتهاست

وله

چشم من دوش از غم تو تا سحر بیدار بود
درد غلطان مجو در ز المالس مژکان دا رود

وله

کیمیای شود از تربیت لطف شما
مس قلب من اکر هیچ بقا خواهد بود

وله

هر خاکم چو بتو در نقش غم خود دیدی
کذری کن زپی رحمت و بایان بنکر

رهکا

رقیبا نیستم دیکر حریف ماجرای تو	حوالت با خدا کردم مرا کر صد زنی بر سر

وله

دیدم طلسم زلفش شامنتها و دل شد	کر آن بدست آید بدهم بهایش دارا

وله

دل مسکین من یارا روی در پای اندازی	ز روی مهر اکر سینه کی کیرد جانب ماهی

وله

در نظر مجسم اکر نیست زکام دل تنک	دیده بر شکل دهان تو مرا باری هست

وله

کرفتم دامن آن آفتاب و خواستم کامی	جو زلف خود برآشفت و مرا مان کفت نادانی

وله

مهر بی دل ز دل خویش مکن بیش برون	تا به نقش سر و پای خیالت کیرا

وله

شکل هلالی از طرف ماه شد بدید	از ما کرفت کوشه ندانم ز ما چه دید

وله

یارا بکرم بر سر من کر بهتی تیغ	من تاج سر خویشتن از تیغ تو سازم

وله

اکر روزی در دو چارش کو مرا فشاندم ز اشک	دیده بر فرش نشانم باز اکر آید دو چار

وله

ذکر نام تو بود ورد زبانش همه عمر	بر تن دلشده ام تا سر موی باشد

وله

تا با خبر بود این دلم اندکی سر و باد اشتم	جون از شراب افتاد جان در راه او بر داشتم

وله

گوشهٔ ابروی تو در دل ما منزل کرد — دل ز نیش عاقبت از عمر همین حاصل کرد
گوشه ابروی تو تاج سر ماه تمام — دامن حسن دلاویز تو آرایش ماه

وله شهاب

روشن از پرده ات ای ماه چو بیرون دیدم — آه دل بر فلک از سینه برآمد بی خواست

وله

نه بر کردم ز نام او سر من گر او دو گفتم — جو زیر آب شد دیده مرا اکنون بسکه داند

وله

گفتم که مرا سوی دهان تو رهی است — گفتا که ز نی کسر و با این باشد

وله

دل بمیدان تو گفتم که بگیرد دستم — گوی دل بر سر میدان شد و دستم بگرفت

وله

سر من گر شود خاک از غم سودای آن دلبر — هنوز از دوستی باشد هوای او مرا در سر

وله مریم

مران از باغ که عکس او شرابست — اگر مرغی نشیند بر کنارش
که تا بلبل نپرد از میانه — خواند تسبیح کس نام نگارش

وله

بباد داده ام ای جام نغمکر ز خیات
که نام نیک ترا کرده ام پدر و بایی

وله

بیست آن حوض تا بسر ماهی | جمله ماهیانش سیم بدن
هر یکی پای کوب بر سر آب | هر یکی را طناب در گردن

والضیاعة
اللغز

آن حسنی بی چشم بسیار | مجنون دل عاشقان بر آزار
مانند بشکوه حیات او | لیکن بود او بنفشه دیدار
با خار نشست و خاست دارد | آری بنود شکوفه بی خار
از طعنه خویش و ضرب دشمن | سر تا قدمش ز زخم افکار
بی دل بود او همیشه لیکن | دل می دهدش بدست خود یار
پوشیده بود لباس دام | تا دفع کند ز فندق آزار
جون دیده او ست دیده مور | در دیده او است مسکن مار
کو مار بچشم او نیاید | بیمار شود بماند از کار
وصفش چو صریح با تو گفتم | فکر کش بکن و دوان برون آر

الرباعیات

چشم تو که خود را ز خطا بی دارد | جانرا ز مدرف تیر بلایی دارد
کرد است بماتم دلم جامه کبود | خود می کشد و باز عزایی دارد

وله

ای مهر سپهر انور از رای شما | موثر ز فلک قدر معلای شما
باشد که خاصیت تن خاکی من | زر گردد از اکسیر نظر های شما

این چند غزل از ابو طالب اعتماد شیرازی دیوان حسن دهلوی تعلق با کتابخانه هرمزد ه در ۱۸۸۰
تمام شده نوشته شد

چه باک است ای گردون که آتش در من افکندی — با غصه بر دادی غریب خاک ری را
چه دهقانی فراموشان شوم از ما که یاد آرد — مگر گه گاه بر خاطر گذارد افتیم یاری را
من از گلبن نگه اگر این همچنان که بی نوا ماند — که دارد یاد گلبن چون بلبل هزاری را

الهی درد من بیفزای بهر دمی از این سینه
که بگذارد به درد دل لب طرز روزگاری را

نگاه ترک سلطان مگر با ما رسید — که باز بود لشکر پامال گشته بودید
مدام آب روان را مرا لشکر افتاده است — که به روزگاری دعای خیر خواهد دمید
نخواهست سبزه که گردون قدم دامن آب — که آب روان در کنار چو غلتید
عجب ای ابروی عروسی نرگس مگر — که از چمن یک گام من تواند دید

زبان نکام گشته است سرو آزاد
مگر ز سر لب طرز روایتی بشنید

رسم خنده آن غنچه لب دید — چنانکه در وقت گه خنده غلتید
چه گویم یارب آن حلوای لب را — که از قند و شکر بسیار چه بید
نترسم ز تیغ او دلم گفت — دلیری بین که دیدی گفت و نترسید
نگنجد درد من در سینه گستر — ترا چون درد آن لب گفته بگنجید
لب او گوهر ها همه ریزی را — فرا بی ناله من گوش نالید
نخفته خون کن چو لطف گرینه — که خونها در آن لبها بخفتید

بپیچید آن خم بر انگیزی زلف

ساطع از هر رو بر خود بپیچید

تا جبین عقده‌ای ز زلفین بخمی سائی گشود (بنهاد) — نافهٔ مشک ختن بنیاد بر دامن نهاد

راز بر بر هم ز آغوش تو مستی بر خیال — لب او گوهر افشان گشت و جای نهاد

بی مراد و صلی او مردم دلا غم که خورد — کز محبت نامرادی در تمنای نهاد

طرح طبع بکر ریز کند فتنه لبش — تا خیالی در دل از لب شکر خای نهاد

بهر زلفین پریشانش گرم دسته دهر لیف — عاقبت مجموع خواهش ز سودای نهاد

تا نگردد طالب سرچشمهٔ حیوان خضر — در جهان آوازهٔ لب شکر خای نهاد

من نگردم چون ساطع فارغ از پابی ای

بر نشن کو بر دلم گرداند تمهای نهاد

ما بر چمن ز بانگ رحمت رسیده ایم — آبی به بار وقت بر کشیده ایم

پروانه وار سوخته ایم از ترسا لها — تا عاقبت به راز محبت پروریده ایم

پیکان ز سینه آه دل ناوک از جگر — زین گونه جور از تو فراوان کشیده ایم

بی آرزو ای ز یک مکر بر پی چو روی — تا با برابر تو برای کرم رسیده ایم

تا سنبه ایم وحشتی با خاک کوی تست — بشناس قدر ما که ترا از خود دیده ایم

بر خوانده ایم با خط سبز آیت شفا — وانگاه گرد چشم تو بوست دمیده ایم

جان باخته حقی سبز و خیال تو

تا نیز چون ساطع [illegible] نقش دمیده ایم

خورشید روی خود را دی جم گاه دیدیم — از زلف عنبر نبی دل را سیاه دیدیم

در راه وصالت باشد رقیب محرم — بسیار زرد در دلی زان رو سیاه دیدیم

از این بعد غزلیات [illegible] در صفحه [illegible] ۱۹۹ ۱۹۲ [illegible]

۱۹۷۵

دی که صبای روشن در گریه کوه پایه ام — چندین هزار کوکب بر روی ماه دیدم

غلتیده می‌نزاری چون اشک در قمها — آن دانه را همه جا در روی راه دیدم

بر چهره آب طرح اشکش چو دیدی گفت

از طرفه‌ای ده آبا بالای گاه دیدم

می‌چکیدم بردم از بیم دامنش آب حیات — صاد چشمش را نشد از دیده‌ام هیچ زکات

من ز بخت شور خود بر تلخ ای لب پسته دهان — تا بگردد شکر تو بر دستی مگر ده نبات

تشنه لب گر بلبلی بگذری بی‌جا عجب — من به بر و جوش از دیده می‌بارم فرات

پیش آن لب قصه‌ای کو بیار آب زندگی — ای خضر از چشمه‌ات که زندان نمی‌آید حیات

رخ زدی بی ده بر خون من با خنجری — تنها نگیری عنبر بر می‌آرد برات

از شب قدر محرومیم یارب باز ده — عاشقان هجر را از زخم هجران نجات

آن پری رخ با لب طرح شکر گفت از عتاب

گر دلم بازی نگردد از دل نمی‌خواهد زکات

دلبر دو هر دل از من باز دمی دهی — ز مهر و ماه بجوید دلبری زهی

پر بسیکنم از ناوک در دل خود — ز عشقهای کهنه تو بسته‌ام گرهی

بروی خود برده‌ام ترک کمی ابرو — گل شام تاده بخند را بال گرهی

ز شوق آن خم ابروی چون کمان هوای — چو نه شسته‌ام دگر بهی فترده زهی

بچهره ام نظری بر نگند دلی بشم — ده است زنگی ایار دست سیر بهی

بغیر تیغ چو لب طرح دم از چشمه

بخوان رحیمی تو را بانوای گامه رهی

۱۷۴ جز به تاب چشم با آن کرشمه اندر همی | نیست غیر از آینه کس را به رویت محرمی

گر من از قول مخالف رو زنم بر راه نیست | از نگاه فرخی نالی تو باری بر دمی

عینی به دعبیت فسانه زیبا ابروی | گفته‌ام این نکته را صد بار با هر هردمی

دست هر کس مثل من چون محو بر سینه‌ها | لذت چنان نه دارد و عطای اشکی

آب و تاب عارضت از گریه پنهان است | برگ گل را تا نه دارد قطره‌ای شبنمی

عینی ار نه عشق چون لب طبابت رفت
هرگز ایمان در حق فرهاد شد عالمی

دهانت چشمه آب حیاتت | بگیر ز لبت کان نباتت

گرفتار کمند زلفت ای جان | حقیقت داند و عینی نجاتت

بجنش آخر زکات حسن ما را | دهند و سلطان نه زکاتت

سلطان نان تر دای ها هم | دو رنگ صورت عزی ولدتت

که من زخون دیده هر شب | تو نه ای دو جیحون و فراتت

ز عشق ار زنگ خواهی بپرهیز | کز این بازی نشان را بیم ماتت

مجوردان لب لعل جان ده از درد
دو درد دستان عینی دواتت

لعل زیبای آن چشم سلسله به پیدا شده | چون گل ترانه لعبه دجله که پیدا شده

خط به خون دلم آورده‌ای دم بردم | تا به رانده از جانب او پیدا شده

(ترمی) های برو عشق همراه ای دل مرا | لب خرابا به از دست سبو پیدا شده

در رخسار تو آینه را با نظر است | کانچه در صفوه طلب بیم اندوه پیدا شده

هفت لعل لب که رام و دو یم مبارک | ار دو ام سکری بکوده پیدا شده

دانم که دل‌ها بی‌زار بود چشمت از دل		در میانه رخ خوب تو نگو پیداست		۱۹۷

یار با لعل لبت دفتر ایام بپیچ

گر لب غنچه به آمده بود پیداست

از دل من دیده زنجیر تو دیده است		وا نشانده ز زلف تو کشیده کمر کشیده است

در آه من از هجر تو لرزید خانم		یک یک همه دم دیگری تو رسیده است

با تهمت حکم نگذارد نفسی آه		لب دیده تر دامن من باز چه دیده است

چه پی رنج چشم ریخت لبی نگیزه دارم		گر سبب زنهار رخی خون نگزیده است ؟

در شد رغبت چو لب طرح نهم دل

یک باره کی از حب وطن چهره بچیده است

تا بی چشم صراحی ده باده خون دلست		ده چون پیاله گرم جفت دل خوری محبت

ای شیخ زاهد اگر شد خراب از یکبد		پر ای کوی خرابات عشق نقد دلست

تو در دنیی زنده ان بینی ده گوشه نشینی		لعبه مراتب تقوی ز روی با حملت

گر ز روح مجسم سرشته جنت		دی لطافت دخو با نه‌ها سبو گلت

بچه دهه خدای دل گران زمان طلبی		دلی طریقه بنا کو خلق شقلت

تا کی دل و آب گران مران شاه؟

ده پر طرف چو لب طرب شکسته دلست

ای ز رخسار تو گل پراکنده دیار در چمن		رو قد دلکشت عمر دراز نازدن

بر من بیا به زبان چه‌ای دهنگ محبت		من تنگ کوی ترا م ز نهار سنگ به مزن

ای سرشک آخر تر آخر هم رو یا دیده‌ام		دم به هم تا کار نا بیهوده یار بر روی من

و ۱۹۷ بر شکن مویی ز زلف از پی الماس گفتمش ـ گفت زلفم را دوباره گفت مویی بر شکن

رفت شمع از تاب غیرت چون که بزم دوست شد ـ روی اگر اینست او بسیار خواهد سوختن

گر چنین شکرست گفتم چه شود تلخی کنی ـ لب ز تلخی تا به این بردن نباید از دهن

گر به زلف او بطرفی رود کارست بر

باید است سرگردانی جهان سوختن

ز هجر شب او چه بی‌خبر دهم ـ بگیرم پای او چنین است هم دگرم

نسبت چهره زرد من از چه دید تر ـ قدم بر پیشی من ز کنون ده به برم ؟

کنون ده با تو دمی ز غم غنیمت دنیا ـ ده اقبال خانه است برای دگرم

کی بگیرم از آنچه دهم جهان خند ـ چراه روز وداعست در بر سفرم

بهای رودگرم دل گشده بنشینم ـ که چو جوی روان آب حسرت از نظرم

امید هست باطره رخ تازه باز

طرح نهد مرادی ز خانه‌ای بحرم

شبی که گشته هنوز از ترانم بر افکنده ـ راز خرابات نیست بلبل افکند

هر که شد بر زلف تو رامی دو دم ـ کجا بمی بدم روزی که افکند

میان باغ تبسم کنان بسی نحوری ـ باد غنچه گل را دهان از خنده

کمند زلف که بر شکستگان بر بند ـ ز طرفه که غنچه‌ای تخته بر بند

تو بنیز کی چه نمیرم از غیرت ـ دل گشته را تو که دیگری و من بنده

و برده زلف تو دلهای خلق ده هم زده ـ چو بر دلشده ام چو هست تر سنده

بروز دهر ز مهت کمی به طره را

زآب فراق تو ار زنده ماند ار زنده

ترک من ترک جفا کن که وفا از همه به || ورنه عاشق بارگاه صفا از همه به

مهر پر کن نگه در خور آن چو رخ کن || تا به آئینه رخ که راه مرا از همه به

خوش پیامی کی از حلقه زلف تو بخت || خبر وصل تو باد صبا از همه به

هم چو سینه برای تو درد تو درد دلم || بر دل ریش من از گوشه ما از همه به

نگر وصل تو ای دوست لطیفه دلها || شیر از نگه چهره ... از همه به

زآب و لب جوی و طرف چشمه گذشت || گوشه دیده همه دیده مرا از همه به

طالبان جمله شوق شکر خدایا شد

بلبل صبح لب طرب از همه به

هر کسم تا از آن دلجوی باشد || ز چشم افتاده از اردوی باشد

نشد از دلم هنر از دم گرم || که با رفته هست و موی باشد

نگو اشک دو بار روی تو باز || از این رو را شده وزآن روی باشد

ز نفس که با نگرد و دل || نگرد از همان گوی باشد

نباشد جز بلا نی هیچ جای || مرا از غم خوش یک سوی باشد

برفته از درت چون باد برگی || تنم چون خاک گرد کوی باشد

بشد آن نگار زدست و هجر بلبل

لب طرا گفت دگر کوی باشد

نه دوست نیست جز از دل ستم || خاکیم از لب تو گر از دل ستم

همه خار جفا خوردم دگر دم نشینم || برآید به دار از نگار رخسار تو رنگم

۱۹۷ ه روزی ز دلم ناوک آن ترک خطا شد — عمریست که با بخت به خونین جگرم
چون ننگ به ناگشتم و نگرم به ما نیست — تا با که تصنیف بپای تو بجگم
زنگیست مرا تو به برآینه خاطر — باشد که زدایند ازین آینه زنگم
یارا اگر به کوی تو یک روز بمیرم — گر عمر دهد مهلت و ایام درنگم

بی جور فرزد هست بجز لب طر
دریاب که از دستی غم تنگ بتنگم

از پی شیشه ساقی سرخوشم — جرعه‌ای باز آر و ساز از سرخوشم
جام می از لب بنه کز رشک آن — می فتد در جان بزرگی آتشم
بر لب آمد جانم از تلخی می — ای حریفان تا که دم در کشم
ساقیا لطفی کن و جامی بیار — زانکه می با توست رنگ باغشم
تلخ می‌گیرم قدح را بی می — بخته از گریه چراغی برکشم

دل گم گشته ما را خبری پیدا نیست — آنکه دل برد از ما اثری پیدا نیست
گفته بودم که نهم بردگری دل لیکن — بجز او در همه عالم دگری پیدا نیست
می‌روم گرد جهان بهر دوا در به دل — چه کنم کار مرا چاره‌گری پیدا نیست
دوری دل خود تلخ و جفای تو من — سالها کشتم و زو هیچ بری پیدا نیست
از خدای طلبم شمع شب از دوزیراد — کین شب تیره ما را سحری پیدا نیست
بر کوی تو چنان گر بتم ز فراق — که دگر هیچ طرف رهگذری پیدا نیست

۱۹۷ ز

ترک جان گوی باطل و برو در پی دوست

که درین بحر گهر باطل بی‌پا نیست

افسوس نگارم که بهشت دگران شد — هر جا شود آن آینه کج نظران شد

بر لب سیان ماه من ار نظری بست — خورشید که در حلقهٔ جوزا نگران شد

چون شیشه‌ای پاک درون پای دریچه‌ها — بی کاشانه‌ای که گوشه گران شد

پیمانهٔ صحبت صاف دلها چو دو چشم — رفتم دل از بهر تو گران شد

جانا درین گدای شاهان یافت باطل

بیچاره غریبی که فدای پسران شد

زنجیر از چه می‌داری رقیب آن سر دلجو را — مرا زنجیری باید که من دیوانه‌ام او را

میان گر گفته می‌بردی رقیب و من همی گفتم — که از خود دانی از من نه که آزارت نکید او را

چرا زین گوشهٔ چشم جان گوشه می‌بردم — که تیر آن بر ابروی جبین ای کمان جو را

جبین کاه زر یاران گرفته گریه بیهوده — عجب دارم که چون یاری زبان گرفته بگو را

رهگذر گه دردی باطل ز آستانش بر

بیزارم از فغان دگرگشتگان آن سر کو را

نی اگر هم عاشق نگردی در بیشتر — با او ازین پرده بگذار نزدیم کمی

گرچه بر بام آن خفته بار مرد محرم — که دل لیت سوی قافله بانگ جرس

با ترکمنه ای خواجه قدم در سر عشق — کین طریقت که ای کی برد بر مقصد

گفتم ای سنگدل از دست تو مجبورم پراش — بچه بلبله گرفتار نبود در قفس +

شد خیال زخمهای تو باطل عزیز

بقیهٔ صحبت اوراق ۵ تا ۸ پشت سر

حلقه گیرد هر گه کاکل تا عنبر افشانی کنی   بر جان پر خون لاله را داغی ز سودا می‌کنی

ای رهی گر داری دری در پای ادا گشتی روان   چنین چه تا چه زینت‌ها گویا نزار پامی کنی

گر آب و جارو با مژدم گویی تو از چشم و مژه   جاری کنم از درب ای نگار چرا پامال می‌کنی

از طوف خار دستی برانم ای پیاده تو   چه بی جفا از جانب مجنون شیدا می‌کنی

گفتی ده کمری پای بر گرفته خواهی گشت   عمر لیست تا ز دمه رها ای رود درپای می‌کنی

گناه و کت در جان گرفت آخر کشی بیگانه‌اد   با دیگری گر کینی شسته آن از دل ها می‌کنی

کم کن لب طلب در جنگ زآن زلف دود آه را

تا نشیب اشک آن رو آتش لب بیا راز آشنایی کنی؟

تنها نه بلبل در چمن نگل نگت یارم می‌زند   هر صبحدم خورشید تیغ نگارم می‌زند

گر نسیم در چمن بادهٔ بیم روی نگار   باد صبا خیزد در دیده خارم می‌زند

از مردم چشم بال هر شب آسیر رسد   کین زخم آب بر زبان در سینه نارم می‌زند

برگ گل نوبه ای کر با دی دان ز ورا   کاه زرد باغ پر ملی بوی بهارم می‌زند

از شستهٔ رحمت کجا مجنون لب طلب جان برم

زین سان دهشتی آن پری بلازم چو خارم می‌زند

گر از شادی و صحرا او همی با هم دو نگاهی   نیم خاطر ز غم باری که الله خوشی اعطای

دلی کافتاد در چنگی لب آن جان نشناخان   چو چه اراده می‌سوزد بدان قانون زیر خاکی

ز نفس هر چشم به آیینه پیش بر خاری   به افتاد آن دمه دکوم ز آن پری ساکی

دله چون شادی وصلی میسر نیست در غم   به جان را نباکامی که و صد فسته کامی

غم دردی دارم که پنهانی دارم از عشق   گو بر جبین چون روز از برای چه پریشانی ۱۹۷۱

به لب گر تراود نه زدی برگستانم

اگر خواهی که سنگ خون شود باری در پنهانی

یار هر دم از ستم گرچه در ما غم می‌دهد   طاق ابروی تو پشت طاقتم خم می‌دهد

دست عشقت می‌زند خون مشتاقان خویش   در قدح می‌ریزد و بر ما دمادم می‌دهد

هر که جانم زخمی غمزه مجروح آن چشم   باز دیگر هم ز درد خویش مرهم می‌دهد

ای تو عمر لیست جان بسته از بهر غمی   شادی جان کی گه جان در پی غم می‌دهد

دل به یک غمزه گیرد از لب جان بخشم

او لشکر آن غایت باز جان هم می‌دهد

ای دل از کوی امید آواره می‌باید شدن   چاره چون از دست شد بیچاره می‌باید شدن

چاره از وصال او نه در خور دولت   جان گرامی از پی نظاره می‌باید شدن

تا تو را خویی ز تو یکسر چو شانه صد ملال   سوی زلفش با دل صد پاره می‌باید شدن

وای بر من کز رگ باکی بچم خاره سینه   از جفای دشمنان آواره می‌باید شدن

تا به یک باره بارت بر او با رقیب   بر نفس در کوی او صد باره می‌باید شدن

گاهی خواری به پای لب طرز تو

خاک کوی آن پری رخساره می‌باید شدن

من عرف ربه

کل لسانه



ای جلالت گوی عزت جاودان انداخته
گوی در میدان وحدت کامران انداخته

رایت مهر جلالت لایزال افراشته
سایهٔ چتر جلالت جاودان انداخته

تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال
پرتوی بر جان و عکسی بر جهان انداخته

نور خود را جلوه داده در لباس این و آن
در جهان آوازهٔ کون و مکان انداخته

روی خود را گفته ظاهر شو به صورت هست
پس بعالم در ندای کن فکان انداخته

از فروغ روی خود روی زمین افروخته
پس بهانه بر چراغ آسمان انداخته

خود همه هستی شده وانگه برای روی پوش
نام هستی گه برین و گه بران انداخته

هست عالم سایهٔ فروغ آفتاب روی او
کمتر آن هیچ است در گنج هوان انداخته

بی ظهور نور تو چون بود عالم در قدم
هم بران حال است حالی همچنان انداخته

ظاهر و باطن تویی و [illegible] مطلوب تو
آن دگر نامیست اندر هر زبان انداخته

در محیط هستیت عالم بحر یک موج نیست
باد تقدیرت به هر جانب روان انداخته

صد هزاران گوهر معنی و صورت هر نفس
موج این دریا به پیدا و نهان انداخته

باز دریای جلالت ناگهان موجی زده
جمله را در قعر بحر بیکران انداخته

جمله یک چیز است لیکن رنگهای مختلف
اختلافی در میان این و آن انداخته

آفتابی در هزاران آبگینه تافته
پس ز رنگ هر یکی تا بی عیان انداخته

جمله یک چیز است موج و گوهر و دریا ولیک
صورت یک اختلافی در میان انداخته

در همه صورت تویی و نیست خود صورت ترا
این حقیقت حیرتی در مرکبان انداخته

روي خود بنموده هر دم در هزاران آینه ... هر آینه رخت دیگر نشان انداخته

تا جمال او نه بیند هیچ بی نقاب الا نقاب ... برخ از غیرت ردا آن جاودان انداخته

یک کرشمه کرده یا خود جنبش عشق قدیم ... در دو عالم این همه شور و فغان انداخته

در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان ... غلغلی از بلبلان در بوستان انداخته

جنبش عشق قدیم از خود بخود بوده مقیم ... در میانه تهمتی بر عاشقان انداخته

یک سخن با خویشتن گفته وزان هر ذره را ... در زبان صد گونه تعبیر و بیان انداخته

آشکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو ... بر بهانه بر زبان ترجمان انداخته

عاجز و حیرانم از وصف کمال کبریات ... ای کمال تو معین را در گمان انداخته

گر چه از دریای توحید آب حیوان می‌کشم ... مانده‌ام از تشنگی بر لب زبان انداخته

تا عراقی لنگر من شد درین دریای ژرف ... کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته

فی نعت النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم

شهباز هر دو شکار جهان نیست در خورم ... تا کی بود که از کف ایام برپرم

چون میتوان ز دست شهان طعمه یافتن ... از دست روزگار چرا غصه می خورم

بر فوق کاینات چرا باشیانه نهم ... آخر نه خاک پای عزیزی پیمبرم

آن کاملی که رتبتش از غایت کمال ... گوید منم که عین کمالست مظهرم

نورم که از ظهور من اشیا ظهور یافت ... ظاهر تراست هر نفس انوار اظهرم

در وصف لایزال همه از من شد آشکار ... بنگر بمن که آینهٔ ذات انورم

روشن‌تر است دم بدم انوار کاینات ... ز انوار بی نهایت روح منورم

عالم بسوزد ار سبحات جلال من ... از روی لطف اگر بجهان باز ننگرم

روشن‌تر از وجود شود ظلمت عدم ... گر پردهٔ جمال خود از هم فرو درم

پیش از عدم وجود تجلی ذات حق / بنمود آنچه بود و بود جمله یکسرم

پیش از وجود خلق بصد هزار سال / شد علم آخرین و نخستین مقررم

بر لوح ممکنات قلم آنچه ثبت کرد / حرفی نبود همه ز حواشی دفترم

معنی حرف عالم و سر صفات حق / شد منکشف ز پرتو انوار جوهرم

فی الجمله مصدر همه اشیاست ذات من / بل اسم اعظمم بیقین عین مصدرم

زانجا که اسم عین مسماست گفته‌اند / هر لحظه خلعت دگر و تاج دیگرم

سلطان منم که از سر میدان بدین صفت / گوی مراد از خم چوگان سپهی برم

هر نور کآشکار شد از مشرق شهود / عین منست جمله و زان نیز برترم

چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش / گردد همه جهان بحقیقت مصورم

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار / ذرات کاینات اگر گشت مظهرم

حق را ندید آنکه رخ خوب من ندید / باری نظاره کن رخ انوار گسترم

انوار انبیا همه آثار دری من / انفاس اولیا ز نسیم معطرم

ارواح قدس جمله نمودار معنیم / اشباح انبیا جمله نگهدار پیکرم

بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم / نور بسیط لمعه‌ای از نور اظهرم

بر من تمام گشت نبوت که خاتمم / وز من کمال یافت ولایت که سرورم

عالی ترین معارج ارواح کاملان / نازل ترین مدارج والای منبرم

بحر ظهور و بحر بطون قدم بهم / در من ببین که مجمع بحرین اکبرم

موسی و خضر در طلب مجمعی چنین / لب تشنه‌اند بر لب دریای اخضرم

معنی من ز صورت آدم پدید شد / در حال سجده بر در قدسیه برابرم

کشتی نوح از نظر من نجات یافت / نار خلیل سوخت هم از تاب آذرم

عیسی که مرده زنده می کرد از نفس / بود آن نفس هم از نفس روح پرورم

امروز آنک سلطنت وجای من نزید / بیند چو آفتاب عیان روز محشرم

بر تخت اختیار نشسته بعزّ و ناز / گشته همه مراد ز دولت میسرم

برادر که خلافت من صف زده رسل / در سایهٔ لوای من آسوده لشکرم

هم واصفان شرع و هم چللان عرش / هر یک بصد زبان شده آنجا ثناورم

در بحر بی نهایت اوصاف مصطفی / گفتم که آشنا کنم و غوطهٔ خورم

هم در تبش فروز ازل آیدم بکف / هم گوهر حیات ابد زو برآورم

نارفته در میانه که موجیم در ربود / واافکند در محیط براز در و گوهرم

میخواهم این زمان که برآرم دمی ازان / لیکن سیح توان که گذشت آب از سرم

یک قطره نیز نیست ز دریای نعت او / وصفی که گشت ظاهر ازین گفتهٔ ترم

هر صفات باطن نی منتهای او / ظاهر نمیکنم که ندارند باورم

از من که می برد بر آن رحمت خدا / آن کوست سوی جملهٔ کمالات رهبرم

آنجا که اوست کیست که پیغام من برد / یا عرضه دارد این سخنان مبترم

هم لطف او مگر نظری سوی من کند / گیرد عنایتش ز کرم باز در برم

گوید قبول او که عراقی ازان ماست / احسان او کند ز شفاعت توانگرم

بخشد نوالهٔ ز سر خوان خاص خود / وانی دهد بکاسه خود از حوض کوثرم

و ایضاً له

عشق شوری در نهاد ما نهاد / جان ما در بوتهٔ سودا نهاد

گفت وگویی در زبان ما فکند / جست وجویی در نهاد ما نهاد

دم بدم در هر لباسی رخ نمود / لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد

چون نبود او را معین خانهٔ / هر کجا جا یافت رخت آنجا نهاد

بر مثال خویشتن حرفی نوشت
نام آن حرف آدم و حوا نهاد

چون خود برویهٔ خود جلوه داد
بینی بر عاشق شیدا نهاد

من بچشم خود جمال خود بدید
تهمتی بر چشم نابینا نهاد

یک کرشمه کرد با خود آنچنانک
فتنهٔ در پیر و در برنا نهاد

عشق مجنون در رخ لیلی ببرید
جان وامق در لب عذرا نهاد

تا کمال علم خود ظاهر کند
این همه اسرار بر صحرا نهاد

شور و غوغایی برامد از جهان
چون او چون درست دریغا نهاد

چون دران غوغا عراقی را بدید
نام او سردفتر غوغا نهاد

ولهٔ فی الترجیع

در میکده با حریف قلاش
بنشین و شراب نوش و خوش باش

از خط خوش نگار برخوان
سر دو جهان ولی مکن فاش

بر نقش نگار دفته کشتم
زان روی نمی رسم بنقاش

تا با خودم از خودم خبر نیست
با خود نفسی نبوذی کاش

مخمورمیم بیار ساقی
نقلی وی از آن لب شکر فاش

در صومعها چو می نگنجد
دردی کش وی پرست و قلاش

من نیز بترک زهد گفتم
اینک شب و روز مست و اوباش

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ای روی تو شمع مجلس افروز
سودای تو آتش جگر سوز

رخسار خوش تو عاشقانرا
خوشتر ز هزار عید و نوروز

یکشای لب خنده بنمای / از لعل تو گوهر شب افروز
نهان ز ازان دو چشم مستت / فریاد ازان دو زلف کین توز
چون زلف توکر شماز یاما / از قد تو راستی بیاموز
ساقی بده آن می طرب را / بستان زمن این دل غم اندوز
آن وقت که رفتی بمسجد / اکنون چو قلندران شب و روز

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ای مطرب عشق ساز بنواز / کان یار نشد هنوز دمساز
دشنام دهد بجای بوسه / وان نیز بصد کرشمه و ناز
پنهان چه زنم نوای عشقش / کز پرده برون فتاد این راز
در باش کسی که سر بیفکند / چون طره او نشد سرافراز
در بند خودم بیار ساقی / آن می که رهاندم زخود باز
عمریست که آرزوی آن می / چون جام بمانده ام دهن باز
کیتی که بجوی تا بیابی / اینک طلب تو کردم آغاز

در میکده می کشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی بده آب زندگانی / اکسیر حیات جاودانی
می ده که ازو شود میسر / نی آب حیات زندگانی
هم خضر خجل هم آب حیوان / چون از لب و خط شکرفشانی
گوشم چو صدف شود گهرچین / آن دم که زلعل درچکانی
شمشیر مکش بکشتن ما / کز ناز و کرشمه در نمانی

هر لحظه کرشمهٔ دگر کن — تعذیب مرا چنانک دانی
در آرزوی لب تو بودم — چون دست نداد کامرانی

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

وقت طربست ساقیا خیز — در ده قدح نشاط انگیز
از جور تو رستخیز برخاست — بنشان شر و شور و فتنه برخیز
بستان دل عاشقان شیدا — وز طرهٔ دلربا درآویز
خون دل ما بریز وانگاه — با خاک درت بهم برآمیز
وان خنجر غمزهٔ دلاور — هر لحظه بخون ما مکن تیز
کردم هوس لبت ندیدم — کای جوازان لب شکر ریز
نذری کردم که تا توانم — توبه کنم از صلاح و پرهیز

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی چکنم بساغر و جام — مستم کن از آن می غم انجام
با یاد لب تو عاشقانرا — حاجت نبود بساغر و جام
گوشم سخن لبت شنید — خشنود شد از لبت بدشنام
دل زلف و رخ تو دید ناگاه — افتاد ببوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت — برد از دل من قرار و آرام
باشد که رسم بکام روزی — در راه امیدی ز تو کام
ورزانک نشد لب تو اوزی — دانی چکنم بکام و ناکام

در میکده می کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

دست از دل بیقرار شستم / واندر سر زلف یار بستم
بی دل شدم و ز جان سبکبار / چون طرهٔ یار بر شکستم
گویند چگونه‌ای چه گویم / هستم ز غمت چنانک هستم
در دام بلا فتاده بودم / هم طرهٔ او گرفت دستم
ساقی قدمی که از پی عشق / چون چشم خوشش تو نیم مستم
شد نوبت خویشتن پرستی / آمد که از آنکه سی برستم
فارغ شوم از غم عراقی / از زحمت او چو باز رستم

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی می بی همه ریز در جام / بنما شب آفتاب از بام
آن جام جهان نما بمن ده / تا بنگرم اندرو سرانجام
بینم مگر آفتاب رویت / تابان بسحری ز مشرق جام
جان پیش رخ تو برفشانم / گر بنگرم آن رخ غم انجام
خود ذره چو آفتاب بیند / در سایه دلش نگیرد آرام
در بند خودم چنانکه نتوانم / کآزاد شوم ز بند ایام
گو دانه که مرغ جانم / یکبار خلاص کرد از دام
کی باز رهم ز بیم و امید / کی باز شوم ز ننگ و از نام
کی خانهٔ من خراب گردد / تا مهر آید از در و بام
در صومعه مدتی نشستم / بر بوی تو چون نیافتم کام

در میکده می کشم سبویی / باشد که بیابم از تو بویی

نیستی و مفلسی ای دوست [illegible]
خوشتر از هستی و نعمت [illegible]

ساعتی در حضور دانایی
گر میسر شود به از صد سال

از مثنوی شیخ عطار

مرد می باید که باشد شه شناس
تا ببیند شاه را در هر لباس

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رخ متاب

[illegible] خوش و یکی [illegible]
[illegible] نیابد [illegible]

عشق [illegible] بالای [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه با عقل [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

ساقی بنما رخ نکویت … تا جام طرب کشم ببویت
ناخورده شراب مست گردد … نظاره کنی رخ نکویت
گر صاف نمی دهی که خامم … یاد آر بدردی سبویت
مگذار ز تشنگی بمیرم … نا یافته قطرهٔ ز جویت
آیا بود آنکه چشم تشنه … سیراب شود ز آب رویت
یا هیچ بود که ناتوانی … یابد سحری نسیم کویت
دل جست ترا نیافت افسوس … وا ماند کنون ز جست و جویت
رای تو نکوست با همه کس … با من ز چه بد فتاد خویت
ای کریم روز در فراقت … ای نالم شب در آرزویت
بر بوی تو روزگار بگذشت … از بخت نیافتم جو بویت

در میکده ی کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بده آب زندگانی … اکسیر حیات جاودانی
می ده که کسی نیافت هرگز … بی آب حیات زندگانی
از مجلس عشق مفلسی را … پر کن دو سه رطل رایگانی
شاید که دمی بدوستاری … آن ساغر مهر دوستکانی
برخیزم و ترک خویش گیرم … گر هیچ تو با خودم نشانی
ور از در من غمت درآید … جان پیش کشم ز شادمانی
جانرا ز دو دیده دوست دارم … زان رو که تو در میان آنی
از عاشق خود گران چه گیری … چون با دل و جانش در میانی
از بهر رخ تو چشم دارم … از دیده همیشه دیده بانی

در آرزوی رخ تو بودم — عمری چو نیافتم امانی

از میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی ز شرابخانه نوش — یک جام بیاور و ببر هوش
مستم بکن آنچنانک در حال — از هستی خود کنم فراموش
در خود سوی من بکن نگاهی — بی باده شوم خراب و مدهوش
سرمست شوم چو چشم مستت — کر هیچ نیابم از لبت نوش
تا بو که ز لطف دلنوازت — گیرم همه کام دل در آغوش
دارد چو بلطف تو دلم چشم — می دار تو هم بحال او گوش
مگذار برهنه ام ز لطفت — در من تو ز مهر خلعتی پوش
چون نیست مرا کسی خریدار — مولای توم تو نیز مفروش
دیگ دل من که تنگ خام است — بر آتش شوق تیز زند جوش
از صومعه همتی ندیدم — اکنون [illegible] شب و روز می بر دوش

از میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بده آب آتش افروز — چون سوختیم تمام مسوز
این آتش من به آب بنشان — وز آب من آتشی برافروز
می ده که ز باده شبانه — در سر دارم خمار امروز
در ساغر دل شرابی افکن — کز پرتو آن شبم شود روز
گفتی که بنال زار هر شب — ماتم زده را نوحه ماموز
چون با من خسته می نسازی — چه سود ز ناله من و سوز

دراز تو تا شکست افتاد — بر لشکر غم نگشت پیروز
بخشای برین دل جگر خوار — رحم آر برین تن غم اندوز
من می شکنم تو باز میبند — من میدهم از کرم تو میدوز
از توبه و زهد توبه کردم — اینک چو قلندران شب و روز

در میکده سبو کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی سر درد سر ندارم — بشکن بنشیم سبو خمارم
یک جرعه ز جام می بمن ده — تا باز خورم که خاکسارم
از جام تو قانعم بدردی — خاکم که بجرعه سر درآرم
یاد آر مرا بدردی ای چشم — کز خاک در تو یادگارم
یکدم که بر درت نشینم — آخر نه زکوی تو غبارم
از دست مده که رفتم از دست — دستیم بده که دوستدارم
زنده نفسی برای آنم — تا در قدم تو جان سپارم
این یک نفسی خوشم میی دار — چون بار نفس فتاد کارم
تا یافت بوی گلشن وصل — زین سینه شکست هجر خارم
در سر دارم که بعد از امروز — دست از همه کار ما بدارم

در میکده سبو کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی دو سه دم که مست باقی — ادرک بمدد حیات باقی
قد فاتنی الصبوح فادرک — من قبل فوات الاغتباقی
در کیسه چو نقد نیست جز جان — بستان قدحی بیار ساقی

دا کر بخیره عسم بکذشت	نا بوده میان ما تلاقی
اصبر قد صبرت حتی	روحی بلغت الی التراقی
استعذب مسمعی حدیثا	مذ طاب بذکر کم مذاقی
ازان تو هم توزان من باش	خوش باشد عشق اتفاقی
مشتاق الی لقاک فانظر	لی وجهک وقطرة الاماقی
ار کز بردر تو باشد	کمتر سگک درت عراقی

وایضاً له رحمه الله

اگوس تلألات بمدام	ام شموس تهللت بغمام
از صفای و لطافت جام	در هم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می	یا مدامست و نیست گویی جام
تا هوا رنگ آفتاب گرفت	هر دو یکسان شدند نور و ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند	کار عالم از آن گرفت نظام
گر ندانی که این چه روز و شبست	یا کدامست جام و باده کدام
سریان حیات در عالم	چون می و جام فهم کن و السلام
انکشاف حجاب علم یقین	چون شب و روز فرض کن تو مدام
ور نشد زین بیان ترا روشن	جمله آغاز کار تا انجام
جام گیتی نمای را طلب	تا بوینی بچشم عقل تمام

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد	عالم اندر پیش هویدا شد

وام کرد از جمال تو نظری	حسن رویت بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبت شکری	طعم آن چون بیافت گویا شد
شبنمی بر زمین چکید از حد	اوی خورشید دید و دروا شد
بر هوا شد بخاری از دریا	باز چون جمع گشت دریا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت	لاجرم عین جمله اشیا شد
نسبت اتحاد و فعل بما	هم از ان اوی بود کو ما شد
جام گیتی نمای او ماییم	که بما هرچه بود پیدا شد
تا باکنون مرا نبود خبر	بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هرچه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

همچنین تشنه و زلال وصال	همه عالم گرفته مالامال
غرق آبیم و آب می‌جوییم	در وصالیم و بیخبر ز وصال
آفتاب اندرون خانه و ما	در بدر می‌دویم ذره مثال
گنج در آستین و میگردیم	گرد هر کوی بهر یک مثقال
چند گردیم خیره گرد جهان	چند باشیم اسیر ظن و خیال
بده ای ساقی از لبت جامی	کز نهاد خودم گرفت ملال
آفتابی ز روی او بنمای	تا چو سایه رخ آورم بزوال
تا ازل با ابد قرین گردد	دی و فردای من شود همه حال
در چنین حال شاید ار گویم	گر چه باشد بنزد عقل محال

که همه اوست هرچه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای بتو روز و شب جهان روشن — بر رخت چشم عاشقان روشن
حدیث تو کام دل شیرین — بجمال تو چشم جان روشن
شد بنور جمال روشن تو — عالم تیره ناگهان روشن
آفتاب رخ جهان گیرت — دم بدم میکند جهان روشن
زبدار عالم از تو روشن شد — که یقین می شود گمان روشن
می نماید ز روی هر ذره — آفتاب رخت عیان روشن
می توان کرد از خم زلفت — خویشتن را ز خود نهان روشن
ای دل تیره کز نگشت ترا — سر توحید ازین بیان روشن
اندر آینه جهان بنگر — تا بود سینه بچشم جان روشن

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق می نوازد ساز — مطربی کو که بشنود آواز
هر نفس نغمه دگر سازد — هر زمان زخمه کند آغاز
همه عالم صدای نغمه اوست — که شنید این چنین صدای دراز
راز او از جهان برون افتاد — خود صدا کی نگاه دارد راز
سر او از زبان هر ذره — خود تو بشنو که من نیم غماز
چه حدیثیست در جهان گشته — سخن سر از سخن پرداز
خود سخن گفت و خود شنید از خود — کردم اینک سخن برت ایجاز
عشق مشاطه ایست رنگ آمیز — که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود — بطرازد بشانه زلف ایاز
نه باندازه منت سخن — عشق میگوید این سخن را باز

او

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه برکشید علم — تا بهم برزند وجود و عدم
بی قراری عشق شور انگیز — شر و شوری فکند در عالم
در مرآینه حسن دیگرگون — می نماید جمال او هردم
گه در آید بکسوت حوا — گه برآید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین — گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه باک — مهر را از هلاک یک شبنم
می نماید که هست و نیست جهان — جز خطی در میان نور و ظلم
گر بدانی تو این خط موهوم — بشناسی حدوث را ز قدم
سینه حرف کون روشن کن — تا بدانی بقدر خویش تو هم

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالمتاب — در فضای تو کاینات سراب
در نیاید بچشم تو دو جهان — کی بچشم تو اندر آید خواب
پیش ازین تا رخت چه بود جهان — سایهٔ در عدم سرای خراب
سوی مهر طلعت تو بتافت — سایه از نور مهر یافت خضاب
مهر چون سایه از میان برداشت — ما چه باشیم در میان دریاب
اول و آخر اوست در همه حال — ظاهر و باطن اوست در همه باب
گر صد است ار هزار جمله یکیست — در نیاید بجز یکی بحساب
برف خوانند آب را چو ببست — باز چون حل شود چه خوانند آب

آب چون رنگ و بوی گل گیرد — لاجرم نام او کنند گلاب
بزبان فصیح هر ذره — می کند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن
خوش بود در صفای رخسارش
جز در آیینهٔ رخش نتوان
روی او را بدو توان دریافت
دیدن روی دوست خوش باشد
می توان آنچه هست بود و بود
در خم زلف او چه خوش باشد
خود گرفتم که در صفای رخش
اندر آیینهٔ جهان باری

خوش بود خاصه را یکان دیدن
آشکارا همه نهان دیدن
عکس رخسار او عیان دیدن
روی او را بدو توان دیدن
خاصه رخسارهٔ چنان دیدن
در رخ او یکان یکان دیدن
دل گم گشته ناگهان دیدن
نتوانی همه جهان دیدن
می توانی بچشم جان دیدن

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

یارب آن لعل شکرین چه خوش است
با لبش ذوق همنفس چه نکوست
از خط عنبرین او خواندن
در زمین باورت سینی آید
مهر جانان بچشم جان بنگر
من زمین گشته غایب او حاضر

یارب آن روی نازنین چه خوش است
با رخش حسن همقرین چه خوش است
سحر لعل شکرین چه خوش است
بوسه زن بر لبش بوسیدن چه خوش است
درمیان گمان یقین چه خوش است
عشق با یار همچنین چه خوش است

آیو

انک اندر جهان نمی گنجد — درمیان دل حزین چه خوشست
تا فشاند بر آستان درت — عاشقی جان در آستین چه خوشست
درجهان غیر او نمی بینم — دلم امروز همه برین چه خوشست

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

نی دلی را که عشق بنوازد — جان او جلوه گاه خود سازد
دل او را زغم بجان آرد — تن او را زغصه بگدازد
بخودش آنچنان کند مشغول — که بمعشوق هم نپردازد
چون کند خانه خالی از اغیار — آنگهی عشق باخود آغازد
چمن خود را برخ بیاراید — روی خود را بحسن بطرازد
بر لب خویش بوسها شمرد — با رخ خویش عشقها بازد
چون درون را همه فرو گیرد — ناگهی از درون برون تازد
بعراقی کرشمهٔ بکند — دل او را بلطف بنوازد
تا مستی زخویشتن برود — بجهان این سخن دراندازد

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

الغزلیات

نخستین باده کاندر جام کردند — زچشم مست خوبان وام کردند
چو با خود یافتند اهل خرد را — شراب بیخودی در جام کردند
لب میگون جانان جام درداد — شراب عاشقانش نام کردند

زهد نقل پستان از لب و چشم
مهیا شکر و بادام کردند

مجلس نیک و بد را جام دادند
بجای کار خاص و عام کردند

بغمزه صد سخن با جان بگفتند
بدل را بود و صد پیغام کردند

جمال خویشتن را جلوه دادند
م کردند

دلی را تا بدست آرند هر دم
سر زلفین خود را دام کردند

ازان لب کار روی خاص و عام است
نصیب بی دلان دشنام کردند

نهان با نجدی رازی بگفتند
جهانی را ازان اعلام کردند

جو خود کردند راز خویشتن فاش
عراقی را چرا بدنام کردند

ولهُ ایضاً

تا چند عشق بازیم با روی پر نگاری
چون می‌شویم عاشق بر حرم تو باری

از گلشن جمالت خاریست حسن خوبان
مسکین کسی که زان گل قانع بود بخاری

خواهی که پیچ زلف عالم بهم بر آید
بنمای عاشقان را از طره تو تاری

آن خوشدلی کجا شد وان دور کو که ما را
دیدار می نمودی هر روز یک دو باری

ما را ز هم جدا کرد ایام ورنه ما را
با دولت وصالت خوش بود روزگاری

در پرده چند باشی برگیر برقع از روی
تا روی تو ببیند یکدم امیدواری

جام جهان نمایت بنمای تا عراقی
اندر رخت ببیند رخسار پر نگاری

ولهُ ایضاً

خوشا دردی که درمانش تو باشی
خوشا راهی که پایانش تو باشی

خوشا آن دل که دلدارش تو گردی
خوشا جانی که جانانش تو باشی

خوشا چشمی کز رخسار تو بیند | خوشا ملکی که سلطانش تو باشی
خوشی و خرمی و کامرانی | کسی دارد که خواهانش تو باشی
چه خوش باشد دل امیدواری | که امید دل و جانش تو باشی
همه شادی و عشرت باشد ای دوست | دران خانه که مهمانش تو باشی
چه باک آید ز کس آنکس که او را | نگهدار و نگهبانش تو باشی
مپرس از کفر و از ایمان کسی را | که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
مشو پنهان ازان عاشق که پیوست | همه پیدا و پنهانش تو باشی
برای آن به ترک جان بگوید | دل بیچاره تا جانش تو باشی
عراقی طالب درد است دایم | بوی آنگه که درمانش تو باشی

ومن فوایده طاب ثراه

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست | جز وصل تو ام هیچ تمنای دگر نیست
این چشم جهانبین مرا در همه عالم | جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست
وین شیفته جان را بجز اندیشهٔ وصلت | اندر همه سر پیسر و سودای دگر نیست
یک لحظه غمت از دل من می نشود دور | گویی که غمت را بجز این جای دگر نیست
یک بوسه ربودم ز لبت دل دگری خواست | فرمود فراق تو که فرمای دگر نیست
هستند ترا جمله جهان واله و شیدا | لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست
عشاق تو گرچه همه شیرین سخنانند | لیکن چو عراقیت شکرخای دگر نیست

ومن نتایج طبعه

خرم تن آنکس که دل ریش ندارد | اندیشهٔ یار ستم اندیش ندارد

گویند رقیبان که ندارد سر تو بیش　　سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد
او را چه خبر از من و از حال دل من　　کو دیدهٔ پرخون و دل ریش ندارد
این طرفه که او من شد و من او و دگر باز　　بیگانه چنان شد که سر خویش ندارد
هان ای دل خونخوار بنه محنت خود گیر　　کان یار سر صحبت ما بیش ندارد
معشوق چو شمشیر جفا برکشد از کین　　عاشق چه کند گر سر خود بیش ندارد
بیچاره دل ریش عراقی که همیشه　　از نوش لبان بهره بجز نیش ندارد

وله ایضاً

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی　　ندیم و مونس و یارم تو باشی
دل پردرد را درمان تو سازی　　شفای جان بیمارم تو باشی
ز شادی در همه عالم نگنجم　　اگر یک لحظه غمخوارم تو باشی
اگرچه سخت دشوارست کارم　　شود آسان چو در کارم تو باشی
اگر جمله جهان خصم من گردند　　نترسم چون نگهدارم تو باشی
همی نالم چو بلبل در سحرگاه　　سوی آنک گلزارم تو باشی
چو گویم وصف حسن ماه رویی　　غرض زان زلف و رخسارم تو باشی
وگر نام تو گویم ور نگویم　　مراد از جمله گفتارم تو باشی
از آن دل در تو بندم چون عراقی　　که میخواهم که دلدارم تو باشی

وله ایضاً

چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند　　بسا که بر دلم از غمزه ترکتاز کند
هر آنکسی که نیاز منت بکار آید　　چو من نیابم حسن تو با که ناز کند

مرا بدست پی زلف خویش باز مده | اگرچه همچو خودم زود پی فراز کند
منم چو مردم چشم بمن نگاه مکن | که اصل دیده بمردم نگاه باز کند
چگونه دوست ندارد ایاز را محمود | که او بچشم خودش ایاز کند
ز جور تو چو گریزم برم بعشق پناه | که از غم تو مرا عشق بی‌نیاز کند
نیاز و ناز من و تو فرو برد بدینی | نهنگ عشق حقیقت دهن چو باز کند
ازین حدیث اگرچه زپرده بیرون است | زمانه پرده عشاق بین که ساز کند
بآب دیده عراقی وضو همی سازد | چو قامت تو ببیند روان نماز کند

وایضاً له

ساز طرب عشق که داند که چه سازست | کز زخمه او نه فلک اندر تک و تازست
آورد بیک زخمه جهان را همه در رقص | خود جان جهان نغمه آن پرده نوازست
عالم چو صدائیست ازین پرده که داند | کین پرده چه پرده است و این پرده چه رازست
رازیست درین پرده گر این را بشناسی | دانی که حقیقت ز چه در بند مجازست
معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود | پیوسته پریشان سر زلف ایازست
محتاج نیاز دل عشاق چرا شد | حسن همه خوبان که همه خانهٔ نازست
عشقست که هر دم بدگر رنگ برآید | نازست یکی جای و دگر جای نیازست
در کسوت عاشق چو برآمد همه سوزست | در صورت معشوق چو آمد همه سازست
زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت | قسم دل عشاق همه سوز و گدازست
راه بیرون عشق بغایت خوش و نزدیک | هر ره که جز این است همه دور و درازست
مستی که خراب عشق است درین راه | خواهی خوشش مستیش همه عین نمازست
در صومعه چون راه ندادند مرا دوش | رفتم بدر میکده دیدم که فرازست

ازمیکده آواز برامد که عراقی ... در باز تو خود اگه در میکده بازاست

و له ایضاً

بیا که عمر من خاکسار بسر می گذرد ... مدام منتظرم روزگار بسر می گذرد
بیا که جان من از آرزوی دیدارت ... بلب رسید وز غم دل فگار بسر می گذرد
بیا بلطف زجان بلب رسیده بپرس ... که از جهان ز غمت زار زار بسر می گذرد
بر آن شکسته دلی رحم کن ازوی کرم ... که نا امید ز درگاه یار بسر می گذرد
چه باشد ار بگذاری که بگذرم بدرت ... که بر درت بر سگان صد هزار میگذرد
مکش کمان جفا بر دلم که تیر غمت ... خود ارنشانهٔ جان بی شمار میگذرد
من ار چه دورم از درگهت دلم هر دم ... بر آستان درت چند بار میگذرد
ز دل که میگذرد بر درت بپرس آخر ... که آن شکسته برین درچه کار میگذرد
مکش چو دشمنم ای دوست ز انتظار بیا ... که این نفس ز جهان دوستدار بسر می گذرد
با نتظار مکش بیش ازین عراقی را ... که عمر او همه در انتظار بسر می گذرد

و له ایضاً

بشت بر روز کار باید کرد ... روی سوی دیار یار باید کرد
چون ز رخسار برده بر گیرد ... بر رخش جان نثار باید کرد
پیش شمع رخش چو پروانه ... سوختن اختیار باید کرد
از پی یک نظاره بر در او ... سالها انتظار باید کرد
تا کند یار روی در رویت ... دلت آیینه وار باید کرد
تا نهد بر سرت عزیزی پای ... خویش چون خاک خوار باید کرد

چلو

ورتو خودرا زخاک ره دانی — خودترا سنگسار باید کرد

تادیی بوسه بر کف پایش — تن خودرا غبار باید کرد

دشمنی کت ز دوست وادارد — زودت ازوی فرار باید کرد

ور ز خشمش نهان بود دشمن — پس دو چشمت چهار باید کرد

دشمن خود توی چو در نگری — با خودت کارزار باید کرد

چون عراقی ز دست خود فریاد — هر دمت صد هزار باید کرد

ومن ابکار افکاره

مبند ای دل بجز در یار خود دل — امید از هر که جز یارست بگسل

زمنزلگاه دونان رخت بربند — ورای هر دو عالم جوی منزل

برون کن از درون سودای سیمی — کزین سودا بجز سودا چه حاصل

منه دل بر چنین محنت سرایی — که هرگز اندرو نیابی راحت دل

دل از جان و جهان بردار بکلی — نخست آنگه قدم نه در مراحل

که راهی بس خطرناکست و باریک — که کاری سخت دشوارست و مشکل

نبینی چو روی دوست باری — حجابی پیش روی خود فرو هل

چو روی حق نبینی دیده بر دوز — نباید دید باری روی باطل

تو هم بربند رخت خود از اینجا — که همراهانت بر بستند محمل

قدم بر فرق عالم نه عراقی — نمانی تا در اینجا پای در گل

ومن اسرار ضمیره

دواسبه بیک نظر بسی دوانم از چپ و راست — بجست و جوی نگاری که نور دیده ماست

مرا که جز رخ تو در نظر نمی آید
دو دیده از همه پس روی او بدان حرست

چو غرق آب حیاتم چه آب مجویم
چو با منست نگارم چه می دوم چپ و راست

نگاه کردم در خود همه ترا دیدم
نظر چنین کند آنکس که او خود بیناست

بنور طلعت تو یافتم وجود ترا
بآفتاب توان دید کافتاب کجاست

ز روی روشن هر ذره شد مرا روشن
که آفتاب رخت را همه جهان پیداست

بقامت خوش خوبان نگاه میکردم
لباس حسن تو دیدم بقد هر یک راست

شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد
از آن سبب کشش من همه سوی بالاست

شکنج هست که در بند زلف تست دلم
که هر کجا که دلی هست هم در آن سوداست

بغمزه گر نبودی دل همه عالم
ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیداست

اگر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد
ز بهر چه شر و آشوب از جهان برخاست

بدید چشم عراقی ترا چنان که توی
از آنک در نظرش جمله کاینات بیناست

و ایضاً له

عشق سیمرغیست کو را دام نیست
در دو عالم زو نشان و نام نیست

پی بکوی او همانا کس نبرد
کاندر آن صحرا نشان گام نیست

در بهشت وصل جان افزای او
جز لب او کس رحیق آشام نیست

جمله عالم جرعه چین جام اوست
گرچه عالم خود برون از جام نیست

صبح و شامم طره و رخسار اوست
گرچه آنجا کوست صبح و شام نیست

ای صبا گر بگذری در کوی او
نزد او ما را جز این پیغام نیست

کای دلارامی که جان ما توی
بی تو ما را یک نفس آرام نیست

هر کسی را هست کامی در جهان
جز لبت ما را مراد و کام نیست

الواو

نیکجی را که در هر دو جهان | دوستی چون تست دشمن کام نست
با عراقی دوستی آغاز کن | گرچه او درخورد این انعام نست

وعن لطایفه

در کوی خرابات کسی را که نیاز است | هشیاری و مستیش همه عین نماز است
آنجا نپذیرند نماز و ورع و زهد | آنچ از تو پذیرند درین کوی نیاز است
اسرار خرابات بجز مست نداند | هشیار چه داند که درین کوی چه راز است
تا هستی مستان خرابات بدیدم | دیدم بحقیقت که جز آن کار مجاز است
خواهی که درون حرم عشق خرامی | در میکده بنشین که ره کعبه دراز است
از میکده ما ناله دلسوز برآمد | در زمزمه عشق ندانم که چه ساز است
مان تا ننهی پای بنادانی تو درین راه | زیرا که درین راه بسی شیب و فراز است
در زلف بتان تا چه فریبست که پیوست | محمود پریشان سر زلف ایاز است
چون بر در میخانه مرا بار ندادند | رفتم بدر صومعه دیدم که فراز است
آواز ز میخانه برآمد که عراقی | در باز تو خود را که در میکده باز است

وعن کلامه نور قبره

بگذر ای عاقل ز یاد این و آن | یاد حق کن تا بیابی جاودان
چون فراموشت شد آنچه دون اوست | ذاکری گرچه نجنبانی زبان
خود نیابی جانشینی ذکر دوست | تا کنی یاد خود و سود و زیان
چون ز خود و ز یاد خود فارغ شدی | شاه مذکور کردی نی گمان
بگذری از ذکر اسما و صفات | چون شود مذکور جانت را عیان

وکذاتت را فرو گیرد چنانک — تا ابدت یاد از دل وجان وجهان
واله ومدهوش گردی آن نفس — در جمال لایزالی بینی نشان
هرچه خواهی آن زمان یابی ازو — خود کسی خواهد جز او را آن زمان
این چنین دولت نیابی تا ترا — معده بر باشد همه از آب و نان
یاد ناید هیچ گونه حق ترا — تا تو یاد آری ز جاه و خان و مان
ای عراقی یاد غیر او مکن — تا مگر یادت کند با دیگران

وله ایضا

گرچه ز جهان جوی نداریم — هم سر بجهان فرو نیاریم
زانجا که حساب همت ماست — عالم همه حبه‌ای شماریم
خود یاد دو جهان چه کار ما را — ما شیفتهٔ یکی نگاریم
کی صید جهان شویم چون ما — در بند کمند زلف یاریم
در دل همه مهر او نویسیم — بر جان همه نقش او نگاریم
ای خود همه هست و بود او — از خاک بتر هزار باریم
ما خود خجلیم از رخ یار — با آنک ز عشق یار زاریم
از کردهٔ خود سیاه روییم — وز گفتهٔ خویش شرمساریم
رویش بکدام چشم بینیم — وصلش به چه روی چشم داریم
ما درخور او نه‌ایم لیکن — با این همه هم امیدواریم
ای دوست گناه ما همین است — کز دیده و جانت دوستداریم
بر بوی نظارهٔ جمالت — دیریست که ما در انتظاریم
یکره بنگر سوی عراقی — بنگر که چگونه جان سپاریم

وله طاب ثراه

درین شکر دیار دگر بار که داند ‌ ‌ ‌ زین پس قدم بر در خود بار که داند

از یاد خودم کرد فراموش بیکبار ‌ ‌ ‌ یاد آورد از من دگر آن یار که داند

خون شد جگرم از غم و اندیشه و تیمار ‌ ‌ ‌ خشنود شود از من غمخوار که داند

بیمار دلم خسته جگر از غم عشقش ‌ ‌ ‌ آید بعیادت بر بیمار که داند

ای دشمن بدخواه چه باشی ز غمم شاد ‌ ‌ ‌ باشد که شود دوست دگر بار که داند

در بند امید ای دل و بگشای دو دیده ‌ ‌ ‌ باشد که ببوسیم رخ دلدار که داند

روشن شود این تیره شب بخت عراقی ‌ ‌ ‌ از صبح رخ یار وفادار که داند

وله فوائده

هر که او دعوی هستی میکند ‌ ‌ ‌ آشکارا بت پرستی میکند

هستی آنرا میسزد کز نیستی ‌ ‌ ‌ هر نفس صد گونه هستی میکند

دل که خورد از جام عشقش جرعهٔ ‌ ‌ ‌ بیخبر شد شور و مستی میکند

هر که از خاک درش رفعت نیافت ‌ ‌ ‌ لاجرم پر سوی پستی میکند

چون که خواهم دل ببازم بر درش ‌ ‌ ‌ جان ز عشقش پیش دستی میکند

چند گویی کو جفا تا کی کند ‌ ‌ ‌ ای عراقی تا تو هستی میکند

وله مقالة

ای عشق کجا بمن فتادی ‌ ‌ ‌ ای درد بمن چه رو نهادی

ای هجر بجان رسیدم از تو ‌ ‌ ‌ بس زحمت و دردسر که دادی

از یار خودم جدا فکندی | آخر بمن از کجا فتادی
هرگز نکنم ترا فراموش | ای آنکه مرا همیشه یادی
خرم بغم تو چون نباشم | چون تو بغمم همیشه شادی
تا چند خوری دلا غم جان | با غم همه وقت در جهادی
بگذار غم جهان عراقی | انکار بنودی و بزادی

وله ایضاً

مرا درد تو درمان می نماید | غم تو مرهم جان می نماید
مرا گر جام عشقت مست گشتم | همه دشوار آسان می نماید
چو من تن در بلای عشق دادم | وصال و هجر یکسان می نماید
بجای من غم تو شاد بادا | مرا آن لطفی کز بتان می نماید
اگر یک لحظه بنشاند مرا سوز | دگر لحظه دو چندان می نماید
دلم با این همه اندوه و شادی | بهار و باغ و بستان می نماید
خیالت اشک را می برد دل | اگر چه روی پنهان می نماید
لب لعل تو جانم می فزاید | بنفشه آب حیوان می نماید
ندانم تا چه فتنه خواهد انگیخت | که زلفت بس پریشان می نماید
بدوران تو زان تنگست دلها | که حسنت بس فراوان می نماید
چو ذره در هوای مهر رویت | عراقی نیک حیران می نماید

گل

وله في الرباعيات

ای دوست بیا که با تو نا سبقی دارم
با مهر تو چند هم وثاقی دارم
در من نظری کن که مگر باز رهم
زین غصه که از درد عراقی دارم

وایضا له

امشب نظری بروی ساقی دارم
ای صبح مدم که عیش باقی دارم
شاید که بر افلاک زنم خیمه از آنک
با دوست امید هم وثاقی دارم

وله

جانا ز دل ار کباب خوامی دارم
وز خون جگر شراب خوامی دارم
با آنک ندارم ز جهان جز جگر آب
هر چند ز دیده آب خوامی دارم

وایضا له

در دل همه خار غم شکستیم دریغ
وز دست غم عشق نرستیم دریغ
عمری بامید یار بردیم بسر
با یار دمی خوش ننشستیم دریغ

وایضا له

ای دوست بیا که بی تو آرامم نیست
در بزم طرب بی تو می و جامم نیست
کام دل و آرزوی من دیدن تست
جز دیدن روی تو دگر کامم نیست

وایضاً له

ملک دو جهان ترا بطلب کار مبند   وین سود و زیان را بجز دیدار مبند
بویی که صبا ز کوی جانان آرد   وقت سحر آنرا . بمن زار مبند

وایضاً له

بگذار اگر چه رندم و اوباشم   تا خاک سر کوی تو بر سر باشم
بگذار که بگذرم بکویت نفسی   در عمر مگر یک نفسی خوش باشم

وایضاً له

بیزار شد از من شکسته همه کس   من مانده ام اکنون و همین لطف تو بس
فریاد رسی ندارم ای جان جهان   در جمله جهان بجز تو فریادم رس

وایضاً له

آمد بسر کوی تو مسکین درویش   با چشم پر آب و با دل پارهٔ ریش
بگذار که در پای تو اندازد سر   کو بی رخ خوب تو ندارد سر خویش

وایضاً له

ای روی تو آرزوی دیرینهٔ ما   جز مهر تو نیست در دل و سینهٔ ما
از صیقل آهی زدابیم درون   تا عکس رخت فتد در آیینهٔ ما

وله

یک عالم از آب و گل بپرداخته اند	خود را بمیان آن درانداخته اند
خود را گویند راز و خود می شنوند	وز آب و گلی بهانه برساخته اند

وله

ای کرده بمن غمت تو بیداد بسی	دریاب که نیست جز توام هیچ کسی
جانا چه زیان دارد اگر سود کند	از خوان سگان سر کویت مگسی

وله

رخ عرضه کنیم گویی این زر سره نیست	جان پیش کشم گویی کو سره نیست
دل نبندی که مایهٔ ناسره است	هر مایه که قلبست عجب گر سره نیست

وله

با آنکه خوش آید از تو ای یار جفا	لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا
با این همه راضیم بدشنام از تو	از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

وله

در دور شراب و جام و ساقی همه اوست	در پرده مخالف و عراقی همه اوست
گر زانک بتحقیق نظر خواهی کرد	بایی است این و آن و باقی همه اوست

ابرو در کرشیست ۵ قل کل یعمل علی شاکلته • آفتاب محبت از مشرق
موبت بتافت محبوب سرا پردهٔ سایهٔ خود بر صحرای ظهور کشید آنکه محب را
کفت اگر چرا تماشای سایه من نکنی • الم تر الی ربك کیف مد
الظل و در امتداد او مرا نه بینی مصرع کر خانه بکدا خدای ماند همه چیز
که اگر سایه حرکت شخص نباشد سایه متحرك نشود ولو شاء لجعله ساکناً
اگر خود آفتاب احدیت از مشرق عزت بتابد از سایه خود اثر نماند چه هر سایه که
همسایهٔ آفتاب باشد آفتابش بحکم قبضناه الینا در بر کیرد نظم
روی صحرا چو همه پرتو خورشید کرفت • نتواند نفسی سایه بران صحرا شد
عجب کاریست هر جا آفتاب تابد سایه نماند و سایه را نیز آفتاب خود وجود
نیست هر چیزی را ذاتیست و سایه را ذات جز شخص نیست حرکت سایه
بحرکت شخص باشد نظم

تا جنبش دست هست مادام
سایه متحرکست ناکام
جون سایه ز دست یافت مایه
بس نیست خود اندر اصل سایه
جیزی که وجود او بخود نیست
هستیش نهادن از خرد نیست
هستی که بحق قوام دارد
او نیست ولیک نام دارد

۵ شیخ الاسلام کفت هر که که مخلوقی
بنا مخلوقی قایم کردد مخلوق دران نا مخلوق متلاشی شود جون جنت
صافی شود می عارت بود سی منی جیست کفتن من و تو اگر تویی بحقیقت
بس حق کو و اگر حق است حق یکی بود نه دو •

لمعهٔ یازدهم ۱۷

یك استاد بس پردهٔ ظل و خیال چندین صور مختلف و اشکال متضاد مینماید و حرکات
و سکنات و احکام و تصرفات همه بحکم او و او بس پرده نهان چون پرده برانداز دترا معلوم شود که

آن صور و افعال آن صور صور و افعال اوست **نظم**

وكلّ الّذي شاهدته فعل واحدٍ ٥ بمفرده لكن وراء الاكنّه

اذا ما ازال السّتر لم تر غيره ٥ ولم يبق بالاشكال اشكال ريبةٍ

اشارت ان ربّك واسع المغفرة آن اقتضا كند كه همه كاينات ستر او باشد

آفتابيست حضرتش كه دو كون ٥ پيش او سايه بان پيش هيچ پايم

واو را فاعل بس آن سايه بان وهم لا يشعرون ٠ كه اكر سرّ والله خلقكم

وما تعملون با ايشان غمزه زدى جبرًا و قهرًا همه را معلوم شدى كه

نسبت اقتدار و فعل بما ٥ هم از آن روي بود كو ما شد

والّا آنرا كه بخود وجود نبود ٥ خود فعل كجا توانَدش بود ٠

هم از و دان كه جان سجود كند ٥ كاين همه ز آفتاب جود كند ٠

اصل فعل يكيست الّا آنست كه در هر محلّى رنكى ديكر نمايد و نامى ديكر كيرد

يُسقي بماءٍ واحدٍ ونفضّل بعضها على البعض في الاكل

لمعه شانزدهم ١٧

معشوق هر لحظه از دريچهٔ هر صفتي با عاشق روي ديكر نمايد و عين عاشق از

پرتو روي او هر دم روشنايي ديكر يابد هرچند جمال بيش عرضه كند

عشق غالبتر آيد و هرچند عشق مستولي تر كردد جمال خوبتر نمايد و بيكانكي معشوق از

عاشق بيشتر كردد تا عاشق از جفاء معشوق در عشق كريزد و از دو كانكي در يكانكي

آويزد آنچه كفته اند ظهور انوار بقدر استعداد است و فيض بقدر قابل

نظم

كر زخورشيد بوم بي نيروست ٥ از پي ضعف خود نه از پي اوست ٥

هرچه روي دلت مصفّا تر ٥ زو تجلّي ترا مهيّاتر ٥

اين خود روشن است اما با مبتدءًا بالنّعم قبل استحقاقها بيان ميكند

که چون محبوب خواهد که خود را بر عین عاشق جلوه دهد نخست از بر توجمال
خود عین او را نوری دهد تا بدان نور آن جمال را ببیند وازو تمتع کیرد وچون
بدان نور از ان شهود حظ تمام کرفت باز فروغ روی او عین او را نوری دیکر
دهد تا بدان نور ملاحظه کونی روشن تر از اول کند و علی هذا بر مثال مستسقی
هر چند آب بیش خورد تشنه ستر کردد ٭ همه خیز تا بجوی ینابی جز آن
دوست را که تا نیابی بجوی تشنه این آب هرکز سیراب نشود معاذ
رازی سوی بایزید نوشت که بیت مست ازمی عشق آنجانم که از ان
یک جرعهٔ دیکر ار چوزم نیست شوم ٭ بایزید در جواب نوشت ٭
شربت الحب کاسا بعد کاس ٭ فما نفد الشراب وما رویت
کو در نفسی هزار بارت بینم ٭ در آرزوی بارد کر خواهم بود
و رواق کفت بیس بین ربی و بینی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة
کفت انفتا و استعداد من مفتاح جود اوست دیکری کفت شد
من اعدل الاول ٭ کفت مفتاح جود نخستین چه بود و عنده
مفاتح الغیب خرقلبی ابخار سید فریاد بر آورد کفت انا اقل من
ربی بسنتین ٭ بو طالب مکی کفت ابو الحسن راست کفت
هو خالق العدم کما هو خالق الوجود ٭ دیکری کفت مشیت در استعداد
اثر نکند حقیقت استعداد دکر نشود ٭ بلی اثر او در تعیین محل خاص
باشد مر استعداد خاص را و حاصل این اشارات آنست که حق تعالی در عالم
غیب عین بنده استعدادی ظاهر کرداند تا بآن تجلی عینی وجودی قبول کند
چون این حاصل شد آنکاه بواسطهٔ آن تجلی استعدادی بابد در عالم شهادت
که بدان استعداد تجلی شهادت وجودی قبول کند و بعد از ان بحسب احوال

هردم استعدادی دیکرمی یابد وبدان سبب در تجلیات بی نهایت روی کشاده
شود چون تجلیات را نهایت نیست و هر تجلی مستلزم علمی باشد لاجرم
رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا کوید • اصحاب رای بنداشتند که چون واصل شدند
عرض حاصل شد و بنهایت رسیدند و بالیه مرجعون بسند کشتند
هیهات منازل طریق الوصول لاینقطع ابد الاباد چون رجوع
نه آنجا بود که صدور باشد سلوک کی منقطع شود راه کی برسد اکر
رجوع هم آنجا بود که صدور است پس آمدن چه فایده دهد نوری
از دوری و بی نهایتی راه چنین خبر داد **نظم**
شهدت ولم اشهد لحاظا لحظته ۵ وحسب لحاظ شاهد غیر مشهد
اکر واصلانرا شوق باعث نیاید بر طلب اولی واعلی بران قدر که یافتند
احصار کنند در مقام قصور ثم رددتهم الی قصور هم باشند خالدین فیها لا یبغون عنها حولا

عاشق با بود و نابود آرمیده بود هنوز روی معشوق ندیده که نغمه کن اورا از خواب
عدم برانکیخت از سماع آن نغمه او را وجدی ظاهر شد و ازان وجد وجودی یافت
ذوق آن نغمه در سرش افتاد **مصراع** والاذن تعشق قبل العین احیانا
نظم عشق شوری در نهاد ما نهاد • جان ما در بوتهٔ غوغا نهاد
عشق مستولی کشت ظاهر و باطن را بتر انه اِنَّ المحبّ لمن یهواه زوّار
برقص و حرکت معنوی آورد تا ابد الاباد نه آن نغمه منقضی کردد و نه آن
رقص معدوم شود چون مطلوب نامتناهی است اینجا زمزمهٔ عاشق همه این بود
نظم تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم ۵ تا کوش بر کشادم آواز تو شنیدم
پس عاشق دایم در رقص و حرکت معنویست اکرچه بظاهر ساکن نماید سل

لمعه بیست و یکم

طلب وجست وجوی شرط عاشق آنست که هرچه دوست دارد او نیز دوست دارد
واکر خود همه بعد وفراق بود وغالبا محبوب بعد وفراق خواهد تا عاشق از جفای او پناه بعشق
برد که • النار سوط یسوق اهل الله الی الله • اشارت بحنین چیزی تواند بود
محب را بعد دوست باید داشت وبفراق تن در داد ومعنی این را که نظم

اريد وصاله ويريد هجري ٥ فاترك ما اريد لما يريد

بجای خود ساخت اما فراق را بعینه دوست ندارد ازین روی دوست دارد
که محبوب محبوبست • وكل ما يفعل المحبوب محبوب • محب مسکین
جکند جز این که کوید نظم خواهی بوصال کوش خواهی بفراق
من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس • اما باید که فراق را از وصال دوست تر
دارد بعدش خوشتر آید از قرب جون داند که دوست آنرا دوست میدارد
خود بعدش مقرب تر آید از قرب هجرش سودمندتر از وصل زیرا که در قرب و وصال
بصفت مراد خواست ودر بعد وفراق بصفت مراد محبوب نظم

هجری که بود مراد محبوب • از وصل هزار بار خوشتر

لانی فی الوصال عبید نفسی • وفی الهجران مولی للموالی
وشغلی فی الحبیب بکل وجه • احب الی من شغلی بحالی

واکر محقق باشد که محبوب صفات او باشد اکر بعد را دوست دارد محبوب را دوست
داشته باشد وآن غایت وصل بود در عین بعد وفهم هر کس اینجا نرسد
بدانک موجب بعد اوصاف محبست واوصاف او عین محبوب بمقتضی
کنت سمعه وبصره ویده ولسانه • لاجرم نظم
دامنش جون بدست بکرفتم ٥ دست او اندر آستین دیدم

اعوذ بك منك لا احصي ثناء عليك انت كما اثنيت علي نفسك ٥

لمعه بیست و دوم

طلب و جست و جوي عاشق نمونهٔ طلب معشوق است خود هر صفتی که عاشق بدان متصف شود جون حیا و شوق و فرح و ذوق و ضحک و همه صفات جبلي باصالت صفت محبوبست محب بامانت است او را دران شرکتی نیست جه مشارکت در صفات دلالت کند بر مباینت ذات و در جشم شهود همه موجود جز یک ذات مشهود نیست

نظم: اشیا اگر یکیست و گر هست صد هزار ٥ جمله یکی بود بحقیقت جو بنگري

بس صفات همه محبوب را باشد محب را جون خود هیج وجودي نیست صفت از کجا تواند بود جون او عدم محض است عدم را صفت وجود جگونه بود اما اگر از راه کرم محبوب در خانهٔ محب قدم نهد و خانه را بجمال خود منور گرداند و صاحب خانه را بکسوت صورت خود مشرف کند و خود را در لباس محب بر خود جلوه دهد محب را در خود بغلط نباید افتاد که مصراع همه هیج اند هیج اوست که اوست شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاري رحمه الله علیه گفت حق تعالی خواست که خود را ظاهر کند آدم را بیافرید خواست که صنع خود را ظاهر کند عالم را بیافرید نظم

آن شاه اعظم در بسته بود محکم ٥ بوشید دلق آدم ناگاه بر در آمد

لمعه بیست و سیوم

محب خواست که بعین الیقین جمال دوست بیند عمري درین طلب سرگشته می گشت ناگاه بسمع سر او ندا آمد نظم کان جشمه که خضر خورد ازو آب حیات در منزل تست لیکن انباشته ٥ جون بعین الیقین نظر کرد در خود خود را گم یافت انگاه دوست را دید جون نیک نگاه کرد خود عین او بود نظم

اي دوست ترا بهر مکان می جستم ٥ هر دم خبرت ازین و آن می جستم

دیدم بدو چشم خود تو خود من بودی ٥ خجلت زده ام کز تو نشان می جستم
این دید هر دیده وری را حاصلست امّا اینکه نمی داند هر ذره که از خانه بصحرا رود بضرورت
آفتاب را بیند اما نداند که چه می بیند عجب کاری همه بعین الیقین جمال او بینند
چه در حس خواجه حدت مجرد نیست اما نمی داند که چه می بیند لاجرم لذت نمی یابد
لذت آن یابد که بحق الیقین بداند که چه می بیند و بچه می بیند و بهر چه
می بیند مصراع هزاران فاضل دانا غلام چشم بینا ٥ ولکن لیطمئن
قلبی اشارت بچنین یقینی بود ٥ اطمینان قلب و سکون نفس جز
بحق الیقین حاصل نیاید ٥ از سهل تستری پرسیدند ما الیقین
گفت ٥ هو الله ٥ توئی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین
نظم درین ره گر بترک خود بگوئی ٥ یقین گردد ترا کو تو تو اوئی

لمعه بیست و چهارم

محب مراقب را چاره آن بود که محبوب را بهر چشمی مراقب باشد و بهر نظری ناظر
چه او را در هر عالمی صورتیست و در هر صورتی وجهی و در همه اشیا ظهوری او را مراقب
باشد چه ظاهر اشیا اوست چنانک باطن اوست ٥ هو الظاهر هو الباطن
هیچ چیز نه بیند که او را بیش از ان یا پس از ان یا در ان یا با آن نه بیند
محب بخاصیت در خلوت نتواند نشست عزلت نتواند گزید چه محبوب را عین اشیا
می بیند مقامی بر مقامی نگزیند ٥ و از هیچ چیز عزلت نتواند کرد چه غایت
عزلت آن بود که در خلوت خانهٔ نابود نشیند و از جملهٔ اسما و صفات حق
و خلق عزلت گیرد لیکن پس از ان ناظری او جز ای منظوری دوست آمد
و دانست که مرتبهٔ معشوقی او را با عاشقی او تعلق گونهٔ هست
عزلت چگونه کند ٥ اینجا عاشق هم بحسابی در می آید چه اگر عاشق کرشمهٔ

معشوقی را قابل نامردی • إنّ للربوبيّة سِرًّا لو ظهرت لبطلت الربوبيّه • هرچند
معشوق را حسن وجمال بکمالست وازروی کال هیچ درنیاید اما نظم
بی حسن تو اثروفرنبازار من است ٥ بت را چه زیان که بت پرستش نبود
اما ازروی عاشقی نظاره کی درباید ٥ ازسهل برسیدند • ما مراد الحق
من الخلق • گفت • ماهم علیه • حریت ازجانبین متعذر می نماید
هرجا که نسبت آمد حریت رفت نظم آزادی وعشق چون نمی آید راست
عاشق شدم ونهادم ازیکسو خواست ٥ حریت مطلق درمقام غنا، مطلق
یافت شود والا ازروی معشوقی سبحان که نیاز وعجز محب را نازو کرشمهٔ معشوق
درباید کرشمه ونازاورا نیز نیاز وطلب عاشق بکار آید این کار نی بیکدگر راست
نیاید نازو کرشمه ودلال معشوق با نیاز وتذلل عاشق همه این گوید عربیه
نحن فی اکمل السرور لکن ٥ لیس الا بکم یتم السرور
سیح میدانی چه گفت وشنید میرود نظم تشریف دست سلطان
چوکان زند ولیکن • بی گوی روز میدان چوکان چه کار دارد

نی غلط گفتم که اینجا عاشق ومعشوق اوست	گرچه ما ازعشق او اندر جهان افسانه ایم
ما کیم ازما چه آید تا بپنداری که ما	روی او را آینه یا زلف او را شانه ایم

لمعه بست وبنجم

عشق آتشی است که چون دردل افتد هرچه دردل یابد بسوزد تا بحدی که صورت معشوق نیز از دل
محو کند مجنون درین سوزش بود گفتند لیلی آمد • گفت أنا لیلی ولیلی أنا
سربگریبان فروبرد • لیلی گفت • آخر بنگر که ازکه میمانی باز • مجنون
گفت • إليك عنّي فإنّ حبّك شغلني عنك نظم
آن شد که بدیدار تو مے بودم شاد ٥ ازعشق تو پروای خودم نیست کنون

دعای مصطفی صلی الله علیه وسلم • اللهم اجعل حبك الی احب من سمعی وبصری
همدرین مقام تواند بود • مکر میکویدای آنك شنوایی وبینایی من توی • نظم
خواهم که چنان کنی بعشقم مشغول ٥ کز عشق تو با تو هم بپردازم من
وعجبتر آنك محبوب نیز بحکم اشارت فنسیهم اینجا شاید که خودرا
فراموش کند • فهم من فهم وعرف من عرف ومن لم یذق لم یعرف
جملکی شرح این رموز آنست که عشق بحکم احببته سر از کریبان عاشقی
برزند آنکاه بدامن معشوقی آویزد چون هردورا بسمت دوی وکثرت
موسوم یابد روی عاشق را از محبوب بکرداند روی معشوق از عاشق ولباس
دوی از سر هردو برکشد وهردورا برنك خود که یکانکی است برآورد
نظم این همه رنکهای پرنیرنك ٥ خم وحدت کند همه یکرنك

لمعه بیست وششم

عاشق را طلب شهود بهر فناست قدم در عدم از وجود دا بهر برای آن زنده
در حال عدم آسوده بود هم شاهد بود هم مشهود نظم
زان قبل بود شاهد ومشهود ٥ که بنزدیك خویش هیچ نبود
چون موجود شد غطاء بصر خود کشت واز شهود محروم شد بصر او عین محبوب
آمد بدلیل کنت سمعه وبصره واوی او غطاء این بصر اکر این غطای که
اوی اوست از پیش بصر کشف شود محجوب محبوب را بیند ومحب در میان
نی • انت الغمامة علی شمسك فاعرف حقیقة نفسك • آنکاه
بسمع سر او ندا آید نظم بدا لك سر طال عنك اکتتامه
ولاح صباح کنت انت ظلامه فانت حجاب القلب عن سر غیبه
ولولاك لم یطبع علیه ختامه رباعیه

روزت بستودم و نمی‌دانستم ❁ شب با تو غنودم و نمی‌دانستم
ظنّی برده بدم بخود که من من بودم ❁ من جمله تو بودم و نمی‌دانستم

اینجا دعای عاشق این تواند بود • اللّهمّ اجعلنی نوراً • مراد در مقام شهود بدار تا بینم که من تو‌ام آنکه گویم • مَنْ رآنی فقد رأی الحقّ و تو گویی من یطع الرّسولَ فقد اطاع الله • که اگر من من باشم ترا نه بینم لاجرم گویم • نورٌ انّی اراه • نظم
خلق را روی کی نماید او ❁ در کدام آینه در آید او •

وما قدروا الله حق قدره ان الله لقوی عزیز

لمعه بیست و ششم

محبوب چون خواهد که محب را برکشد نخست هر لباسی که از عالمی با وی همراه باشد از وی برکشد و بدل آن خلعت صفات خودش در پوشاند پس بهمه نامهای خودش بخواند و بجای خودش بنشاند • اینجا یا در موقف مواقفش موقوف گرداند یا بعالمش بهر تکمیل ناقصان باز گرداند و چون بعالمش باز گرداند لباس آن عالم که از وی برکشیده باشد اکنون برنگ خود در وی پوشاند عاشق چون در کسوت نگرد خود را برنگ دیگر بیند حیران بماند عربیه
اشمّ منک نسیما لست اعرفه ❁ از خود بوی دگر یابد گوید نظم
این چه رنگست بدین زیبایی ❁ چه لباس است بدین یکتایی •

در خود نگرد همگی خود او را یابد گوید • انا من اهوی ومن اهوی انا • در هر چه نظر کند روی دوست بیند متحیر بماند نظم
اکؤس تلألات بمدام ❁ ام شموس تهلّلت بغمام •

اینجا معلوم کند که کل شیء هالک الا وجهه چه وجه دارد • چرا نشاید که ضمیر وجهه عاید باشی باشد یعنی

٢٤٠

هر شیء هالك از روی صورت واز روی معنی باقیست وآن وجه
ظهور حق است که ویبقی وجه ربك ذی الجلال والاکرام
ای دوست چون معنی وحقیقت اشیا همه اوست ارنی الاشیاء کما هی
می گوی تا عیان بینی که وفی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد
قل لمن الارض ومن فیها ان کنتم تعلمون سیقولون لله
فانما نحن به وله سخن مستانه میرود معذور دار نظم
مرا چو دل بخرابات می کشد هردم بگرد اهل مناجات وزهد کی گردم
در بحری فتاده‌ام که کرانش بدید نیست نظم
حریفی میکنم با هفت دریا اگرچه زور یك شبنم ندارم
اگرچه این کتاب بنسبت بعضی فهوم مکرر نماید معذور دارند
که هرچند جهد میکنم که خود را سب حل سانم بازم موجی در ربوده است
ولجه افکند الحمد لله علی انی کضفدع یسکن فی الیم
ان همی باهت ملات فاها او سکت مات من الغم حد انک من خود را
ملامت میکنم که نظم آنجا که بحر ناشنا هی است موج زن
شاید که شبنمی نکند قصد آشنا باز همی گوید ناامیدی
نیکو نیست نظم اندرین بحر بی کرانه چو غوک
دست و پایی بزن چه دانی بوک دل نیز در بحر بی کران بلجان
بلب سید خطابی میکند کی بود ما زما جدا مانند
من وتو رفته وخدا مانده

تمت اللمعات ظهر یوم الخمیس غرة شهر المبارك محرم الحرام علی یدی
اضعف عباد الله الغنی علی بن حکیم الله التبریزی لسنة ثلث وثلثین وتسعمایه الهجریة

و له في الترجيعات

در جام جهان نمای اول — شد نقش همه جهان مشکل
جام از می عشق بر بر آمد — گشت این همه نقشها ممثل
هر ذره ازین نقوش و اشکال — بنمود همه جهان مفصل
یک جرعه و صد هزار ساغر — یک قطره و صد هزار منهل
با این همه این نقوش و اشکال — بگذار اگرچه نیست مهمل
کین نقش و نگار نیست الا — نقش دومین ز چشم احول
نقش دوم چو باز بینی — رخسارهٔ نقش بند اول
معلوم کنی که اوست موجود — باقی همه نقشها مخیل
خواهی که بنور این حقیقت — چشم دل تو شود مکحل
اخلاق و نعوت خود بدل کن — چون گشت صفات تو مبدل
خود را بشراب خانه انداز — کانجا شود این غرض محصل
از غمزهٔ نیم مست ساقی — گر توانی بوجه اجمل
بستان قدحی و بیخبر شو — از هرچه مفصل است و مجمل
لب بر هم بدو چشم مست ساقی — مسکن نظری خود اینست افضل

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق است که هم می است و هم جام — عشقست می حریف آشام
آن جام جهان نمای اول — عکسی بود از صفای این جام

دان غمزهٔ نیم مست ساقی — نوشدیم ازین می غم انجام
این جام بسر نرفت وزین فیض — شد آب حیات درجهان عام
زان فیض بدید شد حیاتی — شد مژده هزاد عالمش نام
آغاز جهان ببین چه چیز است — بنگر که باشدش سرانجام
هر چیز ازانچه گشت پیدا — آن چیز بود بکام و ناکام
آنرا که زمی سرشت طینت — بی می نفسی نگیرد آرام
وانکس که هنوز در خمار است — هم مست شود ولی بایام
خرم دل انکه از لب یار — حالی می ناب میکند وام
ای بیخبر از شراب هستی — ننهاده زخود برون دمی گام
در صومعه چند دیک سودا — بختیم و هنوز کار ما خام
در میکده نیز روزکی چند — بنشین تو زوقت صبح تا شام
می نوش بکام دوست باده — بس هم بدو چشم آن دلارام

[illegible]

[illegible]

پیش از عدم و وجود عالم — وز کاف کن و کتاب مبرم
از عشق ظهور عشق درخواست — اظهار حروف اسم اعظم
برداشت بجای خامه انگشت — زد در دمن و نوشت درد م
برکون بنوشت نام وجه نام — نامی که طلسم اوست عالم
در ممزهٔ او وجود مدرج — در نقطهٔ او حروف مدغم
بنوشت وبخواند و باز پوشید — از دیدهٔ هر که نیست محرم
ای طالب اسم اعظم این نام — خواهی که ترا شود مسلم

مفتاح جهان گشا بدست آر / بگشا در این طلسم محکم
چون بند طلسم واگشایی / بینی که تویی خود اسم اعظم
یعنی که همه بتو مضافست / یعنی صرح و اسم مبهم
اسمی که حقیقت مسماست / چون دانستی اجبت فالزم
ورنه کلم نام و ننگ خود گیر / می زن در میکده دمادم
چون بگشایند ناگه آن / بگشای دو چشم شاد و خرم

بدین رخ جان فزای ساقی
از جام جهان نمای باقی

بنشست از عدم و وجود اغیار / در سلطنت ظهور و اظهار
سلطان سرای عشق فرمود / پاکست سرای ما ز اغیار
یعنی که بجز حقیقت عشق / در دار وجود نیست دیار
واجب شد از این شهادت غیب / کز غیر نه عین بد نه آثار
لیکن چو بغیر کرد اشارت / اغیار ظهور کرد ناچار
چندانکه همه گواه گشتند / بر هستی وحدتش سبکبار
دیدند عیان که اوست موجود / باقی همگی محال و پندار
گشتند همه گواه و گفتند / هم با سر هستی سبکبار
این بود شهادت اولوالعلم / وین بود فرشته را هم اقرار
این بود همه بدایت خلق / وین بود نهایت همه کار
کثرت نفسی برای آن بود / تا وحدت از آن شود پدیدار
چون ظاهر شد که جز یکی نیست / چه فایده از ظهور بسیار
گر در نظر تو کثرت آید / وحدت بود آن ولی باطوار

چون بستر کثیر و جمع دیدی / کثرت همه نقش وحدت انکار
فی الجمله ز غیر دیده بر دوز / اینست طریق اهل انوار

دیدم رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق از سر کوی خود سفر کرد / بر مرتبها همه گذر کرد
صحرای وجود گشت فی الحال / هر کشور عدم که پی سپر کرد
بی جهت نشان صورت خود / چون دید دل تنگ ما نظر کرد
وا یافت امانت خود آنجا / زانجا چو نظر ببام و در کرد
خود آن سر کوی بود کاول / زانجا به همه جهان سفر کرد
جان را بنیابت خود آنجا / وا داشت و لباس خود بدر کرد
در جان بپوشید باز خود را / این بار لباس مختصر کرد
این بار چو آفتاب تابان / سر از در هر پیدا بدر کرد
اول چو وجود نمود خود را / انسان شد و نام خود بشر کرد
در جمله چشم بنداعیاد / ظاهر شد و نوع خود دگر کرد
تعین صور کجا تواند / در نعت کمال او اثر کرد
تعلیب ظهور او در احوال / اظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده تو نیز دیده بکشای / ما را خود ز خویشتن خبر کرد

دیدم رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق از پس پرده روی بنمود / کردم چو نگاه بی روی من بود
پیش رخ خویش سجده بردم / آن لحظه که او جهان بنمود

خود در کنار در کشیدم — آنگاه که او کنار بکشود
دادم همه بوسه بر لب خویش — آن دم که لبم بلبانش بسود
بودیم یکی دوی نمودیم — نابود شد آن نمود از بود
چون سایه به آفتاب پیوست — از ظلمت بود خود برآسود
چو سوخته شد تمام هیزم — پیدا نشود از آن سپس دود
گویند که عشق را بپوشان — خورشید بگل نشاید اندود
آنکس که زیان خویش خواهد — پند من و تو ندارد ش سود
پروانه که ذوق سوختن یافت — نبود ز شعاع شمع خشنود
این حال اگرت عجب نماید — بشنو ز من ار توانی اشنود
برخیز اگر حریف مایی — آهنگ شرابخانه کن زود
می باش خراب در خرابات — در بتوانی بچشم مقصود

ببین رخ جانان بی حجاب — در جام جهان نمای باقی

یار بیست مرا ورای پرده — انوار رخش سرای پرده
برداشت ز رخ نقاب و گفتا — می بین رخ من بجای پرده
هرچه از دو جهان ترا خوش آید — آن من باشم ورای پرده
عالم همه پرده مصور — اشیا همه نقشهای پرده
در پرده چو من سخن سرایم — چون خوش نبود نوای پرده
این پرده مرا ز تو جدا کرد — اینست خود اقتضای پرده
نی نی که میان ما جدا نیست — هرگز نکند عطای پرده
تو بار ردای کبریایی — ما را نبود ردای پرده

جای تو همیشه در دل ماست — بیرون در است جای سرده

من مردم دیده جهانم — دیده نبود سزای سرده

گر غیر منست پرده خود نیست — ورنه منم انتهای سرده

تو همه سرای سردهٔ خیز — وز دیدهٔ خود گشای سرده

می بین رخ جان [illegible] ساقی
در جام جهان نمای باقی

آن مرغ که بازرین سر و بال — کشتی همه گرد کوی اقبال

بودی شب و روز در تکاپوی — کردی همه سال کشف احوال

جایی برسید او بیک دم — کانجا نرسید ملک بصد سال

در اوج فضای عشق او زی — پرواز گرفت و من بدنبال

ناگاه عقابی اندر آمد — و آورد شکسته را بچنگال

او را چه محل که مرد و عالم — چون باز کند زهم پر و بال

در قبضهٔ او چنان نماید — کاندر رخ خوب نقطهٔ خال

حالیست جهان شکار وحدت — گر زعدم محال در حال

این حال ترا چو کشف او شد — بگذر ز حدیث با رو امثال

گردی پی کوی حال سعی کرد — خاک در او بدیده می مال

تا کشف شود ترا حقیقت — از آینهٔ علوم و اعمال

ظاهر گردد ترا بتفصیل — آن راز که گفته اند اجمال

دیدی چو [illegible] یتن کی توان دید — بس هر در دل نشین جا بدال

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق از تو رخ عیان نماید — در آینهٔ جهان نماید
یک دایره فرض کن جهان را — هر نقطه ازو میان نماید
این آینه چهرهٔ حقیقت — هر دم بتو رایگان نماید
این دایره پیش نقطه نیست — لیکن بنظر چنان نماید
این نقطه ز سرعت تحرک — صد دایره هر زمان نماید
تو نقطهٔ آتشین بگردان — تا دایرهٔ روان نماید
این نقطه بتو شهادت و غیب — هم ظاهر و هم نهان نماید
هر لحظه بتو جمال مطلق — در صورت این و آن نماید
هر لمحه بتو کمال هستی — در کسوت ناقصان نماید
آن نقطه بیان کنم چه چیز است — هر چند ترا گران نماید
آن نقطه بدان که ظل نور است — کان نور ورای جان نماید
آن نور دل پیمبر ماست — آن کو بتو حق عیان نماید

آن بحر محیط بیکرانه
آن نور بسیط جاودانه

آن بحر که موج اوست دریا — وان نور که ظل اوست اشیا
نوری که کمال جمله هستی — از تاب جمال اوست پیدا
اول ز پی نظارهٔ او — شد عین همه جهان مهیا
و آخر همه از آفتاب رویش — شد صورت جسم و جان هویدا
دریاب که اوست اسم اعظم — زو ظاهر شد صفات و اسما
آن ذات که حق بود صفاتش — با شد همه والضحی و طاها
او اوی حق است و عین حق نیز — بل عین حقیقت است و اعلا

فی الجمله جمال صورت اوست
آینهٔ ذات حق تعالی

در آینهٔ مصطفی چه بیند
جز حسن و جمال ذات والا

کو عاشق روی حق بیا کو
بنگر رخ خوب مصطفی را

در صورت او چو رند دیدی
آنجا صفت یقین نه بینی آنجا

در صورت شاه او عرایق
چون دید حقیقت آشکارا

میخواهد که شفاعت او
حاصل شودش مقام اعلا

تا مهر یقین بدیدهٔ حق
بیند همه او جمال مطلق

وله ایضاً فی الترجیع

ساقی بیاری که فرو رفت آفتاب
بنمای نیمهٔ رخ خورشید ما نقاب

منکر بدان که روز فرو شد توی بیار
که آسمان جام بر آمد صد آفتاب

بنیاد عمر اگرچه خرابست باک نیست
خوشتر بود نهاد خراباتیان خراب

یاران شدند مست و مرا خفته ماند
بیدار کن بسوی من این خفته را ز خواب

بگشا سر قنینه که در بند مانده ام
که بند من مرا نرهاند مگر شراب

مستم کن آنچنانک سر از پای کم کنم
وز شور و عربده همه عالم کنم خراب

خواهم بخواب در شوم از مستی آنچنانک
آواز صور بر نکند هم مرا ز خواب

تا جمله او بود نه جهان ماند و نه من
خود بشنود ز خود لمن الملک را جواب

ساقی مدار چشم امیدم در انتظار
صافی و درد هرچه بود جرعهٔ بیار

مستم کن آنچنانک سر از پای کم کنم
خود را مگر دمی بخرابات افکنم

المشرب

فارغ شوم ز شعبده بازی روزگار
زین حقهٔ دورنگ جهان مهره برچنم

قلاش وار بر سر عالم نهم قدم
عیاروار از خودی خود براشلنم

در تنگنای ظلمت هستی چه مانده‌ام
تا کی چو کرم پیله همه گرد خود تنم

خیزم سپر از درچهٔ عالم برون کنم
باشد که آفتاب درآید ز روزنم

چون پیش آفتاب شوم محو ذره‌وار
معذور باشم ار انا الشمس دم زنم

چون جمع شد وجود من از جمع و تفرقه
مطلوب و دوجود من ار چه معینم

چون عکس آفتاب در آینه اوفتد
آن دم ازو بپرس بگوید که آن منم

ساقی بیار دانهٔ مرغان لامکان
در پیش مرغ همت من چینه فشان

تا ز آشیان کون چو سیمرغ برپرم
پرواز گیرم از خود و از جمله بگذرم

بگذارم این قفص که پر و بال من شکست
زان سوی کاینات پر و بال گسترم

در بوستان بحری جلوه کنم
وز آشیان منفت ا جان برون برم

شهباز عرشیم که پرواز من سزد
سدره مقام و کنگرهٔ عرش منظرم

چه عرش چه ثری که همه ذره بود
در پیش آفتاب ضمیر منورم

نه ذره گردم اگه نه ز خود نه ز آفتاب
در بحر ژرف بیخودی ار غوطه خورم

سبحانی آن نفس ز من ار بشنوی بدان
آن او بود نه من بسوی هیچ ننگرم

ای بیخبر ز حالت مستان باخبر
باری نظاره کن بخرابات برگذر

آنان که گوی عشق ز میدان ربوده‌اند
بنگر که وقت کار چه جولان نموده‌اند

خود را چو گوی در خم چوگان فکنده‌اند
گوی مراد از خم چوگان ربوده‌اند

کشت امید را ز دو چشم آب داده‌اند
بنگر برش چگونه فراوان دروده‌اند

تا سر نهاده اند چو پا در ره طلب
بس مرحبا که از لب جانان شنوده اند

هر لحظه دیده اند عیان عکس روی دوست
آیینهٔ دل از قبل آن زدوده اند

در وسع آدمی نبود آنچه کرده اند
ایشان مگر ز طینت انسان نبوده اند

آن دم که گفته اند انا الحق ز بیخودی
آن دم بدان که ایشان ایشان نبوده اند

در کوی بیخودی نه کنون پا نهاده اند
کز مادر عدم همه خود مست زاده اند

آن دم که جام باده نگونسار کرده اند
بر خاک تیره جرعهٔ ایثار کرده اند

از رنگ و بوی جرعه یکی مشت خاک را
خوشتر هزار بار ز گلزار کرده اند

این لطف بین که بی غرضی خاک تیره را
از دردی سرشتهٔ انوار کرده اند

این بلعجب رموز نگر که همه جهان
آب و گل خزانهٔ اسرار کرده اند

در صبحدم برای صبوح از نسیم می
مستان خفته را همه بیدار کرده اند

چندین هزار عاشق شیدا ز هر طرف
نظارگی خویش بدیدار کرده اند

نقشی که بسته اند درین کارگاه صنع
در ضمن آن جمال خود اظهار کرده اند

افکند بحر عشق صدف چون به هر طرف
گوهرشناس بحر گهر بشکند صدف

چندین هزار قطره ز دریای بی کران
افشانده ابر فیض بر اطراف کون و مکان

تا کرد در میانه یکی موج زد محیط
هم قطره گشت غرقه و هم کون و هم مکان

در ساحت قدم نبود کون را اثر
در بحر قطره را نتوان یافتن نشان

آنجا نه اسم باشد و رسم و نه خبر
نه عرش نه ثری نه اشارت نه ترجمان

جمله یکی بود نبود از دوی اثر
توحید بی مشارکت اینجا شود عیان

بنمود چون جمال جلالش ازل بدان
او باشد و هم او بود و هیچ این و آن

این قطرهٔ ز قلزم توحید بیش نیست … ناید بعین حقیقت توحید در بیان

توحید ذو الجلال نیاید چو در مقال
روشن کنم ضمیر بتوحید لایزال

برتر ز چند و چون جبروت جلال او … بیرون ز کو و کی صفت لایزال او

نگذشت و نگذرد نظر هیچ کاملی … گرد سرادقات جمال و کمال او

گر نیستی شعاع جمالش همه جهان … نا چیز گشتی از سطوات جلال او

ورنه نقاب نور جمالش شدی جلال … عالم بسوختی ز فروغ جمال او

از لطف قهر باز نمود فراق او … در قهر لطف تعبیه کرد وصال او

مردم هزار عاشق بیچاره داد جان … در حسرت جمال رخ بی مثال او

بس یافته نسیم گلستان رفعتش … زنده شده همه بنسیم شمال او

ای بیخبر ز نفحهٔ گلزار بوی او
آخر بنال زار سحرگه بکوی او

کای بی نیاز آمده ام بر در تو باز … بر در که قبول تو آورده ام نیاز

امیدوار بر در لطفت فتاده ام … امید گز درت نروم نا امید باز

دل زان تست بر سر کویت فکنده ام … زیرا ز دل تویی که بدانیش جمله راز

گر بنگری کنی بدل سوخته جگر … بازش رهانی از تف هجران جانگداز

از کارسازیٔ دل خود عاجز آمدم … از لطف خویش کار دل خسته ام بساز

خوارش مکن بذل حجاب خود ای عزیز … آنرا که از نخست بپرورده‌ بناز

چون بردر تو بار بود دوستان را … ای دوست در بروی طفیلی مکن فراز

بخشای بر عراقی مسکینت ای کریم
از لطف شاد کن دل غمگینش ای رحیم

سرم زعشق سر از عرش برتر آورده — بزیر پای سپهر فلک در آورده
بهر پیتی از بخودی فرو رفته — ز خودی بر سپهر تو ذی بر آورده
مدام پای طرب بر سر بساط مراد — گرفته دست تمنا و در بر آورده
همای همت من باز کرده بال طرب — دو کون و هرچه درو زیر یک پر آورده
اساس قصر جلال عنایت ازلی — بسی زکنگره عرش برتر آورده
برید شوق بس از خلعت صفات مرا — بملک وصل مثالی معتبر آورده
ز آسمان بقا روح قدس هر نفسی — مزید جانم اوجی مطهر آورده
ز بوستان روان بدگلبنان حیات — هزار جوی روان بر ز کوثر آورده
برای سده نشینان درگهم رضوان — ز شاخ طوبی صد چتر برتر آورده
فلک بمشعله داری در کهم هر شب — دو صد هزار مشاعل ز اختر آورده
محیط خاطر من هر زمان بهر موجی — هزار گوهر الهام بر سر آورده
زمین فهم من از فیض تازه بردارد — درخت فضل من از غیب نوبر آورده
رسیده شمه از طیب خلق من بصبا — از آن بصبح نسیم معطر آورده
هزار خم می صافی عشق نوشیده — از آن بدردکشان یک دو ساغر آورده
خراب کرده رسوم جهان بی معنی — ورای رسم جهان رسم دیگر آورده
بنزد اهل معانی بکرده یک دعوی — هزار شاهد معنی بمحضر آورده
رسیده بر سر گنج جواهر عزت — از آن خزانه دلی بس توانگر آورده
برای عمر زده کان منطق طرب زایم — مفرح از سخن روح پرور آورده
ز میوه‌زار عدلق آمده بوادی مند — وزان ریاض نسیمی برابر آورده

گنج

و فیه المطلع الثالثه

بی رخت جان درمیان نتوان نهاد   بی یقین پا بر کمان نتوان نهاد
نیم جانی کز تو دارم یادگار   بی کنارت درمیان نتوان نهاد
جان بپا بیدداد و بستد بوسه   بر لبت لب رایگان نتوان نهاد
در جهان چشمت خرابی میکند   جرم بر دور زمان نتوان نهاد
چون پریشانی سر زلفت کند   سلسله بر پای جان نتوان نهاد
خون من زابرو و مژگان ریختی   تیر بر زه در کمان نتوان نهاد
گرچه گه گه وعدهٔ وصلم دهد   خندهٔ تو دل بر آن نتوان نهاد
در جهان چون هرچه خواهی میکنی   جرم بر هر ناتوان نتوان نهاد
بر سر خوان لبت خود بی جگر   لقمهٔ خوش در دهان نتوان نهاد
هرچه هست اندر همه عالم توی   نام هستی بر جهان نتوان نهاد
چون ترا جز تو نمی بیند کسی   منتی بر عاشقان نتوان نهاد
بر در وصلت چو کس سیمی نکرد   تهمتی بر انس و جان نتوان نهاد
عاشق خود هم توی بس نام عشق   که برین و که بر آن نتوان نهاد
عشق تو مهمان و ما را هیچ نه   هیچ پیش میهمان نتوان نهاد
نیم جانی پیش او نتوان کشید   پیش سیمرغ استخوان نتوان نهاد
شب از دل می زدم وصل تو گفت   زود پا بر آسمان نتوان نهاد
تا ترا در دل هوای جان بود   پای بر آب روان نتوان نهاد
تا نگیرد دست من دامان تو   پای دل بر فرق جان نتوان نهاد
رخت او بر آستان نتوان نهاد   چون عراقی آستین ما گرفت

در مقطعات مولانا ابن یمین فرمود

خلق جهان که خدمت داداری کنند / هستند بر سه قسم که این کار میکنند

قسمی شدند از پی جنت خدا پرست / وین پس رسم و عادتی است که تجار میکنند

قومی دگر کنند پرستش ز بیم او / وین کار بندگانست که احرار میکنند

جمعی نظر ازین دو جهت قطع کرده اند / بر کار هر دو طایفه انکار میکنند

چون غیر خویش هر که هستی نیافتند / بر گرد خویش دور چو پرگار میکنند

اینست راه حق که سیوم فرقه می روند / سیر و سلوک راه بهنجار میکنند

وله

الهی مرا چون سرای سپنج / سرانجام باید بغیری سپرد

ازین منزلم اندک اندک مبر / که خوش مرد آنکو سبکبار مرد

بخواهم حیاتی که هر شخص را / که آن سان بود زنده نتوان شمرد

سعادت رفیق کسی کرد حق / که او را ز عالم بیکبار برد

وله

تا عرض قایم نباشد جوهر ذات جوهری / باد دولت چون عرض ذات شریف جوهرش

هر که دل در خدمت صافی ندارد همچو آب / زندگی در خوب خوردن باد همچون آذرش

وله

ایزدا سخت عفو تو هم / زانک من بنده را گنا بسیست

نه تو خود را عفو نیت خوانی — بس برین قول بی خلاف بایست
عفو کردن لبس از گناه بود — بی کنه را بعفو حاجت نیست

وله

هر که موجود حقیقی را شناخت — ذات ایزد را بلا اشباه گفت
ز بایزید هیچ می دانی که برد — آنک لا موجود الا الله گفت

وله

زر بسیار چه حاجت که کنی خرج بر آنک — خانقاهی ز گل و سنگ بعیوق بری
زر که بر خشت و گلت باد . دلا صرف شود — شرم دار از خرد خود که ز خیرش شمری
سفره گردان کن اگر نام نکو می طلبی — که بدین نام ز اعیان جهان درگذری

وله

چرخ دولابیست گویی آسمان — زانک هر کس را که اندر وی گرفت
بر کشیدش کوزه دولاب وار — سر نگونش کرد و آب از روی بریخت

وله

گر کم بدرت آیم معذور همی دارم — کانرا که بسی بینند هیچش ز خدا خواهند
باران چو بیاپی شد گردند ملول از وی — وانگه که نبارد هیچ وصلش بدعا خواهند

وله

غم فرزند خوردن از جهل است / کخدا این و آستین بی ندهد
کردگاری که آفرید او را / بی تواند که جانش می ندهد
از کمال کرم چو جانش داد / بکند آنکه نانش می ندهد

وله

رزق مقسوم است و وقت آن معین کرده اند / بیش از آن و پیش از آن حاصل نمیگردد بجهد
هر چه می آید ز نیک و بد بدان خرسند باش / کامی خواهی ز آسمان نازل نمی گردد بجهد
هر که با ادبار آمد توام از آغاز کار / کو مرنجان خویشتن را مقبل نمی گردد بجهد
سوسن آزاد چون از قول محروم آمدست / گرچه داد ده زبان قایل نمیگردد بجهد
هر که چون این مسن مجنون لیلی منظری است / ترک او گیرید کو عاقل نمی گردد بجهد

وله

هر کرا دادت ایزد خوی نیک / گرچه او تنهاست با تنها بود
و آنکه خوی بد قرین حال اوست / گر با تنها بود تنها بود

وله

با آنکه نیست نصیبم از مال و جاه دنیا / هر گز حسد نبردم بر منصبی و مالی
بر هیچ کس دلم را حسرت نبود هرگز / الا بر آن که دارد با دلبری وصالی

قطعه

ای بسا فیلسوف کی آگاه / که بمردی نبرد کار به پیش
چون رسیدش زمان آنک خورد / نوش دولت زدش نحوست نیش
وی بسا غافل زمانه که یافت / حظ وافر ز بخت بیش از بیش
نیست نکبت ز غفلت مردم / نیست دولت بفکر دوراندیش
چون چنین است عاقلان دانند / که کسی بد نخواستست خویش
تیر ما را غرض نشانه بود قربان / تا کرا راست میرود از کیش
نزند کس بعقل ازین دریا / بند کشتی نزد کسی ز سر پیش

قطعه

آفت مرد چون ز شهرت اوست / خرم آنکس که خامل الذکر است
زانک در مجلس اکابر عصر / ناقص القوم کامل الذکر است

قطعه

ای دل ار چشم عقل بگشایی / وانچه نیک است وانچه بد بینی
شودت روشن آنک هر که کند / ما به عیش نقد خود بینی
همچو حمال برف یا ممه رخ / حاصلش آب در سبد بینی

قطعه

هر که او بر جا مطلوب از مطالب فادرست / دستگاهش را شرف باشد به جایی مرجح

اولاً عقلی صحیح و ثانیاً اصلی صریح   ثالثاً یاری نصیح و رابعاً نطقی فصیح

وله

گفتند چو رزق هست مقسوم   زحمت چه کشی ز بهر جستن
گفتم که بلی ولی ازین بیش   گشتست حواله که معین
روزی یکی بصره و شام است   وان دگر بروم وارمن
از بنده مبین تو این تکاپوی   کین حکم خدای راند بر من
بی هیچ شکی نفاد یابد   حکمی که کند خدای ذوالمن

وله

مرد بیمار گر احتما نکند   هیچ دانی که حال او چون است
میدمد تیغ تیز از سر جهل   بعدویی که طالب خون است

وله

جهان از بهر یک کس نیست تنها   یقین دان کاندرین معنی شکی نیست
نپنداری که هر جا هست تاجی   ز بهر آن مهیا تارکی نیست
سلامت با قناعت تو اماند   چو حرص اندر زمانه مهلکی نیست
اگر صد اسب داری بر طویله   ترا مرکب از آنها جز یکی نیست
اگر انچه نیابی بهر بیشی   توان گفتن که چون تو زیرکی نیست
کفافی از قضات ار می مدد است   تمام است این قدر وین اندکی نیست

خردمند باشد بسان گهر — کمر کس مراورا خریدار نیست

زبی حاصلی گر نخواهد بطبع — خردمند را بی هنر عار نیست

زنی‌ها یکی دان اگر مفلسی — بدل مایل درّ شهوار نیست

چو با من ندارند جنسیتی — عوام از پی آن کسم یار نیست

چه خوش نکته گفتند اهل خرد — کزان خوبتر هیچ گفتار نیست

هنرمند باید که باشد چو پیل — کزین نوع هر جای بسیار نیست

به بیشه درون یا بدرگاه شاه — که او لایق اهل بازار نیست

شراب در تن آن کو شرابخواره بود — چو روغن است که ریزند در مغاک چراغ

اگرچه زنده ز روغن بود چراغ ولیک — برون ز قدر شود موجب هلاک چراغ

آخ ندیداست دو چشم زمان — و آخ نشنید دو گوش امین

در کل جهان که نوشت آن — جز و بیا در کل ما این ببین

روزی چو مقدر است ای نیک خصال — بشنو سخن مشفق اهل کمال

شورابهٔ دیده خور چو باشی تشنه — وز کوزهٔ ناکسان مخواه آب زلال

دیوان حکیم ترمذی

یار برداشت پرده را از رو
عاشقان لا اله الا هو

عاشقان عیدتان مبارک باد
یار بنمود گوشهٔ ابرو

همه آفاق عکس طلعت تست
بلکه غیر تو نیست ای همه تو

بیدلان از تو مست و حیرانند
سر حیرت نهاده بر زانو

بوی زلف تو یابم از هر جا
عکس روی تو بینم از هر سو

راست بین باش جز یکی منگر
چشم احول نه بیند دو

غیر نشناس جز یکی خود
هر کسی از چشم خویش آن هر سو

دل چو آئینه پاک کرد حکیم
چون نظر کرد دید جز او را او

گشت معلوم او زراه یقین
چو نگه برداشت او نقاب از رو

د جز او نیست در جهان وجه

دایم او لیدوست وخواهد لیو

جاء مصطفی الربیع والازهار
اینها الی حق أعتنا لیعتار

همه آثار رحمتست ببار
عاشقان فانظروا الی الدیار

نیست او غیر در جهان بیقین
لیس فی الدار غیره دیار

حسن خوبان ز پرتو رخ اوست
هر کجا بنگرم از رخ دلدار

جز نگارینت آفتاب و یک
هر کجا اوست بر در و دیوار

اوست باقی و دیگران فانی
اوست موجود دیگر ان پندار

همه اوی کند و لی زادب
می‌کنم من بجرم خویش اقرار

بر آن بود این همه کثرت — تا که وحدت ازو شود برکار
شمهٔ گفتم از حقیقت عشق — بیش ازین نیست قوت اظهار

گر چه او نیست در جهان موجود
دایم او بود و هست و خواهد بود

متحرکی بود چو دست مدام — سایه را جنبشی بود ناکام
چون شود دست ساکن از حرکت — یابد آن لحظه سایه هم آرام
آفتاب است دوست در معنی — سایهٔ او شدند این اجسام
آنک او را حقیقت قیام بود — نیست او را وجود غیر از نام
هرچه او را خود وجودی نیست — گر تو گویی که هست باشد خام
ما بدو ما شدیم در ظاهر — کار ما جمله زو گرفت نظام
قامت الممکنات بالواجب — اذ عرفت الحدیث تم کلام
ما نبودیم در ازل او بود — هم نمانیم و او بود بدوام
غرض از جام باده‌ی باشد — چونکه می یافتی بیفکن جام
گر بدانند ورنه خلق جهان — جمله را روی سوی اوست مدام
طبل پنهان زدن چه سود حکیم — طشت ناموس تو فتاد از بام

گر چه او نیست در جهان موجود
دایم او بود و هست و خواهد بود

خواست اظهار حسن خویش آن یار — گشت از آیینه ظاهر آن انوار
قابلیش نیست آیینه — تا بوبیند جمال خود را یار
قدرت بر کمال خود بنمود — که بصحرا نهاد این اسرار
مست دریا چنانک بود نخست — گشته پیدا ز موج او انهار

روی پوشیده می کند اشکال / قیل لا تحجبنک الاستار

غیرت عشق اقتضا این کرد / که ندارند دوست جز آن یار

لاجرم چون آن نگار لطیف / کرد در جمله لطف خود اظهار

تا مجسم کجا که روی آرد / بر توی یابد از رخ دلدار

از همه وجه روی او بیند / تا بکی این سخن کنم تکرار

چند پنهان کنی حکیم این سر / در دو عالم کمان عبر اعتبار

که جز او نیست در جهان موجود
دایم او بود و هست و خواهد بود

سخن عشق در میان افتاد / شورشی در همه جهان افتاد

قصه چون خود ادا فرمود / گفت و گویی بهر زبان افتاد

نور رویش جهان منور کرد / نام بر شمع آسمان افتاد

مردم از صورتی جمال نمود / این اختلاف از برای آن افتاد

چون خود را بچشم خویش بدید / شور و غوغا در انس و جان افتاد

همه خود میکند جلوه گری / تهمتی که بر این و آن افتاد

زلف او میکند پریشانی / بند بر پای ناتوان افتاد

خود شده بر جمال او نگران / جرم بر جان عاشقان افتاد

این شد اندر جهان یقین حکیم / گرچه هر کس بهر گمان افتاد

که جز او نیست در جهان موجود
دایم او بود و هست و خواهد بود

روی او خواست چون ظهور جمال / زد از این گونه بارگاه جلال

کرد آیینه ز آدم و حوا / تا ببیند جمال خود بکمال

[illegible]

حسن خود چون ازو مطالعه کرد — عاشق روی خویش شد فی الحال
روی او چونک لایزال آمد — لابد آیینه را رسید زوال
فاعل مطلق اوست در معنی — روی پوش است این همه اشکال
هرچه هست اوست هرچه بود او بود — بود ما نیست غیر وهم و خیال
ما چو آب روان و او دریا — همه جویان او ز راه مثال
همه را رو بدوست در معنی — گر پریشان شدند در احوال
از پی عشق مست باش حکیم — بگذر از عقل العقول عقال

که جز او نیست در جهان موجود
دایم او بود و هست و خواهد بود

عشق پوشیده چند بازم چند — عاشقان عاشقم بیانگ بلند
زاهد از عاشقی مده پندم — بندی پایم چه سود از پند
توبه در عاشقی گنه کاریست — بسر دوست میخورم سوگند
توبهٔ عاشقان روا نبود — عشق از خود نمی توان افکند
گل ما را سرشته اند از عشق — در هم آمیخته است شکر و قند
در دلم چون نهال عشق نشست — بیخ او را نمی توان برکند
هر که با عشق آشنا گردد — کی به بیگانه می شود خرسند
دل بباید بریدنش ز جهان — هر که با عشق میکند پیوند
بگذر از خود بعشق شو تسلیم — چند در بند خویشتن باشی چند

که جز او نیست در جهان موجود
دایم او بود و هست و خواهد بود

ما چو جامیم و اوست عین حیات — ذات او راست ممکنات صفات

ذات قیوم این صفات آمد … نیست یکدم جدا صفت از ذات
در هم آمیخته اسامی با جام … ای تجلی ذات و جام صفات
فیض اقدس پس همیشه آینده است … کر مقدس پس او گرفت ثبات
دوست را گر تو غیر خود بینی … مشرکی و میی پرستی لات
غیر را چون وجود ثابت نیست … خویش را چون همی کنی اثبات
هر که دانست معنی وحدت … شرک ناورد و یافت راه نجات
دل خود صاف کن چو آینه … پاک باید همیشه این مرآت
خود ببینی بچشم خویش عین … چون شود حاصل ای حکیم صفات

کجا او نیست در جهان موجود
دایم او بود هست و خواهد بود

به که در عشق ترک خود گویی … گو یقین عین تست و تو اویی
لیک تا از تو یک سر موی هست … در شکنجی برا اگر مویی
همه جانی و بسته جسمی … همه بحری و تشنه جویی
در همه عالم آشکار توی … عالم آینه است و تو رویی
غیر تو نیست صورت و معنی … تو بی آن کش همیشه می جویی
سال و مه روی خویش می بینی … روز و شب راز خویش میگویی
غیر اندر میان تعین تست … چون توی رفت نیست جز اویی
چون بلای تو جز تو نیست دگر … نیست به زانکه ترک خود گویی
از تو نزدیکتر نیست آن یار … بحز هر طرف چه می پویی
روشنت گردد ای حکیم این سر … دست از خود تمام چون شوی

کجا او نیست در جهان موجود

دایم او بود و هست و خواهد بود

مطرب عشق ساز بنوازد — عقل مرکب روان برون تازد
عاشق خسته جون صدا شنود — دل جه باشد که جان روان بازد
جون بکلی ز خود فنا کردد — عشق او را بمهر بنوازد
دل او را خود کند روشن — تن او را جو شمع بکدازد
جون نماند از وجود او اثری — با خود آن لحظه عشق‌بازی بازد
خویش را جون شناسد آن ساعت — بعد از آن بازیی نبرد ازد
لب بوبند د زکفت و کوی آن دم — جون که عشقش بلطف بنوازد
خویش را در کنار کیرد جست — بر رخ خویش بوسه آغازد
مر نفس شیوهٔ دکر کیرد — مر زمان غمزهٔ دکر سازد
مست سازد حکیم را زان می — بس بعالم ندا در اندازد

کر جز او نیست در جهان موجود
دایم او بود و هست و خواهد بود

غیره بسا زعن

نیست جز من مرا طلب کاری — نیست جز عشق خود مرا کاری
جون بیازار عاشقی دیدم — نیست جز من مرا خریداری
حاجت من بسوی من ز من است — طلب خود ز خود کنم آری
غیر خود در جهان نمی بینم — کیست جز من درین جهان باری
غیر یک ذات بی جکونهٔ من — نیست در دار کون دیاری
غیر انجا تعینات بود — نیست آن جز خیال و بنداری
یک جو ذات معنی عالم — یک در صورتست تکراری
من جو من نیستم مدان از من — بشنو از حق نهفته اسراری

این شهود و شاهد و مشهود — جز یکی نیست بس عجب کاری
دین اصل حقیقت اینست حکیم — تا نیاری بدین توانکاری

که جز او نیست در جهان موجود
دایم او بود و هست و خواهد بود

ما منزه ز دی و فرد ایم — چون ز راه صفات فرد آیم
در تعین بموج سیم مانیم — ورنه ما جمله عین دریاییم
گر بصورت چنین پریشانیم — تو بمعنی نگر که تنهاییم
آینه از صفات خود کردیم — تا بخود روی خویش بنماییم
قابل کل جو ذات ما آمد — فاعل جمله کار ما ماییم
عین خود دیده ایم عالم را — ما بدان نور دیده بیناییم
در جهان غیر ما وجودی نیست — ما بمعنی جو عین اشیاییم
از ازل تا ابد سلوک اینست — که هم از خود بسوی خود آییم
میل ما هست سوی خویش از خود — زین همه راهها که بیماییم
روی حق کرده ایم همچو حکیم — که مسلمان و کبر و ترساییم

که جز او نیست در جهان موجود
دایم او بود و هست و خواهد بود

ولد ایضاً

جو ابتدای محبت ز جانب او بود — بجستم و بجونه ازان فزود
بگوش ای دل و محبوب خویش را بشناس — که عاشقی شو آن بر حبیب ناموجود
تو خویش را جو شناسی شناختی او را — شناس پس خود را تا خود شناسی او را زود

حجاب خود توئی خود را ازین میان بردار … چو تو نماندی اینجا همو بماند که بود

بغیر واجب و ممکن دگر وجودی نیست … چو رفت ممکن و واجب بود همو المقصود

بکنج کعبه و مسجد بدیر و میخانه … تعین بدان که جز او نیست عابد و معبود

بهانه ایست حکیمی بعشق ورزیدن … همو ست عاشق و معشوق و شاهد و مشهود

وایضاً له

میان ما و تو ای دوست هیچ حایل نیست … ولیک دیده چو نامحرم است قابل نیست

ز فصل و وصل دلا بعد ازین مگوی سخن … که جز تعین تو در میانه فاصل نیست

چو نیست هیچ فراق وصال چون باشد … رسد بوصل کسی کو در اصل واصل نیست

حجاب را نداینم غیر نادانی … چو نیک بنگری آن نیز هیچ حایل نیست

همه بچشم تو در عین تو نظر داریم … نداند این نظر آن دیده که قابل نیست

چو نیست در دو جهان غیر دوست دل ما … بهر چه میل کند جز بدوست مایل نیست

شهود عین وصال و حجاب عین فراق … برای دوست کسی را چو این دو منزل نیست

چو هست جمله ذرات ممکنات مدام … غریق بحر وجودی که هیچ ساحل نیست

زبان ببند حکیمی و شاهد خود باش … ز قال و قیل ترا جز صداع حاصل نیست

وله ایضاً فی التوحید

زماه و خور نظر بندم چو رای دوست پیدا شد … چراغی را محل نبود چو شمع جان هویدا شد

تجلی را اثر نبود چو این ذره بخور پیوست … تجلی را خطر نبود چو این قطره بدریا شد

تردد از میان برخاست علم ما چو عین آمد … تشکل تخت خود برداشت چون حق آشکارا شد

کشادن داند از معنی طلسم کنز مخفی را … ز راه نفی و اثبات آنکه از لا بسوی الا شد

تعین غیر دان ای دل دگر نه غیر او نبود   چو او در ظاهر و باطن ز غیرت عین آیاشد

تعین چون حباب و موج دان بر روی این دریا   حباب و موج آنگه پس آب اند کو همه از ماشد

احد چون اسم او آمد تعدد کی روا باشد   تکثر در صفات آمد تعدد هم در اسما شد

ز اسما و صفات ای دل گذر کن تا رسی با او   برای اشتها چون تا بیافتی این جمله یکتا شد

نشان او کجا یابی تو تا نام و نشان داری   چو گم کردی نشان و نام خود کار تو بالا شد

ز آب صاف شد پیدا درین باغ آنچه می بینی   ولی در طعم و رنگ و وضع جمله کی مساوی شد

چو روزی چند بود اندر مظاهر رنگها بودش   گه رفتن سوی مرکز همان آب مصفا شد

صفاتش را چو غایت نیست زان کثرت پدید آمد   نهایت نیست اسما را تعدد را از آن جا شد

مراتب ظاهر است اندر مظاهر از ره اسما   شهود مرد کامل در مراتب ذات او را شد

هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن   ز صورت هر که او بگذشت مرد کنج معنی شد

بغیر از واجب و ممکن وجودی نیست تا دانی   ولی فرقی مبین اینجا که این مشکل معما شد

تو واجب ذات او را دان و ممکن گوی اسما را   ولی از راه معنی اسم او عین مسمی شد

چو موجود اوست غیر او مدان غیر از عدم اینجا   حق او را دان و باطل غیر او را کز دل او شد

میان قهر و لطف این جمله اسما را مشاهد شو   بچشم او در خشش بین دلا جسمت چو بینا شد

همه او دان همه او بین بهشت و حضرت این باشد   از این گر بگذری شرک است و نارت خاص ماوا شد

بقدر قاب قوسین از تو گر ماندست با معشوق   کجا هرگز توانی در حضور قرب او ادنی شد

حدیث نور ذات او و محجوبان نفسانی   مثال چشمهٔ خورشید و چشم شوخ اعمی شد

سلوک اهل توحید از حکیمی شنو ای سالک   رسید در منزل الا کسی کز خویشتن لا شد

التوحید الخاص بلسان اهل الوحدة الاحدیة

هر چه در آفاق ظاهر شد بکلی ذات ماست   ظاهر مجموع و باطن جمله در فرمان ماست

برتر از وهم و خیال و عقل و فهم و حاسه
عقل کل ما را خلیفه نام او ام الکتاب
حب ذاتی مقتضی شد تا شود ظاهر تمام
بود اسما مجملاً در کنز مخفی مختفی
آنچ ظاهر می نماید از جمیع کاینات
پس جلالی و جمالی آمد اسما و صفات
مر اسما را تضادی این خلاف از بهر آنست
مر تعین را صور چون خاص شد نامی گرفت
ذات ما شد آشکارا از راه اسما و صفات
اسم ما عین مسمی و صفتها عین ذات
مر تعین مظهر اسمی شد از اسماء ما
از کمال صنع خود مردم ظهوری میکنیم
زین سپر در دام لطف و قهر ما درمانده اند
یک گروه اندر معاش و یک گروه اندر معاد
عالم صغری است محسوسات و معقولات نیز
از مقام بی نیازی چون تنزل کرده ایم
ذات واجب آمد اسما و صفات این ممکنات
هیچ کس نشناخت ما را در دو عالم غیر ما
غیر ما را چون شناسد غیر ما چون نیست کس
مانه در جا و نه جا خالی ز ما لیکن بجا
که نهان باشیم از خود که عیان بر خود شویم

ذات پاک بی مثال حی ذو الغفران ماست
رطب و یابس آنچ ظاهر شد درین فرقان ماست
آنچ مخفی در کنوز و مخزن پنهان ماست
این زمان ظاهر علی التفصیل در میدان ماست
جمله اسما و صفات حضرت سبحان ماست
مظهر قهر آن و این یک مظهر احسان ماست
ورنه کی تغییر اندر ذات بی الوان ماست
ورنه اصل جمله از یک گوهر عمان ماست
زانک اسما و صفات آینه رخشان ماست
که ظهور و که بطون این جمله کارستان ماست
تا شود تفصیل اجمالی که در کتمان ماست
ناظر و منظور نور ذات بی نقصان ماست
جمله موجودات کاندر عالم امکان ماست
یک گروهی آدمی در سرابستان ماست
عالم کبری وجود حضرت انسان ماست
خانهٔ دلهای ویران مستوی الرحمن ماست
این معما دانداکس کو معمادان ماست
چونک نور چشم و عقل جمله عالم زان ماست
هرچه از اکوان نماید صورت اعیان ماست
ما مقید نیستیم از لامکان ایوان ماست
زانک نقش کل تو هم منزل اندر شان ماست

در دو عالم سفرهٔ انعام خود گسترده ام
طالب و مطلوب ما و عارف و معروف ما
ذاکر و مذکور ما و شاکر و مشکور ما
ما سمیع از کل سمیعیم و بصیر از کل عین
جمله هستی ما و کس را نیست غیر از نیستی
هرچه هست از نیک و بد آن جمله چون ما میکنیم
در دو عالم غیر ما چون نیست کس پس این همه
خود بخود گفتیم و خود از خود شنیدیم این همه
لمعهٔ از نور لطف ماست کر فردوس ماست
قادر و حی و قدیم و عالم و فرد و رحیم

میزبان مائیم و عالم جملگی مهمان ماست
عاشق و معشوق ما و عشق خود از کان ماست
عابد و معبود ما و صد چنین برهان ماست
ذاکر از کل لسان مائیم و این سلطان ماست
بر عدم تکلیف کردن خود نه در ادیان ماست
بر کسی گر نهیمتی مائیم آن بهتان ماست
آیت وعد و وعید ما همه اندر شان ماست
رای خود با خود نمودیم این همه دستان ماست
یک شرر از تاب قهر ماست کر نیران ماست
هم علی و هم حکیم اسمای بی پایان ماست

فی الغزلیات

ای درت قبله گاه کل شفاه
این چه چشم است وین چه زلف و چه خال
این چه حسن است جل قدرته
من بجانم ز درد دل عشاق
پس که طرح تو ناز کست بیتا
آفتابی از رخ تو گیرد نور
نام او زان شده است مهر گیاه

ابروت قبله گاه کل جباه
وین چه دو لا آله الا الله
وین چه عشق است لا اله سواه
اعلموا انه شفاه شفاه
نتوان آه زد ز عشق تو آه
بعد از ان نور گیرد از وی ماه
در خط فرزند حکیم

وله ایضاً

من ازین راه و مقام ای بت عشاق نواز | کی بهر قول مخالف کنم آهنگ حجاز
حج من هست بکوی تو همه عمره طواف | طاعتم هست بمحراب تو هر روزه نماز
چون شدم صاف چو زر با تو من بی دل و دین | نیستم قلب درین بوته بهجرم مگداز
چند در چنگ غمم عود صفت می سوزی | مجوینی ازره لطفم بیکی دم بنواز
من دل از غیر تو جانا چو بپرداخته ام | تو هم از لطف دمی با من مسکین بوداز
روز اندوه تو جز غصه ندارم همدم | شب هجران تو جز ناله ندارم دمساز
مروای دل تو بسودای سر زلف بتان | هست تاریک رهی بر خم و دلگیر و دراز
نظر مرحمت انداز بر آب چشمم | زانکه گوینده نکویی کن و در آب انداز
گرچه در حلقهٔ زلفت نرسد دست حکیم | از سر صدق نهد در قدمت روی نیاز

ایضاً

زین در نروم گر تو برانیم بخواری | دشنام تو عزت بود ای دوست نه خواری
ای دل نفسش چون بنود برگ حیاتت | آن به که روی در قدمش جان بسپاری
دایم دل خستهٔ جمعی کند آن زلف پریشان | جانا بسر خویش و را چند گذاری
هر لحظه خونریز من آن غمزه براید | ای شوخ و را چند بدین نوع براری
عمریست که من درد دل خود بتو گفتم و فایت | می کارم و یک روز نگفتی که چه کاری
باشد که بری نام مرا هم بطفیلی | روزی که سگان در خود ابشماری.

هر شب بهوای گل روی تو حکیمی
تا صبح بصد برگ و نوا کرد بهزاری

وایضاً له

ای ارجبای روی تو کل غرق در عرق
بر باد داده دفتر خوبی ورق ورق

در آرزوی سیب زنخدانت ای صنم
خونین دلم شده است بسان انار شق

بر لوح جان بجز الف قد تو نبود
در مکتبی که داد معلم مرا سبق

خون شد روان ز دیده جو رفت از نظر حبیب
آری چو مهر رفت عیان می شود شفق

از خرمن جمال تو ماه سپهر نور
هر شب چو خوشه چین بکند دانه دانه دق

در حسن یوسف ارچه را اتفاق بود
روی تراست حسن درین دور متفق

از گنج حسن خویش اگر میدهی زکات
مسکین حکیم خسته فقیراست و مستحق

وایضاً له

ای حلقهای طرّهٔ تو با هزار پیچ
هر چینی از کمند ترا بی شمار پیچ

ای هر خمی ز جعد تو با صد هزار تاب
وی هر شکن ز زلف تو با صد هزار پیچ

روی تو کنج حسن و جمالست دلربا
زان رو زده است زلف تو بر سو چو مار پیچ

ای دل گر آن دو خال سیه دانه بایدت
در دام زلف یار برو مرغ وار پیچ

آشفته میکند سر زلف ترا صبا
جانا دلم بطرّهٔ خود استوار پیچ

ای جان تو خویش را بسر زلف یار بند
وی دل برو تو در شکن جعد یار پیچ

گر زلف او حکیم چنین است یا شدت
مردم هزار بار از آن کلعذار پیچ

وایضاً له

ای خطت خضر و لبت آب حیات
بسته ات دارسته بر شکر نبات

بهر خونم خط برات آورده
کفته روزي زمن يابي وفا
بوسه خستم زكات آن دهان
جون موذن دوش در تكبير خويش
قصه حال حكيم ولعل ياد

جان فدا سازم بديده از برات
مي كنم جان تا كجا يابم وفات
كفت اندر لعل ودر نبود زكات
قامتت را ديد بكذشت از صلوت
جون حسين است ولب آب فرات

وله

جشم تو از عين مستي سحر سازي ميكند
خال شوخ اندر خم زلف تو بر روي جو ماه
نرمسارم از خيال يار كاندر جشم من
تو مبين دان كاندرين عاشقان خاص را
تا بمحراب دو ابرويت برد سجده حكيم

قامتت بر سرو و طوبي سرفرازي ميكند
مي نمايد در شب مهتاب بازي ميكند
هر شبي مي آيد و مردم نوازي ميكند
در حقيقت مضمون عشق مجازي ميكند
جامه را مردم بخون دل نمازي ميكند

وله

در زمين ماند زخجلت آفتاب
بيش مردم ما سراي خون دل
كي برايد با رخت خورشيد و ماه
جشم تو بر عارضت خفته است
شهم تيري كه جشم مي زند
عارضت را در عرق جون ديد كل
شد ز عشق خون روان از دل بجشم

كر برايد يك شب آن مه بي نقاب
ديده ام مردم فرو خواند جو آب
جون نمايد ذره بيش آفتاب
صبح نزديك است ازان رفته است خواب
دوستان در دل نكه دارند حساب
از خجالت بيش رويت شد كلاب
آري از آتش كند كريه كباب

صورتی بنوشتم از خون جگر — تا نویسد مفتی عشقم جواب
کز لبت مرکز دمی کام حکیم — گفت نی والله اعلم بالصواب

وایضاً له

ای ز سنبل بسته زلفت بر گل سوری نقاب — دی با فسون بسته خط جادوت نقشی بر آب
چون ز چشمم شد عقیق تر روان بر کهربا — کرد یاقوت تو پیدا در تبسم در ناب
جا بجانت کرده اند پیوسته مشکین سایه بان — ترک مستت را که خسپیده است اندر آفتاب
از دل ریش و جگر بهر سگان کوی تو — در تنور سینه خود بسته ام چندین کباب
دیده بنشست خیال روی ای جان در نظر — گر نمی شد بسته از خون بر دو چشمم راه خواب
بر سر من سایه لطف تو ای مه گر بود — گر نتابد بر سرم خورشید گو هرگز متاب
شد رقیب رو سیه ما را حجاب روی تو — باشد ای جان روی تو بیند حکیمی بی حجاب

وایضاً له

روی بحسن از مه تابان زیاده است — شاه فلک پیش رخ تو پیاده است
چشمت کمان بقصد تن من کشیده است — زلفت کمند بهر دل من گشاده است
چون مشک چین ز زلف تو بو یافته است خود — تهمت چرا بر آهوی مسکین نهاده است
گل پیرهن بیاد رخت پاره کرده است — آب حیات جان بهوای تو داده است
زلف کژش شکست از انست کو مدام — در پای تو ز سرو بلندت فتاده است
بر روی خود چو خال در آیینه دید گفت — هندو بچه بروم غریب او فتاده است
بسته دهان مرا ز بیان داشته است صبح — کام دلم از آن لب شیرین نداده است
هر چند از تو جور و جفا بیش می رسد — اندر دل حکیم محبت زیاده است

وایضاً له

کی غریبی یابد آن جان کو نگردد خوار تو   تندرستی نبود آنرا کو نشد بیمار تو

سود کی بیند دلی کز جان خریدارت نشد   وز بی سودا نیامد بر سر بازار تو

شسته ام از دیده جشم خویش را   تا شد است این جشم با کم لایق دیدار تو

کر جدا از سودا کران بودی سر قند و نبات   ساخت از زانش خنده لعل شکر بار تو

کر سر و جان حکیمی رفت در کارت نبود   منتم بر سر که آمد جان من در کار تو

وایضاً له

باغبان جون دمن دقد تو دید   کند از غنچه واز سپرو برید

جشم نادیده رخت را مه کفت   بود نادیده ازان اوی سندید

دهنت بسته دلب کان نمک   بسته شود شکر ریز که دید

دل بی یافت نشان دهنت   ناکهان غنچه شوخت خندید

دل ترا دید و بر آورد آمی   هرچه بودش همه پیش تو کشید

دوش دیدم که حلوای لبت   بر نبات و بشکر سبقت جبید

داشت سودای تو بسیار حکیم   داد جان و دل و مهر تو خرید

وایضاً له

بسر حلقه زلف تو که سر حلقه ماست   که جو زلف تو دل آشفته من سرو پاست

حاصل و باقی خود از رخ و زلفت کویم   حاصل من غم عشق تو و باقی سوداست

دلم ار مایل قد تو شود نیست عجب   میل آتش همه ای شوخ بسوی بالاست

ناوک غمزهٔ دلدوز چو داری جانا / دل خونین ز تو چون غنچه بصد پاره چراست

چند گویی که کجا شد دل آوارهٔ تو / خود تو دانی که دل خستهٔ آواره کجاست

کشتنش غمزهٔ شوخ تو سراسر هنر است / در دل آزردن ما گفت که نی عیب خطاست

دل غمگین حکیمی بیکی دشنامی / شاد گردان که شب و روز دعاگوی شماست

وله ایضاً

بناز کشت مرا چشم او وی رسد کشش / رقیب نیز نماند چو می‌کشد حسدش

بیک کرشمهٔ چشم تو نیم کشته شدم / چه باشد ار بنمایی بدیگری مددش

مدام بر رخ خوبش بد است چشم رقیب / نگاه دار خدایا دگر ز چشم بدش

مگر که با رخ تو گل ز لطف دعوی کرد / که باغبان سوی بازار بسته می‌بردش

دل حکیم ربود آن صنم بغمزه و گفت / که باز دل دهمت لیک دل نمی‌دهدش

وله ایضاً

از تو هر چند بما جور و جفا می آید / از من خسته همه مهر و وفا می آید

هر زمان تیر دگر بر هدف سینهٔ من / از کمانخانهٔ ابروی شما می آید

میرود خون دل از چشم چو رویت دیده / بین که بر روی من از دیده چها می آید

خونم از دیده روان گشت چو آب و شادم / کان پسر بهر تماشا سوی ما می آید

من دعاگوی توام کردیم صد دشنام / زانکه دشنام تو خوشتر ز دعا می آید

دوش گفتی بدرم آمده بودی بطمع / شه من هر چه تو گویی ز گدا می آید

باهر لحظه فزون درد دل ریش حکیم

گر بکوی تو باو متبد دوا می آید

وله ايضاً

کدام دل که ز درد غم تو پر خون نیست   کدام دیده که از درد تو چو جیحون نیست
درون دیده بود جای دوست یا در دل   هزار شکر که باری ازین دو بیرون نیست
اگر چه بود ترا بیش ازین هزار وفا   چه سود چون که یکی از هزار اکنون نیست
بزلف او دل دیوانه سیر رود حکم   کشش ز جانب لیلی است عیب مجنون نیست
بهیچ گونه نباشد درست دعوی عشق   اگر گواه رخ زرد و اشک گلگون نیست
دلا بمذهب عشاق سخت بی جگریست   کسی که در غم عشق نیست دلش خون نیست
چگویم که بعشق صبور باش حلیم   خوشست صبر ولیکن چه فایده چون نیست

وله ايضاً

عاشقان پسر همه چون حلقه برین در مانند   چون کنند از غم هجران تو پسر در مانند
خستگانی که چشیدند دی شربت درد   درد جویند نه اندر طلب درمانند
من ز درد تو نگویم بطبیبان مرکز   ترسم ای جان که بدرمان دلم درمانند
در میان همه عشاق تو بی ماندم   در وفا کس چو مرا نیست برین در مانند
گر چه خوانند روان خط تو عشاق جواب   در سواد سر زلف تو همی در مانند
که کهی بر درت از روی بمانم چه خوشست   ای خوشا آنها که همه عمر برین در مانند
این شرف بس که دران کو بود تراه حکیم   نیست چون دولت آنت که بران در مانند

وله ايضاً

چه راستی بود ار آیدم ببر دلبر   چرا ستی نهد ار چه ز غمزها دل بر

دراعیان شود از درج لعل مروارید | مرا روان شود اشک چو سیم بر رخ زر
بدور ماه تو از مشک تر دمیده خطی | بگرد لعل تو رسته نبات از شکر
بغمزه تیر کج تو از ابروان کشیده کمان | بخنده لعل شکرریز تو نموده گهر
بیا دمی و نشین در بزم چو جان ای دوست | که عاشقان تو بینند سرو را در بر
شد است مصحف جان از غم تو سی پاره | بیا و جمع کن ای جان که می شود ابتر
اگر تراست ز غم چشم تو مرنج حکیم | که دیده که ندیده است غم بود کمتر

جشم ج

وله ایضاً

جز چون دیده نیست مرا آب بر جگر | وان نیز دارم از غم عشق تو در نظر
لب خشک و دیده تر ز فراق تو مانده ایم | اینست در فراق تو ما را ز خشک و تر
بردار روی زرد من از خاک راه خود | برداشتم که دید زری را بر هگذر
رفتی بتا تو از بر ما و زپیت دوان | دل رفت و جان خسته روانست بر اثر
عمریست و بی تو رسیده است جان بلب | باشد که عمر زود تر آید مرا بسر
گر جان و سر رود بدر دوست باک نیست | از سر هوای دوست نخواهد شدن بدر
دل رفت و راه عشق نیامد بسر حکیم | سر میفدا کنم ار می شود بسر

وله ایضاً

لبت بخنده بشیرین حیات جان دارد | کسی که یافت ترا عمر جاودان دارد
بهای گوهر و نرخ دکان لعل شکست | دهان تو که ز یاقوت تر دکان دارد
بخنده لعل شکرریز یار ارزان کرد | نبات را که ز سودا سر گران دارد
چو خواستم شکری زان لبان گسسته نبات | بخنده گفت که گرمی ترا زبان دارد

چو مست در خم ابروی شوخ تو آیینی
مدام چشم من ای جان نظر بران دارد
دلا مجوی ز سودای عشق او سودی
که این معامله بنیاد بر زیان دارد
نشان این دل کم گشته پرسم از تیرت
که تیر تو ز دل خسته ام نشان دارد
کسی رود بدرت کش هزار سر باشد
کسی خورد غم تو کو هزار جان دارد
حکیم تا رخ تو دید بر سر کویت
کجا هوای گل و میل بوستان دارد

وایضاً له

ساقی بده بیاله که این است مشربم
مطرب ربیع بساز که اینست مذهبم
هر چند سوی قد تو ره راست می برم
زلف کژ تو باز می افکند حسبم را
بر لوح دل بجز الف قد یار نیست
کین سر نوشت بود ز استاد مکتبم
در سنگ کرد یارب شبهای من اثر
یارب که در دل تو کند کار یاربم
نارم ز بستر عشق تو یک حرف بر زبان
کر جان بر آید از غم عشق تو بر لبم
مشیار کی شود دل سرمست من دگر
هر دم دهد چو عشق تو جام لبالبم
از عشق یار زنده جاوید شد حکیم
من زنده ام هر وح نه در بند قالبم

وایضاً له

وصف روی تو صبا گفت سحر در چمنی
جاک زد غنچه بهر سو ز هوا پیرهنی
برده صد جان ز من چشم تو در هر نظری
بسته صد دل صنما زلف تو در هر شکنی
از میانت اثری نیست بغیر از کمری
وز دهانت خبری نیست بغیر از سخنی
کر من ای شوخ نیابم بجفا همچو توی
تو هم ای دوست نیابی بوفا همچو منی
نیست در وصف لب شکر تو شوخ حکیم
کیست چون او بجهان عاشق شیرین سخنی

وله ایضاً

دلبرا تا کی جفا گویی مرا / وقت نامد کز وفا گویی مرا
خود بر آید از پی دردت این قدر / گر برای مرحبا گویی مرا
گفتمش جانا دلت سنگست گفت / تا بکی سختا نها گویی مرا
بر شاهی جهان نارم فرود / گر بگویی خود گدا گویی مرا
بر درت بنشسته ام همچون حکیم / منتظر تا کی درا گویی مرا

وله ایضاً

کس بر در تو غیر نسیم سحر نرفت / او نیز از درت قدمی بیشتر نرفت
از عشق تو جز غم که نیامد مرا بروی / وز درد تو جز خون که مرا در جگر نرفت
بگذشت یک شبی که ز سوز تو همچو شمع / جانم نسوخت در غم و دودم بسر نرفت
دین باختم بعشق و بدین حاصلی نشد / سر هم فداش کردم و کاری بسر نرفت
چندین زیان که دید ببازار تو حکیم / سودای زلف تو ز سر او بدر نرفت

وله ایضاً

مردم جگر ز درد فراق تو خون شود / وز دیده با بروی نهان برون شود
تا کی تن ضعیف من از هجر دم بدم / از ماجرای دیده و دل غرق خون شود
گر من زبون عشق تو گشتم عجب مدار / شیر ار بدام عشق در افتد زبون شود
گفتش رقیب چشم مبین خانه بین و ما / دیده نهاده ایم که چشمش برون شود
هر چند از تو جور و جفا بیشتر رسد / اندر دل حکیم محبت فزون شود

۲۸۰

وله ایضاً

هرچند اسیر بند جهانی بکمندش
لیکن بوفا همچو من خسته کمندش

با روی تو گل دعوی بی وجه همی کرد
زانست که بربسته ببازار برندش

زد لاف بدان تنگ شکر پسته زبوجی
هرجای که بینند ازان پی شکنندش

گوید اگر از دوستی خویش حکایت
درمجلس تو شمع ببیکدم بکشندش

گویا که نبات ازشکرت گشت شکستی
ورنه چه سبب بود که آن خوب زدندش

زین گونه که دارد بتو گل دعوی بی جی
یک روز بود زود که بی آب کنندش

با غنچه صبا شام وسحر در آغوش
بلبل شده مغرور بآواز بلندش

دیوانه زسودای تو گشتست حکیمی
ای شوخ بزنجیر سر زلف ببندش

وله ایضاً

دل تنگ اگرچه زهجران تو باری دارد
باغم عشق تو باری سرو کاری دارد

دیده را با رخ خوب تو صفا ساخت بتا
گرچه از اصلکاری تو غباری دارد

سگ کوی تو مرا دوش بغربت یاد رسید
یار آنست که او در غم یاری دارد

ساقیا بهر خمارم قدحی می زخم آر
که دل از باده دوشینه خماری دارد

برپس حال دل مجروح حکیم از تیرت
زانکه او که از ان راه گذاری دارد

وله ایضاً

هرکه درعشق دلی خون نکند بی جگرست
هرکه از خود خبری دارد از و بیخبرست

نیست شمع در ره او کز عشقش دادی
عشق جایی نبرد پی که زهستی اثرست

ناگهان روي تو بر هر کسي ديد دلم
اين همه رخ و بلاي من از آن منکر است

حلقه سان روز و شبم روي برين در باشد
کآب روي من سرگشته ازين خاک در است

اين همه گرمي بازار که دارد دائم
چيست اي جان ز خريداري اهل نظر است

تا ز چين سر زلف تو صبا بويي برد
ناف آهوي ختن غرقهٔ خون جگر است

زان جدا ساخت ز گلستان جهان خاص حکيم
کز بوي گلش اي دوست بسي دردسر است

وَايضاً لَهُ

ماجراي دل خون گشتهٔ ما مست نهاني
پيش مردم دگر اي ديده چه جاي بچکاني

حال دل ما چو ز گريه نرسانديم بجانان
مگر اي نالهٔ شبگير تو جايي برساني

هر شب اي باد ز زلفش چو روي جانب بستان
خويش را پيش گل و لاله و ريحان گذراني

دل من مي نگرد روي تو مي رود از خود
مست ازين روي که بي جان مراد دل نگراني

قصهٔ غصهٔ ما راست نيايد بکتابت
تو بگوشش مگر اي باد بگويي بزباني

همچو پروانه چو مي سوزيم اي شمع شکرلب
بچه روي کشيم هر نفس از چرب زباني

جام مي نوش که از پير خرابات شنيدم
توبه زيبا نبود خاصه در ايام جواني

جان بيچاره حکيمي بلب آمد ز وفايت
در حق او تو هنوز اي بت مهر و بکاني

وَايضاً لَهُ

يار اول دل بصد مهر و وفا از من ببرد
چون ز جان شد بنده اش آخر ببرد و غم سپرد

کي کند عاشق ميان مهر و جور يار فرق
باده چون از دست يار آيد چه صاف و چه درد

چارهٔ جز صبر نبود اي دل اندر عشق او
کان مه بي مهر طفل و نازک و شوخ و خرد

شب بروي شمع دعوي مجلس فروزي کرد شمع
زان گشتندش بيکدم چون بمرگ خود نمرد

ماه نو نسبت بابرویش کنند اما حکیم — بامه خود راستی مرکز کمان کژ نبرد

وله ایضاً

چو کمر از میان دوست که دید — چو سخن از دهان او که شنید

در گمان بود از دهانش عقل — غنچه را دید و بسته اش خندید

لب شیرین مپیچ حلوایش — بر نبات و شکر زنیم چو دید

سرو رعنای من چو رفت بباغ — گل رخش دید و رنگهاش پرید

چون دهان تو دید خاتم لعل — زنجیره لب نگین بشکنید

چشم نادیده ماه خواند ترا — چونک نادیده بود روی ندید

پند دادند ناصحان و حکیم — نشنید آن مه و ولی نشنید

وله ایضاً

آنک بر برگ گل از غالیه خالست اورا — بدر یکی ماه ز عنبر دو هلالست اورا

نیست نقصان نو ای ماه که دوری از مهر — مه چو از مهر شود دور کمالست اورا

کونه کونه سوی مادر و بلا روی آورد — تا خط سبز دو در خساره آلست اورا

تا چو کان سر زلف تو دل رفت کوی — کس نه آنرا از آن دم که چه حالست اورا

نگه دارد آن دل که او در سوی قدت جان آری — سوی بالا او در آن مرغ که بالست اورا

روی پنهان مکن ای مه ز حکیمی که دگر — زندگی بی رخ خوب تو محالست اورا

وله ایضاً

حال دل در خم چوگان تو بگویم ماند — که از این روی زنی اوی دگر کرد اند

تو پریشانی حال دلم از زلفت بپرس / کو ز احوال دلم موی بمویی داند
ماجرای دل خود گرچه همی پوشانم / دیده در پیش تو چون آب فرو می خواند
من زلیخا نه چه نالم چو غمم از خویش است / ساقیا باده که از خویش مرا برهاند
دل ز تشنیع رقیبان نکند رنجه حکیم / چونکه قطع نظر از روی تو می نتواند

وله ایضاً

چون وقت سحر بوی تو در باغ رسیده / گل پیرهن خود بهوای تو دریده
زخمی که ز تیر تو رسیداست بچشم / ناگاه بتا تیر تو از چشم رسیده
چشم چو پرد گویمش آمد که دیدار / دیدار تو ما را همه در چشم پریده
گلگون سرشکم همه در روی فتاده / چون کرم بسی در طلبت قطره دویده
پابند رقیبانت بهر جا که گریزی / سگ بوی نکویی برد از صید رمیده
این نکته که هیچ است دهان تو دل از خلق / بسیار شنیده است ولی هیچ ندیده
دل خواستی از ما بتو دادیم بجانش / اینک به اگر می طلبی نیز بدیده
در عشق بتان ناله بلاییست جگرسوز / زین گونه بلا دل ز تو بسیار کشیده
در عشق تو از همنفسان پند و نصیحت / بسیار شنید است و لیکن نشنیده

حکیم

وله ایضاً

ای پسر زلف تو سر حلقهٔ ما / کارم انداخته زلفت در پا
لعل تو جام و لبالب گوهر / زلف تو دام و سراسر سودا
ای بهر حلقه ز زلفت آشوب / وی بهر گوشه ز چشمت غوغا
روزم از شام خطت شد تیره / رازم از روز رخت شد رسوا

فتنها زلف تو دارد در سر — مکذارش بسر خود جانا
تا بو بینند برویت مه عید — ابروی خویش بعشاق نما
چو بقدت نشود دل مایل — میل آتش بنود چو بالا
نشوم رنجه من از دشنامت — خود کسی هیچ نرنجد ز دعا
چشم تو عین بلای مردم — مست و ابروی تو بالای بلا
در غم عشق تو بیچاره حکیم — کشت چون ماه نو انکشت نما

وله

قدم ز دیده کنم چون که بکذرم سویش — چو از بای کسی درد سر کشد کویش
چه سنک خوشی مه را برابر رویی — که آنجا زمه و خورشید نیم ترازویش
بچشم خوابش چکونه توانمش دیدن — چو غیرتم بود از چشم خویش ابرویش
کل از خجالت روی تو بر سر بازار — چنان شد است که یک کس نمیکند بویش
کشاست نسبت ابروی یار با مه نو — کر نسبتی بنود ماه را با ابرویش
مرا ز زلف درازش همیشه رشک آید — که هندوی زچه دوش نهد بزانویش
حکیم بر سر کویش ز بیم طعن رقیب — ز دور آید و از دیده بنکرد سویش

وله

کر دعوی خوبی بکل روی تو مه کرد — روی خود ازین دعوی بی وجه سیه کرد
تا کشت بچمن دفتر رعنایت ای کل — مه کرد بدو دعوی زیبایی چه مه کرد
دل کرد کنه بوسه بخشیده اکر خواست — ای دوست ببخشش که همین بار کنه کرد
خون شد دلم از درد و ره وادی بیابت — آخر سوی او بیلم ز دو چشم آمد و ره کرد

جان و سر و زر هر چه ز عاشق طلبیدی — هرگز نشنیدم که در روی تو نه کرد
چه جای سخن با تو که از بیم رقیبان — نتوان برخ خواب تو از دور نگه کرد
شد قصهٔ حسن تو چو مشهور در آفاق — عالم سخن یوسف مصری همه چه کرد
ماندست حکیمی بمحبت روی نیازی — در عشق تو کوشش بهر حنین روی بره کرد

وله ایضاً

هر که دارد آرزو در کوی دلدار آمدن — بایدش اول ز جان خویش بیزار آمدن
شرم دارای گل بدور حسن یارم حسبت این — خود فروشی کردن و مردم ببازار آمدن
داد دشنامم که در کویم میا از ذوق آن — خواهم اندر کوی او هر لحظه صد بار آمدن
دیگر از روی سگان کوی تو شرمم گرفت — بر سر کوی تو ای دلبر ز بسیار آمدن
من که چون منصور دعوی میکنم از عشق او — خواهم آخر پای کوبان بر سر دار آمدن
شد حکیم خسته بیمار از غم عشقت بتا — عیب نبود بهر پرسش نزد بیمار آمدن

وله ایضاً

ای آفتاب از مه روی تو منفعل — ای برگ گل ز نازکی روی تو خجل
از جان و دل وجود تو ترکیب کرده اند — خوبان دیگر ند مرکب ز آب و گل
گر کشتن منست مرادت چه مانع است — من خون خویش کرده ام ای جان ترا بحل
هر دم بخنده می برد آنرا ز خود برون — چون می شود گل از رخ رعنات منفعل
آنکه هستی ادام سوی تو جان و دل — کفتی که جان و دل بمن آور ای حکیم

وایضاً له

منم امروز بکوی تو چنین بی دل و مست — دعوی عشق تو اندر سر و جان بر کف دست
طبل بدنامی من بر سر بازار زنند — طشت ناموس من از بام هوا فتاد و شکست
کشته شد خلق و ندانست کسی قاتل را — نیست پیدا دهن تنگ ستم چیزی هست
مکنم عیب اگر عاشق و مستم زان رو — باده عشق تو دادند بما روز الست
زاهد از کوی ملامت بسلامت بگذر — ای صبا توبهٔ دیرینه که آن زلف شکست
جان از این لجهٔ خون خوار بساحل نرسید — هر که در بحر غم عشق در افتاد نرست
گل که در دور رخت دعوی مستوری کرد — میرود بر سر بازار کنون دست بدست
هر که از نرگس سرمست تو زد راه صلاح — کر بمه زاهد و قت شود باده پرست
شد زبون چشم جفاکار تو را جان حکیم — همچو هشیار که درمانده شد از مردم مست

وایضاً له

ترا چون سرو اگر بالاست گفتم — سخن بی شیوه و بی بالاست گفتم
رخت را ماه خواندم خوب بودم — قدت را سرو گفتم راست گفتم
ز شیرینی که دیدم آن دهان را — مکن تلخی اگر حلواست گفتم
ز شادی دلم می کرد پرسش — غم و اندوه تو با ماست گفتم
ز من پرسید تنهایی حکیمی — سگ تو مونس شبهاست گفتم

وایضاً له

گلشن است آن روی و چشمش نرگس و ریحانش خط — شکر است آن لب و آن خال مشکین نقطه

مردمان برآب کرد. خانهٔ خود جون حباب — بس که سیل اشک می آید ز جشم مجو شط
می برد رویت جبین زلف جا نهانی خطا — می زند جشم تو ناوک بر دل ما بی غلط
جون کویدم از تو کز شش جانبم بستند راه — آن رخ و آن زلف و جشم و ابرو و آن خال و خط
داد جشم او گواهی بر غلامی حکیم — کفتم او مستست اوی او برون آورد خط

وایضاً

ستاره خوبرویان و تو ماهی — بیاده جمله خوبان و تو شاهی
تو جان خواهی ز من من بوسه از تو — من آن خواهم ز تو کز من تو خواهی
رخت خطی بخون من براورد — دلم میداد بران خط کواهی
مریزای دوست خون بنده بی راه — براه خویش اکر بینی. براهی
بمی خواهی حکیم آن اوی نیکو — نه بینی بد که دایم نیکواهی

وایضاً

ای جشم تو فتنهٔ زمانی — ابروی تو آفت جهانی
دلرا کراز آن لب و دهانت — کامی بدهی کم از زیانی
بر پسم خبر دل از خدنکت — کورا بود از دلم نشانی
در کشتن من کمر جه بندی — جون نیست بتا ترا میانی
دادم دو جهان بغمت خریدم — جانی صنما به از جهانی
بازار بتان شکست کار است — لعل لبت از شکر دوکانی
مسندوی خطت بهشتی روی — آورد. بخون من نشانی
عقل و دل و دین برفت در عشق — مانداست حکیم و نیم جانی

وله ایضاً

زوصلت گر رسد شادی کسی پس / غم شوق تو در هجران مرا بس
رخت را مهر با بنهاست با من / همان مهری که آتش راست با خس
نزا بکشم گر آیی پیش من گفت / من از پیشش نخواهم رفت ازین پس
رسیده صد ستم فریاد برماه / تو هم ای مه بستی فریاد من رس
وفا کن با حکیم ای شاه خوبان / که خوبی را وفایی نیست با کس

وله ایضاً

نخواهم سینه را یک لحظه بی غم / نه بینم دیده را یک روز بی نم
غم یارست و خون دیده مونس / ندارم محرمی جز این دو همدم
دل و جان و غمت با هم قرینند / نمی‌بینمشان یک لحظه بی هم
مراد دل همین است از کم و بیش / که بادا درد نوشش و دوا کم
مبوشان ای خوب از چشم گریان / که آب و تاب گل باشد ز شبنم
بجای می که آن ساقی دهد خون / دلا دم درکش و با کس مزن دم
که از دار الشفای درد تا جان / به هر کس مرهمی بخشی مرا هم
زر و مالم همین باشد که هر شب / برافشانند روی زرد خون با لم
غم عشق تو تا شد مونس جان / دل مسکین حکیمی گشت بی غم

وله ایضاً

چشم مستت کرد غارت خان و مان مردمان / غمزهٔ شوخت بلا شد بهر جان مردمان

رفت آب از روی من از گریه در کویت بتا — تا بکی رسوا کنم خود را به پیش مردمان
دیده غمدیده ام از بس که در کویت گریست — گشت ویران ز آب چشم خان و مان مردمان
هیچکس سودی نکرد از مایهٔ سودای تو — تا بکی داری روا آخر زیان مردمان
با تو پندارند دایم مردم این خسرو را — راست کن یکدم بتا آخر گمان مردمان
من نهان می داشتم در دل چو جان سر غمت — چون کنم افتاد تا که در زبان مردمان
چون که در خردیش دیدم روز اول گفت دل — کین پسر روزی برد از کف عنان مردمان
ماجرای عشق تو با کس نمیگویم ولیک — گریه پیدا می کند راز نهان مردمان
بس که می نالد بزاری بر سر کویت حکیم — می برآید هر شب از هر سو فغان مردمان

وله ایضاً

ما جان ز مهر غیر چو بیزار کرده ایم — دل را مقام درد و غم یار کرده ایم
سودای او نهان نتوان کرد ازان سبب — دعوی عشق بر سر بازار کرده ایم
تا بگذری تو بر سر ما زان بکوی تو — جان عزیز خاک صفت خوار کرده ایم
ما را مخوان بجانب فردوس زاهدا — ما چون مقام بر در دلدار کرده ایم
ناصح مکن ز عشق ملامت حکیم را — چون عمر خویش صرف درین کار کرده ایم

وله

عشق تو جانست و بی جان نیست امکان زیستن — گر نباشد عشق تو یک لحظه نتوان زیستن
چون ندارم دولت وصلت بکش باری مرا — مردن اولیتر که با غمهای هجران زیستن
چون دلم بردی ز وصل خویش محرومم مکن — زیستن بی دل توان بی جان چه امکان زیستن
هیچو بلبل در هوای عارض گلرنگ تو — تا بکی با ناله و فریاد و افغان زیستن

عاقبت دل در سر زلف بتان زنار بست — کی مسلمان می توان در کافرستان زیستن
دل کزین دلدار ماند مرگ به زان زندگی — جان کزین جانان بود ای خاک بر آن زیستن
کی تواند زنده بودن بی تو یکساعت حکیم — جان من یکدم چه امکانست بی جان زیستن

وایضاً له

شد ز عشق او دلم خون دم نمی یارم زدن — داستان او بنامحرم نمی یارم زدن
آه از دل بر نیارم تا ندانند از غمم — آه کز دست تو آهی هم نمی یارم زدن
شادمانی این قدر دارد دلم کز عشق او — هیچ کامی یکدم بی غم نمی یارم زدن
تا کس از راز دلم آگه نگردد در غمش — میخورم خون در فراق و دم نمی یارم زدن
گفتیم کز سوز دلها من حدیثی باز گوی — آتش اندر جملهٔ عالم نمی یارم زدن
با سگ کویش همه شب راز دل گوید حکیم — لیکن نفسی پیش آن همدم نمی یارم زدن

وایضاً له

دل ز چشم تیر غمزهٔ زلف او را ساخت جا — زانکه گوید (بودن) در بلا بهتر که در بیم بلا
گفته ام صد یا رب از یا رب شود در پیش یار — از سرشکم ماجرایی باز رانی ای صبا
عیسی ار با صد دعا یک مرده را زنده کرد — تو بیک دشنام زنده میکنی صد مرده را
ناوک تو چون نشانی داشت بر دل بر دو رفت — بی نشان باری دمی شاید بود جانها زما
در وصلت آشنائی آب چشم ما جو بود — از کجا افتادش این بیگانگی کردن بما
در چمن هر جا که دیدم سرو بر یاد قدت — آب اندر پای او کردم روان از چشمها
زلف تو گردن جانها زدی دلها بسی — گر نواز کردن بیاویزی ورا باشد روا
تا بکی ریزی بتیغ غمزه‌ها خون حکیم — راست گفتند این مثل قصاب جوید آشنا

آن چشم از سر گذشت و من نگفتم تو کو شد
یکرحم نی حاندم بجان این د…

وایضاً له

ای دل اندیشه کن از عشق بتان
چشم بربند از جمال گلرخان

آن نه چشم است و نه ابرو و مژه
در کمین ترکیست با تیر و کمان

آن نه طره است و نه خط و نی کمند
تو بهر مویی سدی بربسته دان

آن نه دندانست و نی لب نی عقیق
گوهری کشته است در آتش نهان

آن نه خال اوست بر بالای لب
هست دانی آمده بر روی جان

آن نه زلفست و نه رخسار و نه گل
آن سیه ماریست گرد بوستان

آن نه قداست و نه بالا و نه سرو
راستی او را بلایی دان روان

ای حکیمی گر سلامت بایدت
پا منه دیگر تو در عشق بتان

وایضاً له

ای بر سر بازار جفا کشته نبازم
جان داده بیک خنده لب لعل تو بازم

معلوم شد از چهره (روی چو) زر این همه دردم
مشهور شد از اشک چو سیم این همه رازم

گلگون سرشک و رخ زرد است که چون شمع
هر یک بدگر گونه دمد سوز و گدازم

تا چند من از آتش سودای تو سوزم
تا کی شب هجران بتمنای تو سازم

چون بر سر بازار تو آیم چو حکیمی
جان و دل و دین جمله بسودای تو بازم

وله

هر کو ره نکوی تو صاحب قدم بود
وانکو گدای کوی تو شد محترم بود

خرسندم ار ز کوی تو گردی دمد صبا
در چشم زخاک در این خود کرم بود

عمار شود بیاد تو نبود ندامتی　　کزین غم تو دم زنم آن دم ندم بود
چون کرد کرد کوی تو کردم بدان امید　　تا سایهٔ ز سرو قدت بر سرم بود
باور کند ز سوز دل خسته، حکیم　　بر هر دلی که از غم جانان الم بود

وله ایضاً

ای گل مشک از رخ و زلف تو برده رنگ و بوی　　عاشقانت از پس نقش از خاک پایت آب روی
در غمت گلگون سواد اشک من از راه چشم　　کر همی راند چنان کز قطره می افتد بجوی
بردرت کر سایل اشکم فرود آمد مران　　زانکه رسوا هست کر این رازی می افتد بکوی
مست وجد ای مه این لاف تو بر بالای بام　　باش تا غیبت بگویم پیش او شب دو بدو
آن دهانت هیچ است گفتم از چه جوید دل نشا　　گو اگر جان نیز جوید رو بده هیچش مگوی
در خرامیدن چو بجد زلف بر موی میانت　　چون نشینی شانه آنجا فرق سازد مو بموی
شد چو گان سر زلف تو دل مسکین حکیم　　ای صبا با ما دمی از حال آن سرگشته گوی

وله ایضاً

ای شمع روشنت شود از دود سوز من　　دانی چراست تیره چو زلف تو روز من
یک شب بوصل خویش برافروز حجره ام　　ای سرو گلرخ و مه عالم فروز من
گفتم که شمع ز آتش دل دوش شمهٔ　　بگریست زار و سوخت همه شب ز سوز من
بسیار شب بیار نشستی تو ای رقیب　　یارب بود شبی که نشینی بروز من
دارم جگر بر آتش عشق ار سگ تراست　　میل کباب این جگر خام سوز من
گفتم که دوخت چاک دل و سینه، حکیم　　گفتا خدنگ این مژهٔ سینه دوز من
گفتم بگیر جان و بده بوسهٔ زلب　　خندان شد از کرشمه و گرداند روز من

وایضاً له

سر زلفت که مشکین رنگ دارد — بهر مویی دلی آونگ دارد
ز زلفت مشک در چین بوی گیرد — ز رویت گل به بستان رنگ دارد
دل تو تیز سازد غمزه بر ما — که تیزی تیغها از سنگ دارد
رسد دعوی عشق او بکس را — که ننگ از نام و نام از ننگ دارد
حکیم از خاک کویت رخ نتابد — چرا از اصل خود کس ننگ دارد

وایضاً له

لب تو در سخن جان می فشاند — دهان از خنده دلهایی ستاند
چو بخرامد قد یارم ببستان — ز حیرت سرو پا در گل بماند
ز چشمم بس وصف خاک آن در — که در این باب او دریا چکاند
چو آن گل در چمن خندد بصد ناز — دهان غنچه بیشش باز ماند
نشد آگه ز راز آن دهان دل — ز سر غیب آری کس نداند
خریدارست تیز آن تیغ کز ما — بهر زخمی دل و جان می ستاند
بجانانم رسانم گفتم فلک را — ز هجران او بجانم می رساند
هوای کوی او دارد حکیمی — یقین دانم که خاکش می دواند

وایضاً له

گفت که برانم ببرت تیغ برانم — ای شوخ بران زود که من نیز برانم
هر چند بدانم ستم و جور نمایند — دادن ز در تو نتوانند بدانم

جز فکر تو غیری ندراید بضمیرم
دارم جز نادیدن رویت نکرانی
صد تیغ اکر بر سرم آید ز رقیبان
تا سیر بو بینم رخ تو بر سر کویت
تاکی حو قلم رانیم از پیش بصد قهر
دیکر حه غم از طعنهٔ اغیار حسکیمی

جز نام تو حیزی نبراید بزبانم
بنمای رخ خوب که دایم نکرانم
قطعا من ازان باد بریدن بتوانم
هر جای خیالی زتن خود بنشانم
یکبار حو نامه زسر لطف بخوانم
آوازهٔ رندی حو برامد بجهانم

وایضاً له

دل راغم تو از همه بیزار میکند
بود آن دهان تنک دل و کام جان نداد
بی کار نیست کفتنیجه نیز غمزه ات
با غمزه کو که بر دل تنک من ضعیف
می مالد آن دو چشم کران خواب بد است
مسکین حسکیم بر سر بازار عاشقی

جانرا هوای درد تو بیمار میکند
با ما جرا مضایقه بسیار میکند
جانا ببین جگونه بدل کار میکند
تاکی بلا و جور و ستم بار میکند
آن فتنه را ز بهر چه بیدار میکند
دایم بچشم شوخ تو بازار میکند

وایضاً له

دوش ما را در فراق از کریه آن سر کذشت
در هوای زلف مشکین تو دوش آمد نسیم

ما جرای خویش میکویم بشنو سر کذشت
بر سر کوی تو بیمار و سحر که در کذشت

از خدنک تیغ تو آخر از دل و جکر کذشت

ای خوشا آن ساعت که کویم یک سخن در کوی تو

هر کجا شمشاد قدان مجلسی آراستند — سرو گلروی من از جمله ببالا برگذشت
از سر جان در گذر در کوی مهرویان حکیم — هر که در کوی بتان آمد ز جان و سر گذشت

وایضاً له

تا چند عادت میکنی بر جان و دل بیداد را — یکبارگی یکسو منه ای شاه عدل و داد را
یک شب بنو با دیدلم ای مه چه باشد گر ببی — چون رسانند در غمت هر شب فریاد را
با این قد و قامت ترا در مسجد ار بیند امام — آتش بمحراب افکند بر هم زند اوراد را
ای دل مجوز آن لعل لب رحمی بجان خویشتن — شیرین کجا رحمت کند جان کندن فرهاد را
از عارض و بالای تو دو رنی که آیی در چمن — گلرا بود شرمندگی خجلت رسد شمشاد را
از کشتن عاشق نشد هرگز پشیمان چشم تو — رحمی نیامد در دل از خون ریختن صیاد را
در کوی مهرویان حکیم از عاشقی بدنام شد — پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را

وایضاً له

ای از بنفشه دایم بر گل نقاب بسته — وز مشک سوده بندی بر آفتاب بسته
چون سایه بان زلفت برداشت باد از رخ — دیدم برخ خور مسکین طناب بسته
با غمزه ابروانت از دل قرار برده — وز عین سحر چشمت بر دیده خواب بسته
دل گشت خون ز دردت و ز راه دیده برو — خون شد روان دمادم شد راه آب بسته
آن چشم کافر تو چون جون صید کرده دلها — بس در کمند زلفت بهر ثواب بسته
آن کو بگرد عارض خط قیمه حیزی — چون جادوان بافسون نقشی بر آب بسته
الکود تو دل سینه جینی کباب بسته — لهما بنی مسلک را می پیکن حکیم ازل

وله ایضاً

تا سر زلف چو چوگان تو مشک افشان شد
ای بسا سر که چو گو در خم آن چوگان شد

گر بسی قند گران بود ز سودا زین پیش
از شکر خندهٔ لعل تو کنون ارزان شد

باد در باغ ز حسن تو حکایت میکرد
شاخ سرو سهی و گل ز هوا جنبان شد

وصف روی و قد تو در چمن می گفتم
آب در پای گل و سرو بسر غلطان شد

ابر اگر نیست چو من عاشق روی تو چرا
آه چون برق و سرشکش ز هوا باران شد

باغبان پیش تو بی داد چمن را جلوه
دید چون روی تو گل بر تنش خندان شد

پیش هر کس که ز سوز دل خود گفت حکیم
او ز حال دل او آه زد و گریان شد

وله ایضاً

زهی دو حلقهٔ زلف تو سر بسر زنجیر
کشیده زلف تو مه را تمام در زنجیر

شدا ز هوای تو سرو قد تو دیوانه
نهاد زلف تو بر پا ز مشک تر زنجیر

چو زلف سرکش تو میکند پریشانی
چراست سرو روان تو پای در زنجیر

برای آنکه نهد روی خویش بر پایت
بدین امید بسی گشت در بدر زنجیر

چو پای بوس تو دریافت بر نمی دارد
بهیچ روی ز پای تو سر دگر زنجیر

گدا دتا که بعالم بپایت این رخ زرد
برای پای چو سیمم تو به ز زر زنجیر

حکیمی از غم او ای رقیب دیوانه است
ورا گشای و مرا بسته دار بر زنجیر

وله ایضاً

دل چو بر شمع رخت پروانه شد
هر گرش از سوختن پروا نشد

دل بجان بویی ازان لب می خرید / بود نقدی قلب ازان سودا نشد
جز بغنچت کی شود مایل دلم / میل آتش جز سوی بالا نشد
در سر زلف تو شد جان و دلم / کیست کو آخر درین سودا نشد
شد سوی زلفت دل مسکین حکیم / ره ممان کرد و دگر پیدا نشد

وله

اگر نبود نظری سوی عاشقان رقیب / کجا روند ز کوی بتان بجور رقیب
چه قصها که نوشتم من از غریبی خویش / بخوان ز نامه ام ای دوست قصهای غریب
چو قدر روز وصال ترا ندانستیم / شد از قضا دل ما را شب فراق نصیب
درین دیار بدین بوی زنده می باشم / که گاه گاه صبایی دمد ز زلف تو طیب
چنین که جان بلب آمد حکیم را ز فراق / گرش کشند نخواهد شدن ز کوی حبیب

وله

چون صبا حلقهٔ زلف تو می جنباند / دل دیوانهٔ من سلسله می دراند
ننشاند آتش دل اشک و مرا دشمن شد / گر بجز خاک درت آتش من ننشاند
حال آشفتگی دل ز سر زلفت پرس / کو ز حال دل من موی بموی داند
میکند هجر تو بیداد و مرا نیست کسی / که دمی داد من خسته ازو بستاند
ماند دور از سر کوی تو حکیمی و شنود / که رضای تو درین است و بدین می ماند

وله

ای صبا گر بسر کویش گذر افتد ترا / عرضه ده حال دل سرگشتهٔ مهجور ما

نامهٔ از خون دل بنوشته‌ام در هجر یار ... گر بحال افتد بخوان در گوش او این ماجرا
دارم آن سودا که بحجم خویش را از نامه اش ... من همی سحم ز غم چون او نمی خواند مرا
ای صبا گر در سرت سودای مشک خالص است ... بگذر از چین دو زلف او مکن فکر خطا
در هوای لعل شیرینت بتا مسکین حکیم ... همچو فرهاد چنین گرد است کوه و دشت جا

وله ایضاً

بناز عشق تو هر کو تحیری دارد ... جگونه در غم تو خواب با جوزی دارد
اگر زپای در افتاد زلفت از پا دی ... مگیر عیب که مسکین تلشری دارد
ببین که از پی ایثار پای تو چشم ... ز اشک بر سر هر یک مژه دری دارد
چو دید غنچهٔ خندان تو گل اندر باغ ... دهان باز بستاد تحیری دارد
گدا ز نابدرت خون فشاند از دیده ... گر از فراق حکیمی دل پری دارد

وله ایضاً

دلت جانا اگرچه آهنین است ... مباش ایمن که آهم آتشین است
غمت دارم جو نیست شادی ... علامت کشتم آزادیم این است
بتو دادم دل و دین میدهم نیز ... گرای بدکیش میل تو بدین است
دلم در آتش غم ماند و رفت ... مرا دل ماند کی از تو همین است
دلم بردی بنیم دارش نیکو ... نگارا رسم دلداری چنین است
مرا کوی تو از خلد برین به ... که حوران را همه حسرت برین است
که دعوی غلام کمترین است ... حکمی داوران از در حواری

وله

عقل را عشق تو مجنون میکند   وز درون خانه بیرون میکند

مردم بیمار خون کم ي کنند   چشم تو هندوست پر خون میکند

از تن ار ببرند خون آید برون   از جدایی گریه خون میکند

در دلت جانا نیاید کان غریب   در غم هجران من خون میکند

خط تو بر لب که چیزی می دمد   جادوی بر شکر افسون میکند

از رخ لیلی مگر آگا نیست   عاقلی کو عیب مجنون میکند

دم بدم از اشک سرخ خود حکیم   روی زرد این گونه گلگون میکند

وله

سنان غمزه که از خون مادی آبش   روان مساز بتا چو بسوی احبابش

رقیب ساخت سببها برای فرقت ما   بود که هیچ نسازد خدای اسبابش

دلم خراب شد و نقش ابروی تو بر وست   چو مسجدی که فتاد و بجاست محرابش

رقیب خواست ز رندان شراب دادندش   اگر نه روی تو باشد که می دمد آبش

بکاس خواب که بیند خیال نیز حکیم   که بست چشم تو از عین جادوی خوابش

وله

مهر رخسار ترا از اشک قریب خوانند   بستهٔ شوخ ترا تنگ شکر می خوانند

سورهٔ فاتحهٔ عارض و اللیل خطت   اهل اخلاص همه شام و سحری خوانند

ز اشک گلگون همنا بر ورق چهرهٔ من   چه خطست اینکه بصد خون جگر می خوانند

رقم اشک مرا برخ زرد اهل نظر — خط آیتست که بر صفحهٔ زر می خوانند
دیده راشست بسی در غم آن کریه حکیم — زان سبب اهل دلش پاک نظر می خوانند

وله ایضاً

دلا بنوش می صاف لعل زود ازود — که زنگ آینهٔ دل نمی توان بزدود
مسوزیش دل و جان عاشقان ای شوخ — کنون که ز آتش حسن رخت برامد دود
جو شعر من صفت زلف عنبرین سمتست — ازان حدیث مرا می برند مشک اندود
نوشته اند برین طاق لاجورد بزر — که هست عاقبت کار عاشقان محمود
ز کار و بار جهانم شد این قدر معلوم — که بی نصیب ز لطفش کسی نخواهد بود
سگی که بر سر کوی ترا نیافت رهی — بحور و جنت اعلا کجا شود خشنود
بکوی خویش مرا دید و داد صد دشنام — ندانم او زچه مرسوم بنده کم فرمود
نظر بحال حکیمی نمیکنی جانا — چه شد چه رفت چه افتاد در میانه چه بود

وله ایضاً

یکی جلوه رخت خجلت خور پیدا کرد — یکی خنده لبت لؤلؤ تر پیدا کرد
هر کس از کوهر ذات تو نمی دانستند — گفت لعل تو حدیثی و گهر پیدا کرد
دوش در مجلس ما چشم تو با دام افشاند — پسته ات خنده زد و تنگ شکر پیدا کرد
راز مو موم دهان تو سخن کرد اظهار — سر مکتوم میان تو کمر پیدا کرد
که برخ زلف بپوشید و شب آورد پدید — که ز رو برد و برافکند و سحر پیدا کرد
بر کنارش بنشیند بت جون قطره آب — در میان مرکه جو گل خردهٔ زر پیدا کرد
رخ بپوشان ز حکیمی که جمالت رونق — از نظر بازی ارباب نظر پیدا کرد

جو سخن بنکری بازار سر و دارد جنین
از خریداری اصحاب بصر پیدا کرد

وایضاً له

مرا هردم چرا رانی از در خویش   شمارم از سکان کمتر خویش
لبت خندید چون بکریست چشمم   بلی هرکس نماید گوهر خویش
بسی دارد دلم سودای تیغت   ندانم تا چه آرد بر سر خویش
اگر لعل لبت رضوان ببیند   دگر یادش نیاید کوثر خویش
حکیمی میکند شاهی ازان روز   که کرد از خاک پایت افسر خویش

وایضاً له

ای بر لب آمده ز سودای تو جان خلق   ویران ز دست غمزهٔ تو خان و مان خلق
خلق حدیث ما و تو کر میکند چه باک   بستن چو هیچ کس نتواند دهان خلق
کامی ندیده از لبت ای گلعذار بس   محو زبان فتاده ام اندر دهان خلق
سرمایهٔ هوای تو کس را نکرد سود   تا کی رسد ز عشق تو جانا زیان خلق
پروای ننگ و نام ندارد حکیم چون   رسوا شده است از غم عشقت میان خلق

وایضاً له

هرکو ز خاک پای تو کحل بصر نداشت   [illegible]ش خبر ز عالم اهل نظر نداشت
بردار چون بخاک رهت روی زرد ما   جانا بره که دید زری را که بر نداشت
جانا دلم ز عشق تو گر خون شده چه باک   در عشق مرد لی که نشد خون جگر نداشت
جان در فدای پای تو کرد این دلم دریغ   کز بهر پای دیگر تو جان دگر نداشت
بسیار باخت عشق نهانی دل حکیم   با چشم مست یار که مردم خبر نداشت

وایضاً له

مردم نظارهٔ رخ جانانم آرزوست
مردن بپای آن مه تابانم آرزوست

جون بجشم دلبران همه از عکس روی او
زان رو همیشه دیدن خوبانم آرزوست

کرکه جو بلبلان اگر آیم بسوی تو
رنجه مشو که باغ و گلستانم آرزوست

جون سرو و گل ز قد و رخ تو نمونه است
زان هر نفس نظارهٔ بستانم آرزوست

تاکه جو بلدرم بسر کویش ای رقیب
منعم مکن که روضهٔ رضوانم آرزوست

از دیده کر بدان لب شیرین نظر کنم
تلخی مکن که چشمهٔ حیوانم آرزوست

بی زحمت رقیب زمانی بکوی دوست
دیدن در آن دو نرگس فتانم آرزوست

لب میگزی بخنده جو بینم بسوی تو
آن لبگزی و خندهٔ پنهانم آرزوست

گفتی که جیست آرزوی جانت ای حکیم
دشنامی جند از آن لب خندانم آرزوست

وله زید شوقه

بی رخت دل را دمی آرام نیست
جز لب لعل تو جان را کام نیست

آرزو داریم دشنام از لبت
گرچه ما را حد این انعام نیست

با لب شیرین و جشم مست تو
بنده را ذوق می و بادام نیست

زابروت ما را اشارت بس بود
عاشقان را حاجت پیغام نیست

نیست ننگی گر شدم بدنام عشق
جون مرا پروای ننگ و نام نیست

مرغ جان عاشقان خسته را
جز سر زلفین خوبان دام نیست

زانکه بی دیدار توش آرام نیست
از حکیم خسته رو پنهان مکن

دل ودين غمزه ات زما جو ربود
چيست بيداد را دگر مقصود

كي برايد برابرت خورشيد
گر تو گويي برابر ايد زود

با غم عشق ساختم چون چنگ
در شب هجر سوختم چون عود

سوده ام رخ بر آستانت بسي
غير ازين در غمت نديدم سود

تا ربايد دل حكيمي را
روي چون ماه خود نمود وابود

جانا چو رخت قمر نباشد
همتنگ لبت شكر نباشد

اي شوخ خدنگ غمزه ات را
غير از دل وجان سپر نباشد

خواني كه كشند پيش عشاق
جز خون دل وجگر نباشد

جز فكر تو در ضمير نايد
جز نقش تو در بصر نيايد

در عشق ميان عاشق ودوست
بايد كه بجز نظر نباشد

يارب چه خوشست وصل آن يار
بسوزش رقيب اگر نباشد

بنواز دل مرا بيك تير
گر قوت بيشتر نباشد

راضي شدم از لبت بدشنام
گر مردمي دگر نباشد

از جان گذرد حكيم ليكن
از كوي تو اش گذر نباشد

مرا از عشق تو صدگونه درداست
نه تنها اشك سرخ و روي زرد است

زمهر تو مرا سوزاست در دل ... ز عشق تو مرا درد است در دست
کسی کز سوز عشقش گرمی نیست ... در آتش صدره از سوزیش سرد است
ندارد طاقت این را. زامید ... بگوی عشق آید هر که مرد است
حکیمی در دو عالم چون یگانه است ... نویدش خوان که در عشق تو فرد است

ای خال تو بهر کی گل از مشک نشانی ... بنمود جهان جو تو یک سرو روانی
یک غمزه بجانی چو فروشد بخرای دل ... تا خلق نگویند فرو ماند بجانی
بگشاد دو کان از شکر خنده دو لعلت ... شیرین تر از این کس نگشاد است دکانی
جویم خبر دل همه از تیر توای شوخ ... دارد ز دلم تیر توای دوست نشانی
دارند بعالم همه کس منصب و کاری ... ماییم و دلی بسته بسودای فلانی
گرمی ندیمی کام دلم زان لب شیرین ... ای لبسته دمن کم زیکی قول زبانی
چون آتش سودای تو در جان جهان است ... مست از تو بهر گوشه خروشی و فغانی
گر گشته خود را یکی خنده زبانی ... او سود کند نیست ترا هیچ زیانی
میگفت یکی دوش که بیچاره. حکیمی ... شو موی صفت در غم یک مور میانی

فی بیان مناظرة الاطعمة

بزرگتر نعمتی در خورد سپاس حمد منعمی است عمت نعماؤه که لب تشنگان بادیهٔ عدم را
از چشمهٔ حیات ماء معین داد و بی نوایان عرصهٔ عالم را از بوستان کرم برگ فضل
و افضال بخشید. میزبان عنایتش از مهمان خانهٔ خلق لکم ما فی الارض جمیعا
بزبان لطف مرخوانده و رانده را خواند سالار نعمتش خاص و عام را بر سر خوان
احسان از نوالهٔ نوال نیل بهره نماند. مطبخی چرب دست شیرین کار در مطبخ
دوران خوان نوال بالهام او الحق کارها نموده و در ترتیب و تزیین نو رسیده کان
اطعمه مرحطه نکتهٔ لطیف درافزوده گاهی بسوزن فکر رشتهٔ حکمت از قبای
جشبیره را شیرازه زده گاهی آب در دایرهٔ روی و سلسلهٔ موی بغراو ماسچه را
آرایش تر و تازه نموده گاه درون بزشتان کرنج را حلاوت صحبت حلوای تر اندام
شیرین روی جمع کرده گاه دل دو نیم چاربغزرا در جوش محبت دیگ تتق در انداخته
گاه برنج مزعفر حمایت او قبای اطلس زربفت پوشیده و گاه شیر برنج بعنایت او
یکتای حریر سفید چون شیر در بر کشیده. و درود بر خاتم انبیا و نقش نگین اولیا
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم باد که نعمت وجود بی شک نمک خوان موجودات است
و قرص نمکین جمالش سردفتر سفرهٔ کاینات. مهتری که مایدهٔ برفایده
هدایت را در بسیط بساط مهمان خانهٔ خاک در کشیده و صلای دعوت عامش
بسفید و سیاه بنی آدم رسیده. کما قال علیه السلام بعثت الی الاسود و الاحمر
و بر صحابهٔ کرام او که سحابهٔ اکرام اند و بر اولاد عظام او که هر یک شکوفهٔ چمن جلالت
و ثمرهٔ شجرهٔ رسالت اند سلامی چون نسیم روضهٔ رضوان نامحدود و تحیتی چون عرصهٔ بوستان جنان

نامحدود باد **مقدمه** اما بعد چنین میگویند محرر این کلمات که جمعی از آزادگان که
ضمیر منیر هریک صورت نمای ارباب معانی بوده وطوطی نفس ناطقه هریک پیوسته در
شکرفشانی از راه لطف این شکسته را بر حواشی مجلس خود راه داده بودند و بشرف
مجالسهٔ ملازمان خویش مشرف کرده خاطر آن خواست که از راه منادمه خطوهٔ تقرب
بر کرد خرمن سخن بخوشه چینی در آمد و بنظر دقیق این اطعمهٔ لطیف را در مطبخ فکرت
بآتش قریحه در رسانید و بر کفچلیز قلم پخته و ساخته بر این خوان آراسته ترتیب داد
و بر روی سفرهٔ عریض صحیفه درکشید رجا واثق است که بمذاق اهل ذوق مذوق گردد

مناظرهٔ اطعمه روزی که مطبخی آسمان در زیر دیکدان پنج پایه آتش خویش تیز کرده بود
و از برای پختن نعمتهای بوستان بر سر دیکهای چوبین درختان گرم در ایستاده
شاخهای تر از تاب آتش خور چون عود خشک همی سوخت و کام هوا از تشنهٔ
گرما چون دهان دیکدان همی افروخت تن مسکین آهوی ختن در تنور صحرا پخته
می شد و اندام چون سیم ماهی شیم در قعر آب از تابهٔ زرین آفتاب بریان می گشت
درختان از سایه سفرها گسترده بودند و طبقهای میوه در میان آورده و ساقی سیمین ساق
آب از دایرهٔ حباب هر سو قدحی روان کرده مردم همه نعمت سایه و شربت آب را غنیمت
می شمردند و بقرص گرم مایده سپالار آفتاب رغبت نمی نمودند یکی از ابنای کرام
از راه اعزاز و اکرام جمعی از خواص را بر وجه اختصاص ببوستانی استدعا کرد
داعی نیز در آن سلک مدعو بود و در آن عقد منعقد الحق بوستانی چون صحبت
دوستان خوش و چون روی عزیزان دلکش خاکش طرب انگیز و بادش عبیر آمیز
ابرها سبزهٔ صفاش و مرغ را بر شاخ برگ و نواش اگرچه خار گل آن باغ زگل الهی بود
اما آب رخسار گلنار و چو خیزد در روز ها بود

نظم

فروزنده سر شمع بستان فروز ٭ چو تاج خروس فلک نیمروز

زآب لطافت خط سبزه تر ٥ زخط تر نیکوان سبز تر

نورسیده کان تازه روی فواکه و ثمرات در لطف و صفا و حسن و بها بغایت رسیده و برصدر بارگاه شاخ صف بر کشیده از بس هر برکی بکری روی کشاده

و در زیر مروارقی نازکی سر بوشیده

نظم

صورت و هیأت درخت و ثمر | کرده بید امثال لخم و شجر

بار ما بود شاخ را ز ثمار | خاطر شاخ می شکست از باد

اسباب طرب مهیا بود و شراب طرب مهنا و نزهتکاهی در بسته ودلکشا کرد اغیار بر کرد هوای او بنفشه کشت و باد کرم در فضای او نمی کذشت در جنان بستان همچون جنان بجایی که خواهد دل دوستان جون عقد مجلس انتظام کرفت و سلک صحبت نظام رسید میزبان بتهیۀ اسباب مهمانی اشارت فرمود مطبخیان تخته بر روی تخته دست و کارد را تیز در کار در آوردند در یک طرف از قلیه سپاهی مهیا کردند و در جانب دیکر از قیمه لشکری کشیدند درین میان کردی از خم حصار خشم بر آمد و سپاه آرد از کرد راه در آمد و بر روی میدان سفره فرو ریخت و نخود و کرنج و ماش بتقویت سپاه آتش از سر حد تنور و بر مرکب تنک بسته بود و باسپاهی بی عدد بمدد رسیده القصه مادۀ هر طعامی آماده بود و اسباب همه یکدست از جب و راست آراسته نهاده برندکان جون پرکار سراسر بیک پای ایستاده و در خدمت میان بسته و دست کشاده هر یک بختن ابای بر کار کشتند و یک سکبا کردایۀ دیک جون بر کار کشتند ٥

اول سپاه زره بوش برنج آب را از هر سو روان در حصار دیک جمع آوردند بس حلقۀ جماق بر سندان دروازۀ قلعۀ سنک زدند

ناکاه شهسوار آهن قبای شکن تاج زرین دواج میدان فروز جهان سوز بیروز
آتش کرم وجست بیرون جست وازروی دست پای برپشت مرکب فرو بنه آورد
وبا نیروی تمام ابی حصار دیک نهاد وبیک دم تیغ شعله در ربود وبیتنان بجنك
تیز در جنك در امد جنانکه ان کرسی حمله او دود بهوا رفت وسپاه هیزم را
از تر وخشك هرچه یافت بسوخت وجهه او سفید جون کیسوی شب سیاه تاریک شد
اکرچه دود نا ری ازز لف شب دیجور بود اما شعله نار مشعله کلنار نور علی نور بود
وسپاه هیزم اکرچه شکسته ودل خسته بود اما بتقویت آتش کمر بسته بود ومطبخی
آتش را دم میداد وتیز میکرد جون دید که علمهای آتش زبانهای زنک برنک
برآورد وسپاه آتش علم ها علم در رسید از غضب کرم شد وقصد کشتن آتش کرد اما
ازجای طعام اندیشه مند شد واورا بکفلیز مواساة تسکین میداد وحواج
مدد میکرد تا بمقدار پختن طعامی سباع از اطعمه پیراسته در رسیدند
وبرسر میدان قلعه دیک صف برکشیدند

نظم من فرس الاطعمه

سبهی مجو بحر اندر موج · که خروشش همی رسید باوج
بود بغرا ازو لیش در بازی · جست میرفت در سبو بازی
کشته ماهیجه با کمند دراز · بر سر هر نخود کمند انداز
جون نخود از کمند او رستی · بمعلاق بر هوا جستی
سوی سنبوسه جسم را نظری · کز تثلیث دارد او اثری
دیده شبیره ها قبای قباب · جسته خود فکنده اندر آب
از بزرکی که بود بولانی · کس نبودش در ان سپه ثانی
نخود و قیمه کرده هم پشتی · کشته یکرویه با سر انکشتی
داشت کاجی نخود سه شاهد نغز · شهد شیرین لقا و روغن و مغز

نیکمن بود و دلغزب کباب — آمن سیخ از و شده در تاب
جون سنان بود ماهی بریان — راست کرده بروی اسبزبان
کلهٔ راد عوی کله داری — در دماغش سر سبه داری
قلیهٔ زنکی و متنجنه را — تر شیئ کشته درمیان سدا
خاکینه قبای زر در بر — قلیه لعلی نشانده اندر زر
ذوق کوداب و لذت مجان — صبر از دل ببرد و هوش از جان
دیک قلیه کرنج لب برهم — محو صوفی نشسته بر سر دم

جون سپاه اطعمه جولان در آمدند آتش از دهشت فرو مرد و هیزم از سوز او بر خاکستر نشست وانکشت رخساره سیاه کرد و خاکستر کبود بوشید و دود از درود یوارد بکدان برامد مبارزان اطعمه جون خصم را مقهور دیدند هر یک زبان بوصف خویش کشادند و کار ایشان از حسن وجی بلک و کوی کشید و از حسن مقال بفتح جدال انجامید ۵ وجی ما جرا اول شهسواری که عزم میدان خوان کرد بغرا خان بود که بر مرکب جاولی تنک بسته از درکاه رفیع دیکدان بیرون آمد و نونیت دار سیر کوب نوبت دولت او را بر سر میدان مطبخ بنوازش در آورد و بغلاغو بر درکاه بارکاه دیک جون جاوشان حبشی نی جوب در دست خروش دور باش بر آورد و بغرا خان بر روی عماری خوان دواج سیم دوز علم بز قنق و روغن باتکمهای زرنخود در بر افکنده و نیم تاج لعل زرکوب قلیه بر تارک سر نهاد. زبان بلا کشاد که منم بغرا خانم وشهسوار تیغ کزار دروازهٔ دهانم و درمیان او رسفید جغرات آفتاب ه افشانم و ببرج شرف صحن ما تابانم و آبینه نعیم روضهٔ رضوانم در دست افتاب تاب بو کحلهٔ نورانی من در بر دارد

ناطق فوا و نجم

وطلوع صبح سیمای من بتکمهای زرین پروین آسای خود زیب و رنور دارد

نظم

تلیه کلاه اطلس لعل است بر سرم ۰ روغن لسان قندز زر برزه کلاه

اگرچه از روی ظاهر پشت و پناه سپاهیم ۰ اما از روشن باطن و شیوهٔ ارباب طریق نیز آگاهم با پا لکان طریقت قدمی زده ام و حشیفت زان وحالی لی بسر برده ام مدتی سر و پای برهنه در تنگ چاه محنت مسجون یوسف ریاضتها کشیده ام و در تنگنای گلوی آسیا سنگ ایام تنگیها و سختیها دیده ام تا از مجاهدهٔ بسیار دقیق شده ام و با وجود آن وجود خود را بیخته ام و از سبوس هوا و هوس جدا گشته ام و در خانقاه تغار که مبداء فیاض اهل باطن است بواسطهٔ صحبت مرشد آب جمعیتی حاصل کرده ام و با نمک محبت انس گرفته ام و ترک علایق با خود مختصر کرده و در مقام ترک خود را از خود برکنده ام و تن را قطعه قطعه کرده ام و در ابتلای دیگ در مقام فنا در آمده تا رخت بساحل بقا کشیده ام و از جای به جنتلی رسیده ام ۰ بعد از قطع این منازل خرقهٔ تتق در بر من افگنده اند و ردای روغن بر دوش من افگنده اند و مهرهٔ تسبیح خود در گردن من آویخته ۰ و مرا بعصای سیخ شیخ مرشد در شارع دمن که طریق باطنست ره براه کرد.

نظم

منم که گوشه کچکول خانقاه من است ۰	طریق باطن اهل طریق راه منست
تتق چو صبح و خود مهرهٔ تسبیح ۰	دعای اهل درون ورد صبحگاه منست

چون بعنرا خان سخن بدینجا رسانید ۰ طباخ جعد مسلسل شامد زنجیر موی نازک خوی باریک میان کشیده قامت شمایل موزون شمایل ماهیچه شسته بود و چرب کرده و او را چون ماه یکشبه بر روی چهار بالش سه پایه برآراسته و از خلوتخانهٔ مطبخ بر روی تخت شیره جلوه در آورد ۰

جون جشم ماهیجه بر غرهٔ غرای بغرا افتاد زبان بکشاد و با او درپیچید که ای لب دریده زبان دراز
مجلس خود ابهن کردهٔ و جون دف ازین خروش برکشیدهٔ و جون دهل بانک
تا هنکام جمع را درد سر میدهی ازین خروش جون خروس لب بربند و در پیش من جون جنک
سر تسلیم در پیش آر تا در دایرهٔ خوان جون کانچه در کشاکش نیفتی وجون بابک و شمال مالی

نظم

جندین سخن کزاف تا جند
بیهوده و کذب ولاف تا جند

من با تو قرین و همعنانم
عیب و هنر تو نیک دانم

کر کوش نهی بدم بسویم
از سیر و پیاز تو بکویم

مست از سیر تو سر ارباب
ور شرم پیازی شود آب

هر جند که این و آن بکوشند
کز خلق عیوب تو بپوشند

سیحخ خود علم کند بناکاه
افتی بدهان بنده و شاه

منم که سر حلقهٔ آشهایم و کمند اشتهایم و از دراز دستی از همه دست برده ام و بزبان درازی
با همه سخن داده ام شاهدان سیمین ساق مرا بکف نیاز پرورده اند و کلعذاران
شیرین لب مرا بدست شفقت دایم سر و پای مالیده نظم

در بحر روغن و قبقم مجو ماهیان • بر روی خوان زیج و چشم و تار جون هلال

ارباب نیاز مرا بناز جویند و اهل درون مرا عمر دراز کویند جون زلف معشوق شوخ
در ضبط نیایم و از شوخی و جابکی در دست کس نیایم نظم

کان میر که مرا بستهٔ کمند کنند • هزار حلق کشاد دست بهر حلقه

بغرا نیک تنک دل و نازک مزاج بود از حدیث شاخ در شاخ بیچ در بیچ ماهیجه جون بشنود
از غضب جون برک لرزان شد کفت ای ماهیجه با آنک کار ترا از بی برکی سر و نوک بیدا
نیست آمدهٔ و پیش بغراخان ترکی میکویی برو و ترک این بحث کیر که کلاه همسری
من بر فرق تو ننهاده اند و ترا دستکاه پایهٔ خوان من نداده اند نظم

کز آنک تو ماهی منم ماه طبق ٥ فرقست میان ما زمه تا ماهی

مناظره بولانیا چون بغرا خان سخن بدینجا رسانید پهلوان بولانی بر مرکب کاسه تنگ بسته و سوار شده در میدان خوان جولان کنان در آمد خفتان سمین زراندود ارتق و روغن در بر افکنده و نیم ترک قلیه بر تارک سر نهاده و نیزهٔ سیخ در دست بدین ابیات پهلوی خروش و غلغله در میان میدان افکند

منم بر سر جمله صاحب کلاه ... سزاوار دیهیم و درخورد گاه
میان اباها ندارم نظیر ... نخیزد چو من بره‌ای از خمیر
بخوان پهلوی نیست همپهلوی من ... که اورا بود تاب و نیروی من
چو من چار میدان برایم بخوان ... نخواند کسی قصهٔ هفت خوان
چو برخاستم در حصار تغار ... شدم قاصد دیگ رویین حصار
میان سباهی چو دریای آب ... شدم گرم چون چشمهٔ آفتاب
بهم بر زدم لشکر آب را ... نمودم بدو نیرو و تاب را
شدم لخته در کوشش و حرب و ضرب ... علم گشت نامم بشرق و بغرب
برون آمدم از درون حصار ... بمیدان خوان از پی کارزار
نبردم دل از ضربت تیغ تیز ... نکردم تهی پهلو اندر گریز
ز سرحد میدان کنون یک سخن ... درآیم بدوارهای دهن
نیندیشم از جمشان بیش و کم ... بگیرم روان جمله ملک شکم
رسد سر بلندی مرا و گوی ٥ ... که بر نام من ختم شد پهلوی
کرا رغبت آید بمیدان من ... کسیرش نگردانم از خویشتن
کسی کو مرا دید با قند و زور ... گواهی دهد کاندرین نیست زور
چه حیزاست بغرا که نامش برم ... که بر کشش بجامی نیرزد بسرم

زمانه مسیح من خود چگویم سخن ٥ که بینی سر بریده است اورا نه بن
حریفی که بامن ستیزد کجاست ٥ نه ایشان نه زن هر که باشد صلابت

چون پهلوان بولانی سخن بدینجا رسانید بغرابانک برو زد که ای مشتی خمیر فرومایه چوبرگشته و بامن برکش روی میکنی که تو فرودست مایی ترا دعوی بالایی و سروری نرسد **نظم**

من را طعمهٔ نکو سرشتم ٥ آیینهٔ نعمت بهشتم
اندام لطیف من سراسر ٥ چون برگ گل است تازه و تر
در طیبت اگر تنک نهادم ٥ از تو بهنر بسی زیادم
چون بو سر سیخ نیزه بازم ٥ بر تو سر سفره تنک سازم

مناظره چشبیره و منتو چشبیره بیستیزهٔ منتو درون خود را قیمه کرده بود و گریبان چاک زده ودهان بازکرده و عربده آغاز نهاد که ای منتو ترا چه رسیده است مرا خرد می شماری ودر حساب نمی آری ترا خود بمن چه نسبت که من چون از باب تنعم در کسوت کوناکون قنق پوشیده و بیچیده ام وتو چون اهل فقر در خرقهٔ تو بر تو خود را درهم کشیدهٔ ومرا خود بر تو همین شرف بس که تو نمونهٔ ازدمان کنیزان حبشی

ومن نسخهٔ ازبادام چشم جوانان ٥ **نظم**
بچشم زمره بینش بعینه بنماید ٥ پس نقاب قنق شکل من جو میان اخضر
ویا چو صورت بادام در نقاب شکوفه ٥ ویا چو دیدهٔ خوبان ز طرف شقهٔ چادر

منتو در جواب گفت که ای چشبیره چند دعوی ثروت کنی ولاف نعمت زنی ومرا بفقر وفاقه نسبت کنی که اگر من سر صندوق و بند کیسه بگشایم ترا از تهی مایگی میان انجمن دهان بسته باند وتو خود پیش من بکدام آب برایی که مرکزا آب است در میان من بسیار بر خود مپیچ و با تیزیٔ خود غره مشو و با من مستیز وآب روی خود مریز که تا پوست ازتن تو برون نکشم وگوشت ترا بآب ندهم **نظم**

بصد لباس اکر خویش را بیارایی ٥ برو برو که بناشی برابر من تو

مناظره کوشتابه با عصیب کوشتابه با بیضه دلبستکی داشت و ظاهر کرده بود واورا در باطن خود جایی داده و ظاهر و باطن خودرا بروی بسته واز محنت محبت او بروی نان خوان حیران مانده و شکستها یافته و کوفتها دیده جوابه عصیب سر بسته با او زبان ملامت کشاد که ای کوشتابه بیضه نازک بدن سیم اندام در سر خیال زر دارد و ترا در کرد خود هیچ نیست بکدام دلیری از دلبری و دلداری طمع داری نصیحت من بشنو واورا از دل خود بیرون کن که من یار او و بینی توام وهر کو سفیه که بر سر تو می آید چون مار سر کوفته بر خودی بیچم کوشتابه در جواب گفت ای عصیب ترک سر من کیر و سخن دراز مکش که وجود مرا بکارد جفا قیمه کرده اند و در جواز محبت ایام کوفته یک نخود از بیضه جدا نشده ام تیغ زبان تراچه اثر نظم

کر از سیم و زر نیست رنکی مرا ٥ بر ویم نه رنک نخود چون زر است

فرو ریزم این جمله در پای دوست ٥ که این وجه در خدمتش درخور است

مناظره دوغبا با حلیم دوغبای سیمین ما منظر که از غایت لطافت رکهای اسفاناخ بر اندام اوی نمود و برک سبز پیاز از باطن او ظاهر بود . پیراهن والای سفید در بر داشت و سر انداز تافته زرد بر سر در میدان کاسه کرم در استاده بود واز دهان مجمه روان روان بسخن در آمده نظم که منم ماه روی سیم اندام ٥ عکس روی منست ماه تمام

بوی پیراهنم شنیده سمن ٥ در زمان چاک کرده پیراهن ٥ بر لب حوض دیک یاسمنم

یا چو برک شکوفه یاسمنم ٥ تن سیمین من چو دور بدید ٥ در حوز کاسه از حور شد

نازنینان مرا بجان چو دید ٥ بر تو ماه آسمان خواند ٥ در دل هر تنی که می بینم

ترش روییم ولیک شیرینم ٥ هر کرا از بیم نباشد کام ٥ چون بر آید چراغ مه بر بام

همه شب تا سحر نیارامد ٥ زارزو ماهتاب آشامد

جواب حلیم دوغبا چون در تعریف خود سخن رانی کرد حلیم از سر غضب بانک بروی زد که ای دوغ با آب آمیخته چند سخن رنک آمیز کوئی وخود را بدروغ فروغ دهی تیزی مکن وازسر شور بنشین که ترا با این ترش روی دعوی شیرینی بنام مرغ می نماید نظم که بخود غره کشته ایم

کس نکوید که دوغ من ترشست ٥ دوغبا چون حلیم را در غضب دید ازتنکدلی او بترسید وآدم درکشید ونرم نرم با خود می جوشید ومی کفت نعوذ بالله من غضب الحلیم مناظرهٔ بریان بریان چون متنعمان براروی

چارپاش خوان بک پهلو افتاده بود ویکتای نرمه نان تنک برسر دوش کشیده ودستار کرد کرده برکوشه کوش نهاده وبای درازکرده وزبان کشاده که من ازصف بزرکانم وصدرنشین صفهٔ سفره وخوانم وازمقربان حضرت رفیع نامم نشستی بزرک دارم وپهلوئی فربه ودستی قوی وپایکاهی بلند خوان انعامم برخاص وعام عامست ونعمت احسانم بروضیع وشریف تمام منعمان نوا ازخوان منند وفقیران ذله بردار من شکم تنور نعمت وجود من بری شود وتمیکاه طبق بهشتی من زیب وزیور سیری یابد نظم

تره تبرک نام مارا جاکریست ٥ تند وتیز وجابک وچست تمام

مست اوازخانهانم بانمک ٥ این ملیح وآن دکر سرسبز نام

جواب مرغ بریان مرغ بریان برسر سفره طیار وفارغ بال بود چون حکایت بریان شنید چون خروس خروش براورد وکفت ای بریان ترا با وجود من این بلند بروازی نمی رسد کزاف مکوی ولاف مزن که ازین تخم مرغی که توئی صد هزار در زیر پرو بال منند منم که بعد از برکندن در بوستان

آتش جون خلیل بر سر سیخ برواز ما کرده ام • با آنکه مرغ برکنده را برواز متعذر است اکر دعوی اعجاز کنم از این برهان بسنده باشد تو را آن به که در بیش من بعجز اقرار کنی و مقام خدمت اختیار کنی • ماهی نیز از قهر بریان بر آب خود نمانده بود کاه بر تابه بریان می شد و کاه بر سر سیخ جولان می نمود و کاه بر روی نان خشک می طبید جون مرغ بریان سخن تمام کرد ماهی بریان کفت ای بریان نزاد در بیش ماهی که از نامداران بده مرتبه افزون است دعوی بزرکی از ماهیت خود بیرون است با آنکه ماهی حسب ترا کاهی میداندی خواهی که از بن دندان تیغ زبان را در تیاری هم و بر خم زبان بند از بند تو جدا کنم جون مرغ و ماهی بزخم منقار نقار و تشنیع خاطر بریان براخته و افکار کردند • بریان بلطف با ایشان حدیثی آغاز کرد و کفت شما را مرغ بریان و ماهی بریان و بمن نسبت میکنند از شما جه مناسب که از در خصومت با من در آیید با دوستان در آمد به از این کنید نظم

خاطر دوستان ز دست مده • وکر آزرده برود باز آر
دیده جادوب راه یاران کن • وز دل دوستان بروب آزار
نه متابعت خاطر یاران • که فرو نشنند بر سر بازار

جون بریان بحسب وجوی در آمد مرغ را از اوج معالی کفت و کوی فرود آورد و ماهی را از قعر دریای غضب بیرون آورد و هر دو را بدام خود در کشید تا فتنه بنشست و نزاع برخاست مناظرهٔ کله کله ازین حال بریان را دندان می نمود و خنده میکفت ای بریان من ترا جنان می سازم که مرغ و ماهی بر تو بکریند • اکر ترا با این و آن بزرکی رسید با من بزرکی دست ندهد زیرا که من سرم و تو تنه و تنه را بی وجود سر وجودی نباشد ٥
بریان بغضب بانک بروی زد که ای کله خام بخته جشم تو با این سر و کوش جه زبان

داري ميكني وپر فراتي ميسمايي لب برمهم نه تا دندانهاي تيز انشكنم ومغز تيزا
ازكاسهٔ سر بيرزمين صحن نريزم كلّه ازين سخنان سخنا لاشه ست كرد
ودهان بازماند وبيش ازين سخن كفتن نديد مناظرهٔ تره باتره دران ميان تره سخن
تر وتازه آغاز كرد كه من سر سبزي خوانم ودرخوان پهلوي بستهٔ بريانم ووبال صحبت
كوشت ونانم اكرچه تيز خويم امّا آميز كاري دلجويم نه چون ترب سر بزرگي
سخت دل وستيزه رويم **نظم** من پي سبزي آسمان خوانم
ياپي سبزهٔ روي دلستانم ۵ تاپي سبزه جو بوستان خلدانست
من سبزهٔ صحن بوستانم ۵ هرجا نمكي است سبزه دويد
من با نمك از براي آنم **جواب ترب** ترب در جواب تره تيز كشد
وتندي آغاز كرد وكفت اي ترّه تو علف شمشير زبان سيني دم ازكش
دم را تيز مكن **نظم** كو بزخم زبان خويش آيم
همه حال ازتو پيش آيم ۵ من اكر سر بزرگم پيدا ز بزركم
هركاسه وبرگ منست اكر بتند بهاي من نسازد وبه تيزي از من بزد
از پهلوي من تراسه تواند كردن **نظم**
كوشت را نيست صحبت من تاب ۵ كاه بريانست هدم كه كباب
كوسپندانرا بوقت فربهي ۵ ترب بيبي خوانند از فربهي
مناظرهٔ اشكنه اشكنه درميان روغن هفت اندام غرق تريد
شده بود ومكفت اكرچه بسبب صحبت آش كاسهٔ نان من در
روغن افتاده است امّا نتوانم كه دامن از صحبت او در چينم
وبار خود را از دل او بر كشم واورا تهي كذارم كه درون اورا ازخود
بري بينم **بيت** جوانمرد دل خلق آيي كران ۵ سبك رخت بركير ورانجا بدرو

مناظره شکری با قلیه کرنج   شکری بر لب صحن بچرب زبانی دهان گشاده که مدتی در میان
آتش و آب گرم و سرد بسیار چشیده ام و مجادلهٔ روزگار بسیار کشیده تا
بتدبیر پخته شده ام و در رسیده ام پیران دو موی را از روی محاسن بنام من تشبیه
میکنند و در دفع بلیهٔ هایل جوع بمن رجوع می فرمایند   از ما در کیست صاحب
تدبیری چون من نزاید و از سیاه و سفید پخته تر از من نیاید   نظم

روغن صافی وشی روشن دل نازک بدن • مست و پیوسته چو خدام ایستاده پیش من
کفگیر کردم بر آید بهر خدمت چون غلام • کز آغوشم در آید همچو روح اندر بدن
کفگیر من را آید حبت و بر گیرد ز جای • چون ز فرتوتی نیارم از زمین برخاستن

جواب   قلیه کرنج لب طبق را بدندان گرفته بود و میگفت ای پیر فرتوت
لب ازین باد بروت بر بند و بر ریش ماش کرنج خود مخند که جایی که من باشم
ترا محل سخن نیست   نظم

ای مهر اکشته بر جا مانده بر روی خوان • نیست کس را التفاتی با تو ای بر جای مان
من جوان و تازه روی و نو رس و سیمین برم • با جوانان میل دارد هر که بینی در جهان

منم که در فصل ربیع چون سیمبران
عنبر نسیم نو بهاری از لب آبگیر دیگ بیک لباس پیرهن می آیم و در ایام خزان
که دامن بوستان از بنیان لاله و ریحان تهی میگردد بسبب امتزاج هوا
و اختلاف نباتات شکر مزاج ار دو عوانی رواج در چمن صحن نرگسی نام می
برآرم   نظم

حلوای تر اندام مسم آغوش منست • در کاسهٔ صحن دوش مرد دوش منست
آن لحظه که صوفیان در اندر جوش • گوش همه بر ترنم جوش منست

مناظره کرنج مزعفر با شیر کرنج   کرنج مزعفر چون بتان شکر لب حلهٔ زعفرانی
زرنیت در بر داشت و سر انداز سبزی رخته از نبات مصری سوده بسر
بر روی میدان سفره در میان حلقهٔ لعبتان انگشتان برقص در آمد

و سر انگشتان چرخ زنان سوی ایوان ومان سیم خرامید و باصول دایره دندان سرانداز و پای کوبان این ابیات بزیر لب سیم خواند نظم

من بوس لب شکرها نم
در خورد لب شکر لبانم

سوی من اگر رسد بگلزار
گردد رخ سرخ و رنگ گل زار

از خلعت زعفرانی من
گل پاره کند حریر بر تن

رنگم که سیم کشد بسبزی
زرد دیده ندید هیچ سبزی

طوطی زبان که از معانی
پیوسته کند شکر فشانی

گیرد چو بکامم اندر آگوش
از ذوق کند سخن فراموش

طباخ زبس که بود ماهر
از من هنری نمود ظاهر

در ضبط اصول علم اکسیر
کرد ز رخ من بتدبیر

مانند زرم چو طلعت برجست
واز کبچه ترازویش ز دست

تا در گشدم ز دیگ چون زر
بس گونه دمد مرا ز شکر

زین گونه چو روی من برافراخت
هر سوی هزار مشتری خاست

جواب شیر کرنج شیر کرنج از بحث بر شور اطعمه از خواب شیرین بیدار شده بود و در زیر چادر شب مهتابی ستاره ریز شیر پای دراز کرده بود این ابیات را می شنود و بر خود می جوشید اگرچه دم درکشیده بود اما در درون دیگ تا بلب رسیده بود تا عاقبت از لب دیگ چیزی برون تراوید و کرخ مزعفر از مطبخ پرسید که او چه میگوید و بر حدیث ما چه نکته می گیرد مطبخی کف کشف این تر تعریب ندارد هرچه در دیگ باشد بکفلیز بر آید نظم مرا چو جان عزیزند مردون زن زانکه ز درست می بیند نتیجه هنرم بس بسکه درستی نکار سیم اندام شیرین کلام شیر کرنج از دیگ چون روز سپید از شب

سیاه یا چون یوسف مصری از قعر چاه برکشید و یکتای حریر سفید چون شیر در بر او افکند
و دستار عسلی بر سر او نهاد و بر روی سه پایه نشاند و بر سر بازار سفره جلوه داد
شیر کرنج بازار کرم دید و باطن همه را خیال از آن خ در باطن داشت با کرنج مزعفر طامه کرد
و کولی زرد روی بیهوده کوی پریشان سخن از اندازه بیرون مبر و مردم را بر خود و بر زعفران
و حکایات شیرین خود مخندان **نظم** لب از این کفتهای هرزه ببند
بر خود و زعفران خویش مخند ۵ بطلی او ی خویش اندودن ۵
کی توان چون زر طلی بودن ۵ رفت از جوشش و سرخ شد کل زرد
خامه تا نسبت تو با او کرد ۵ منم که بیت الاحزان شکم طالبان یعقوب صفت را
هم یوسفم و هم بشیر و قبیلهٔ بنیات را هم خویشم و هم امیر قلهٔ نازک
اندام از برادران ماست و هر چه تازه روی از پست پدران ما قیماق که همه قند
و شکر است پروردهٔ از خاندان ماست و شیر خرما که با جان شیرین برابر است
از همشیرگان ماست روغن زرد که سرخ روی کبری است از اقارب ماست و حلوات
که لخت سفید لعبتان خمیرینه است از عشایر ماست. بنیر یکی از ماه رویان
کاشانهٔ ماست و سنبوسه یکی از سبز خطان خیل خانهٔ ماست جکیده و قروت که
همراه و همکاسهٔ مسافران جهانند مقیم در حضرت ما بوده اند و تتوف و روغن که
صدر نشین خوان ترکانند از ملازمان حضرت مایند **نظم**
کرا این همه لذت کراست این همه ناز ۵ کرا این همه نعمت کراست این همه پیاز
کرنج مزعفر از غضب زرد شد و رویش چرب کشت و روغن چون آب از
اندام او روان کشت و پریشان حال کفت ای کرنج تو خود از خود چند کویی
ترا و قبیلهٔ ترا از رنک و بوی من نصیبی نیست چون در اصل کاچوا نیست همت **نظم**
پیش رخسار ارغوانی من ۵ کل رنگین و ارغوان چه بود

مباحثهٔ نان

لیک آنرا که مست جوانی بود ٥ او چه داند که زعفران چه بود
چون کوکبهٔ ماکولات بر روی میدان سفره مباحثه و مناظرهٔ خود تمام
کردند قرص آفتاب کلیچه و نان بر اوج سپهر خوان با طالع مسعود و طلوع محمود
برآمد **نظم** کرد بیاض عارض برنج و تاب و دامی
واندر میان آن دام خال سیاه دانه ٥ واین ابیات در افشان را از لب
شکربار خود نثار اهل مجلس کرد و گفت **نظم**

من چو ماهم درست بر سر خوان ‌ ننگرم در ستارهٔ تابان
بشکند سکهٔ درست قسم ‌ من چو نقدی بکنج سفره نهان
چشم خورشید خیره کرده گر ‌ بینندم بر سپهر سفره عیان
برزگر است روی اسپید من ‌ سیری کس چنین نداد نشان
صورت من چو آینه همه اوست ‌ نیست از برنج روی در نقصان
صفحهٔ همچو کاغذ تنکم ‌ هست سر دفتر نعیم جنان
این اباهای تازه روی لطیف ‌ که غذای تنند و قوت جان
همه سر جمله خادمند و منم ‌ بر سر جمله صاحب فرمان
خود یکی را محل آن نبود ‌ که نشیند بجای خسرو نان
گوشت گویی از هنر عاریست ‌ گر کباب است و پخته گر بریان
هنر عیش از بنوشم من ‌ ننهد هیچ کس برو دندان
کاسهٔ شوربا بذوق بهم ‌ آب می آرد از هوس بدهان
شیر خرما و سکه و قیماق ‌ کز لطیفند تحفهٔ سر خوان
کامهای شکر مزاج و عسل ‌ که دهد کام را حلاوت جان
گرچه دارند لذت و خوبی ‌ نیست لطفی تمام بی منشان

٣٣٢

من دهم نور چشم گرسنه را | من بوم محنت و غم دوران
لب نانی که یابد اندر فقر | پای من گر برون رود ز میان
بر سر خوان و سفره سایهٔ من | مست از لطف منّت منّان

چون شاه بارگاه سفره بر سر سریر خوان در میان حلقهٔ آن جمع آن جواهر زواهر فرو ریخت همه گفتار داور را آویزهٔ گوش جان خود گردانیدند و اهل رغبت صحبت دیگران بهره برچیدند و مبارزان اطعمه تیغ زبان در نیام کام سکوت درکشیدند و از سر اعتراف روی تسلیم بر خاک نیاز سودند و بزبان اعتذار گفتند نظم که گرنه قصد از ما خردهٔ رفت * بزرگان خرده بر خردان نگیرند

ذکر فواکه و ثمرات

چون دور سفره و خوان درگذشت بار دیگر خوان سالار بر پای خاست و طبقها را بمیوههای گوناگون گزیده و چیده چون طبقات روضهٔ خلد بیاراست و بترتیب در مجلس درآورد و بزم دیگر ترتیب شود فهرست الفواکه

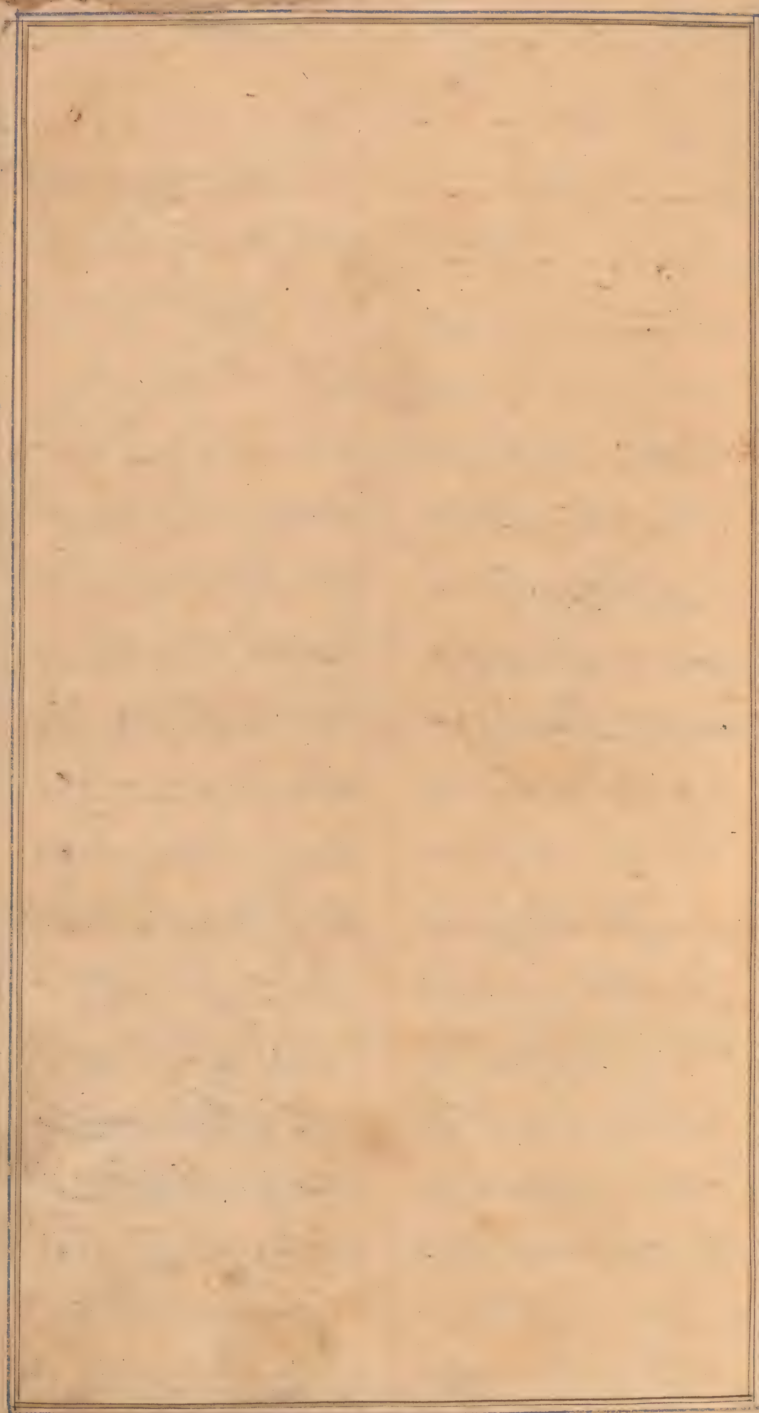
مجلسی چون بهار بیلی نام | مجمع لعبتان سیم اندام
لعبتان لطیف تازه و تر | در حلاوت چو تنگهای شکر
سیب در یک زنخ شود دو جاه | عارضی خوبتر ز طلعت ماه
بود امرود حقهٔ ز نبات | تا بلب گشته پر ز آب حیات
بود انجیر گشته چون حلوا | جیب خشخاش و شهد در یکجا
حقهٔ نار آرزو کاسینی | بوز با فوتهای رمّانی
کس بلطف و صفا و سیرابی | گوی زر به نشد از آبی
برده نارنج گوی از مه و مهر | چشم روشن از او چراغ سپهر
درخور کاز ز بدلب آلو | وز در بوسه بود شفتالو
ی شمردند در میان ثمار | بادرنگ و خیار را اغیار

خربزه با خیار در میدان ‌ ‌ این یکی گوی و آن یکی چوگان
از لطافات خوشهٔ انگور ‌ ‌ ریخته آب لؤلؤی منثور
توت خود از میانه بیرون بود ‌ ‌ شاه توت از فراق در خون بود

چون این نورسیدگان بهشتی روی مجلس را بیاراستند اهل مجلس از لب ودهان ایشان بکام رسیدند و از وصال هر یک برخوردند و مجلس را بمصاحبت ایشان بآخر آوردند

مناجات

الهی بدم گرم دیگ و سوز درون دیگدان و سر تنگ کاسه و دل گشادهٔ طبق وآب روی بغرا و موی سفید ماهیچه واکرا و جوشش دل قلیه وصفای روغن مصفا و بدل قیمهٔ حشبیره و سنبوسه وقتاب ورقص گرم مرغ بریان وآب چشم کباب وحلم حلیم وکرم دوغبا و لطف ترشی و نمک شور با وچرب زبانی ونرمی گوشتهای مهرا وشیرین کلامی بالوده حلوا وموافقت درون عصیب ودل پر کبابا که تهی گاه وشکم حاضران مجلس را در هر زمان بنعمتهای گوناگون پر گردانی بحق النبی وآله اجمعین



هذه الابیات من مطلع الانوار لخسرو الدهلوی

دلشده کاندر رخ زیبا مل است — مستی بلبل نه ز مل کز گل است
گر نبود دیده بشهوت گرای — چیست به از دیدن صنع خدای
دیدن خوبانست بشهوت وبال — قند چو سم گشت نباشد حلال
گر نگری پاک رخ لاله فام — نیست گل و لاله بدیدن حرام
آنکه ز حق پاکی چشمش عطاست — منع ز رخسار بتانش خطاست
دیده که در وی نظر پاک نیست — سرمهٔ آن دیده بجز خاک نیست
دیده نباشد که نظر نیستش — کور چه بیند چو بصر نیستش
دیدهٔ بادام که بی نور بست — از گل و بادام چه آگه که چیست
دل چو رخ خوب تمنا کند — دیده بناچار تماشا کند
زاغ که در داغ غم آواره کیست — دیده چه آگاه که نظاره گیست
زان دل آزرده خرابی کند — کو چو نمک یافت کبابی کند
سینه را که نمک بیشتر — خسته دلان را دل ازو ریشتر
حسن نه نیکوئی رنگ و بوست — هر چه کند جای بدل آن نکوست
نیست غم از رنگ و صفایی که هست — ناز و کرشمه است بلایی که هست
آنکه در شوخی خوبان کم است — میل بدو هست ولی یکدم است
نافه که بویش نباشد بپوست — خون فسرده نتوان داشت دوست
خوب که او حسن نداند فروخت — سینه ز آتش نتواند فروخت
نافه که بویش نباشد بپوست — خون فسرده نتوان داشت دوست

باغ چه داند که چه چیزش خوش است
محرم آنکو بگلی بست رو کرد
آدمی است آنک بلای دلست
مستی این طایفه سر تا قدم
نقد عزیزان بنود در حضور
دوست بصحبت چو فراوان بود
آنک لقب خسرو و شاهش کنند
عاشق مفلس که دلش برشه است
گرچه بسوزد دل حیر بازی تاب
دل که بسوی رخ دلکش رود
گرم که پروانه بر آتش برد
ای که ز جانان کنی افسانهٔ
هر که چو صحبت یاران نشناخت
دوست نکرد دشمن لم لغز را
بسته بود یار وفادار و نغز
آنک چو خرماست ربیعش مخوان
آدمی از خوی نکو خوش بود
همنفسانی که درین عالم اند
دوستی از مهر که کانست بود
تیغ دو رویست چه بیخ و گهر
مشرق و مغرب همه بر همه مند

گل چه داند که کرا دلکش است
داد ز دستش چو دمی بوی کرد
آفت پوشیده برای دلست
عاشق و معشوق شده عشق هم
چاشنی وصل نداند صبور
خوار شود گر همه سلطان بود
زانست که از دور نگاهش کنند
پس طلب وصل کند ابله است
کی دمدش چشمهٔ خورشید آب
هست چو موری که بر آتش رود
بوسهٔ از شمع چاشنی خود
کم نتوان بود ز پروانهٔ
عمر جز اندر ره ایشان نباخت
دزد شمر مخلص بی مغز را
کو بود آگنده لبالب ز مغز
کوشت برون مغز درون استخوان
خس همه جا قابل آتش بود
بیشتری محرم صحبت کمند
چون نگری دشمن جانت بود
آینه از پیش دگر پس دگر
یکی از آن گونه که باید کمند

دوستی از مرکانت بود — جون نکری دشمن جانت بود
تیغ دو رویست جه بین که — آینه از پیش دکر بس دکر
مشرق و مغرب همه بر ممدم است — لیک ازان کونه که باید کم است
شیشهٔ سبز ارجه زمرد وش است — لیک ازان و بر پس که کومر کش است
جون نتوان یافت درین روزکار — یار که اورا بتوان کفت یار
کن زسک و بوزنه ایوان سیتم — تا زشت کریهٔ عالم رهی
نفس تو هم با تو موافق کم است — دین دو رویست وسیه دل هم است
جشم کن و مردی مست امید — نور سیه دارد و ظلمت سپید
کر شمری دوست کسی را شمار — کو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی و غم نیست دوست — زوجه شوی شاد که غم خود هم اوست
یار غرض جوی فراوان بود — آنک شد یار تو یار آن بود
عزت بازاست ز بهر شکار — ورنه همه مرغ بود طعمه خوار
دیدهٔ بد دور ازان ارجمند — کو شود اندر سر یاران سپند
دون که شکم سیر زمانت کند — بهر جوی قصد زیانت کند
سفله نخواهد دکری را بکام — جس نکذارد مکی را بجام
ور کشایی بصفا جون خورد — آنک زنانش دهی او خون خورد
بی که حرام او بالت شود — جون نمکت خورد حلالت شود
دامن ازان کنده نمک ار نورد — کو نمکت کنده کند کاه خورد
میل بهم صحبت درویش کن — پرسش او از دگران بیش کن
آهوی صحرا که خوراز خویش داد — مغز بشه پوست بدرویش داد
وای بران مدبر ناقص عیار — کوکب اقبال نبیند بیاد

قامت صندل چو برآید بلند　　صد شجر از بوی بود بهره مند
خود بده آن مایه که داری بیار　　ور ندهی خود ببرد روزگار
کوش که چون داد خدایت نمی　　برخورد از یافته‌ای تو کسی
چشمهٔ حیوان که بس برده ماند　　زهر هلاکست چو ناخورده ماند
لیکن از آنجا که دل مرد دم است　　گرچه جهانی است بنا بی کم است
کیست که زین دایرهٔ لاجوره　　سنگی یافت که با کم نکرد
کوی من که فلک آمد به پیش　　چند خسان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند به پهلوی من　　ریزه خور من چو سگ کوی من
چون سر شان یافت ز رفعت کلاه　　بیش نکردند بسویم نگاه
من هم از آنجا که عیاد منت　　میل بهر سفله نه کار من است
آنک علیکم نه بگوید تمام　　به که سلامش نکنم والسلام
کوه که سنگست و سخن کم کند　　چون تو سلامش کنی او هم کند
هر که نگوید سلامت جواب　　سنگ به از وی بطریق صواب
یار توان یافت که بی کینی　　نیک وفادار نیابی کسی
سگ که وفا بیش به نیابیش　　زادی به که وفا نیستش

من مخزن الاسرار من مقولات الشیخ نظامی

امل یقین طاینه دیگرند　　ماهمه باییم که ایشان سرند
بردار و شو که ز دنیا بد است　　روزی از و خواه که روزی ده است
عمر چو یک روزه قرارت نداد　　روزی ده پاره بباید نهاد
صورت ما را که عمل ساختند　　قسمت روزی بازل ساختند

روزي از انجا ت فرستاده اند / آن خوري اينجا که ترا داده اند
شاد نباشم که درين دير تنگ / شادي و غم مي‌رود ندارد درنگ
اين همه ميري کو همه بنده گي / هست درين قالب گردندگي
انجم و افلاک بگشت اندر است / راحت و محنت بگذشت اندر است
گرچه درين خلق نيي جهد کرد / بيشتر از روزي خود کس نخورد
جهد برين کن که بود نيست جهد / روزي و دولت نفزايد بجهد
خانهٔ برعيب شد اين کارگاه / خود نکني هيچ بعيبش نگاه
يا بدر افکن هنر از جيب خود / يا بنگر آينهٔ عيب خود
چشم فروبستهٔ از عيب خويش / عيب کسا نراشد آينه پيش
عيب نويسي مکن آينه وار / تا نشوي از نفسي عيب دار
ديده زعيب دگران کن فراز / صورت خود بين و در عيب ساز
در همه چيزي هنر و عيب هست / عيب مبين تا هنر آري بدست
در پر طاوس که زر بيکر است / سرزنش پاي کجا در خور است
زاغ که اورا همه تن شد سياه / ديده سفيد است دران کن نگاه

حکایت

پادشهي کو جهان مي نوشت / بر سر بازارچهٔ ي ميگذشت
گرگ سگي بر گذر افتاده بود / يوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جيفه گروهي قطار / بر صفت کرکس مردار خوار
گفت يکي وحشت آن در دماغ / تيره کند آرد چو نفس در چراغ
آن دگرش گفت نه بس حاصل است / کوري چشمست و سياهي دلست

صورت هر مرغ نوایی نمود | بر سر آن حقه جفایی نمود

چون سخن نوبت عیسی رسید | عیب ز ما کرد و بعیسی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست | در سپیدی نه چو دندان اوست

عیب کسان منگر و احسان خویش | دیده فرو کن بگریبان خویش

آینه روزی که بگیری بدست | خود شکن آن روز مشو خود پرست

خویشتن آرای مشو چون بهار | تا نکند در تو طمع روزگار

گر نه سگی طوق ثریا مکش | ور نه خری بار مسیحا مکش

کیست فلک پیر شده بیوهٔ | چیست جهان درد زده میوهٔ

جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو | چون گذرانست نیرزد بجو

انده دنیا مخور ای خواجه خیز | ور خوری بخش نطامی بریز

والخاتمه

نی غلطم زر که دهی بدره | قیمت زر شد نه عطای دره

شهره مکن هر چه بخویشان دهی | بر کف تست آنچه بدیشان دهی

سفله که دانگی بفقیر آورد | شش جهت از وی بنفیر آورد

ای بصد عربده دانگی ستانی | شش نوان باخت چو دانگی رسانی

گر تو شدی از همه خویشان بزرگ | در رمهٔ خویش شبان شو نه گرگ

پایهٔ همه خویش ز خود بیش نه | منت بر خویش نه بر خویش نه

سیم بنه بر رخ ما در مزن | بوسه بپایش زن و بر سر مزن

گر همه شهد است که بر جان آوری | زهر بود چون بزبان آوری

اگر سرانجام زنی نشترش | به که همان اول ندهی شکرش

اگر سر ناخن آزار جست
سر بزنش کر همه جزوی ز تست
قرهٔ عینت چو شد آزاد جوی
گریه کنان دست خود از وی بشوی
موی زیادت چو بر آید ز چشم
گریهٔ بسیار گشاید ز چشم
گر شنیدی در رگ نیکوی تست
هر که بجز نیست دعاگوی تست
حرز زبان بد عاضم شود
رشتهٔ بتعویذ محکم شود
کشت چو فرزند بد آماه خوار
جان طلبی زان وی آماده دار
سفره ربا شد چو سگ خاکی
طعمه بر دنی حق بروا نکی
بچهٔ طاوس چو از بیضه جست
دانهٔ خود جست بهالا و پست
بچه گر گنجشک و کبوتر کشد
لرزه کنان چون ز مادر کشد
صید همان به که بشست خود است
راحت مهان از کف دست خود است
خواجه مبادا که به پیرانه سر
بندهٔ فرزند شود گاه خور
ده پسر از یک پدر آسوده گشت
یک پدر از ده پسر افتد بدشت
ناخلفی را که بود در سر بجهر
با پدر و مادر و خویشان چه مهر
سگ چو گر خشم فغان بو کشد
لقمه ز دندان برادر کشد

ای بسیاست علم افراشته
تخم ستم در ره دین کاشته
غافل از آن درکه حسابیست
فارغ از آن دم که عذابیست
در پس این پرده که راه تن است
هر سر انگشت گواه تن است
آنکه ز دست کسان صد هزار
شد بفلک چون بود انجام کار
آه کسان خود نیاید شمرد
شعلهٔ سوزان چه بزرگ و چه خرد

تیر ضعفان که کشاد از کمان — بگذرد از نه سپر آسمان
چیره زبان شد چو ضعیفش گزید — شه ز مگس در پشه خانه خزید
گر همه سلطان بتماشا رود — خانهٔ درویش بیغما رود
پیل که بر روی زمین پا نهاد — پای نه بر مور بعمدا نهاد
تخت رعایا چو رعایت کند — خشم ملک حمله عنایتها کند
رحمت مادر چو فراوان بود — شیر شود خون که به پستان بود
چون طلب دخل ولایت کنی — گوش که حکمی برعایت کنی
دشمن اگر خود همه پیش و پس است — عدل ملک حرز روانش بس است
تیغ بعدل آینهٔ پادشاست — چون نه ستم رفت کلید بلاست
عهد که از تیغ شود فتنه زای — باز همه از تیغ نشیند بجای
آب کند گرچه بنا را خراب — زود فتد گر نرسانی بآب
شه که نه بر تخت بتمکین بود — شیر نمد او به پشمین بود
گرد بلایی که در اسلام جست — از خوی پیشانی شاهان نشست
شاه که شب تا بسحر می خورد — روز بخسبد غم دین کی خورد
رخنه شود ملک بفرمانها — آنچه شود تیغ بدندانها
گر بود کن مکن چیروان — خانهٔ درویش بگیرد عوان
مصلحت ملک برفق و عطاست — در همه جا حکم سیاست خطاست
موی که پیچیده زنی شانگی است — گر تو زنی استره دیوانگی است
گو بزبان فرق کند موی موی — شانه بسر مانم ازین کوی بجو

استره یکسر بستردن خوش است | کو بهمه روی سپر اندر کش است
شه که بود عصمت عالم ز دور | آفت و فتنه است بر اهل حضور
تا نکنی خدمت سلطان دلیر | تیغ و سنان روید از اندام شیر
خواه که دامن بکفایت کشد | پیرهن از بیر ولایت کشد
گربه کشد عطسهٔ شیر ژیان | او نرهد طوطی الحمد خوان
تا کف دستور در انگشت است | نوک قلم نشتر خون ریزش است
دزد محراب که تنها رود | از پی قندیل و مصلا رود
گربه اگر خود حج اکبر کند | هم بحرم صید کبوتر کند
بادخانرا که ببالا رود | دیده نخوابان که در انست سود
دیده فرو بند برو زغبار | تا رخ جانت نرسد خار خار
تیز مکن تیغ زبان در دهان | تا نبرد حلق ترا نی کمان
تیغ که آن کوشت برد بی حداست | تیغ که آن کوشت بود نی حداست
هیچ کسی زخم زبانی نکرد | کاخر آن کار زبانی نکرد
خار که دارد بزبان نیشتر | هم بزبان خلیدن شکند بیشتر
جیره زبان زخم بجان در زند | خون چکد از بوسه که نشتر زنند
از دل سخت زبانها نهاخنك | تیزی خنجر بود از جان سنگ
بیک هر آن سربله کو کند تر | هرچه بشویند شود کنده تر

بی همه گفتار زبانش خوش است
هرچه پسندیده بود آن خوش است

ومن کلام الشیخ نظامی قدس سره من کتاب سکندرنامه

بیا ساقی آن آب آتش خیال
که وارده آبی کزین تیره خاک
بسی جهان سعی بردن چه سود
جهان غم نیرزد بشادی گرای
جهان از پی شادی و دلخوشی است
درین جای سختی بگیریم سخت
چو دی رفت و فردا نیامد پدید
چنان به که امشب تماشا کنیم
غم نامده خورد نتوان بسرور
مکن جز طرب در پی اندیشه
چه باید خود در ستم داشتن
چه پیچیم در عالم پیچ پیچ
گریزیم ازین کوچگاه رحیل
خوریم آنچه از ما بکوری خورند
اگر بود خواهی چنان مایه بر
اگر تو پی از ره زن و باژ خواه
بدرویش ده آنچه داری نخست
بیا تا نشینیم و شادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد
نترسیم از آنها کزان سود نیست
بر آنچ آدمی را بود دسترس

در افکن ازین گوی با گون سفال
بدو شاید اندوه را شست پاک
که روزی بکوشش نشاید فزود
نه کز بهر غم کرده اند این سرای
نه از بهر بیداد و محنت کشی است
ازین جا بهانه برون برآریم رخت
بشادی یک امشب بباید برید
چو فردا رسید کار فردا کنیم
که زنده چنین رفت نتوان بگور
پدید است بازار هر پیشه
همه روزه خود را بغم داشتن
که هیچ است از آن سود و سرمایه هیچ
از آن پیش کافتیم در پای سیل
بریم آنچه از ما بغارت برند
که بردند پیشینگان دگر
که غارت کند آنچه بیند براه
که [illegible]ویش را کن نخست
بسی [illegible]جهان کیقبادی کنیم
ز دی و ز فردا نیاریم یاد
کزین پیشه اندیشه خشنود نیست
بکوشیم تا خود برآید نفس

بچاره دل خویش را خوش کنیم / بخندان که تن نعل آتش کنیم

دمی را که سرمایهٔ زندگی است / بتلخی سپردن نه فرخندگی است

جهان بر زنان بر دم که دادش دمی / که بادش دمی گر نبادش دمی

فدا کن درم خویشتن را بهیچ / که ارزان بود دل خریدن بهیچ

زبهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش

مشو در حساب جهان سخت گیر / همه سخت گیری بود سخت میر

بآسان گذاری دمی کو گذار / که آسان زید مرد آسان گذار

منه دل بهر چه آورد روزگار / مگردان دل از پند آموزگار

ز پیروزه گون گنبد اندیشه مدار / که پیروز باشد سرانجام کار

مشو ناامید ار شود کار سخت / دل خود قوی کن به پیروزی بخت

در انداز سنگی ببالا دلیر / دگرگون شود کار کاید بزیر

بجای تو گر بد کند ناکسی / تو نیز از نکویی کنی با کسی

همان را مهم این را فراموش کن / زبان از بد خلق خاموش کن

وله فی النصیحه والموعظه

کمین گاه دزدان شد این مرحله / نشاید درو رخت کردن یله

درین بادیه هر که بیدار نیست / جهانبانی او را سزاوار نیست

نه بسیار کن شو نه بسیار خوار / کزان سستی آرد وزین ناگوار

جهان را که بینی چنین سبز و زرد / بساطی فریبنده شد در نورد

ازین چادر زرکب آراسته / ز مه گو مهی عاریت خواسته

عنان به که پیچیم ازان پیشتر / که ایشان زما باز پیچند سر

اگر آب در خاک عنبر شود — سرانجام گوهر بگوهر شود
خری اگش بود و خیکش درید — کری بنده غم خورد و خرمی دوید
جهان خار در بشت و ما خار شت — بهم لایقست این درشت آن درشت
دو بیوه بهم گفت و گو ساختند — سخن را بطعنه در انداختند
یکی گفت از زشتی‌ ری تو — نگردد کسی در جهان شوی تو
دگر گفت نیکو سخن رانده — تو در خانه از نیکوی مانده
چه بینیم چندین درین آشیان — که با مرگ شد خواب همداستان
چرا زین یک شکم وار نان — گرایید باید بهر سو عنان
گهی سوی چین و گهی در عراق — گهی در وصال و گهی در فراق
شتاب آوریدن بدریا و دشت — گهر چون نیاید بود مار گشت
شتابندگانی که صاحب دلند — طلب کار آسایش منزلند
همه در روان پیش بینندگان — کند آفرین بر نشینندگان
گرآرند گیتی همه زیر پای — هم آخر بآسایش آرند رای
سلامت در اقلیم آسوده ایست — گزین بگذری جمله بیهودگیست
چه باید درین آتش مغز جوش — بصید کبابی شدن سخت کوش
سرانجام هر بازگوشید سینی — بجز خوردنی نیست و پوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی — [illegible] دگر هست ناکردنی
بدریا هر آنکس که جان می‌کند — همان کس که در کوه کان می‌کند
کس از روزی خویش در نگذرد — باندازه خویش روزی خورد
موس بین که چندین هزار آدمی — نهند آز در جان و زر در زمی
بآخر که او خاک برور کند — خورد خاک و هم خاک بر سر کند

جهان آنکسی راست کاندر جهان — خورد توشهٔ راه با همرهان
زکیسه بخوردنی برد بندرا — دهد فربهی لاغری چند را
بیک جو که جوینده شد سنگ خام — بدان خشکیش چرب کردند نام
رهی دور و بی‌زی دران راه نه — زبایان منزل کس آگاه نه
نباید غنوده از جهان بجز — کزو ناگه سیلی درآید زره
جو بر رشته کاری افتد گره — شکیبایی از جهد بهتر بود. به
همه کارها از فرو بستگی — کشاید ولیکن بآهستگی
نوا کز بسی گوهر آمیختند — نه از بدبازی بر انگیختند
بلنگست در رزم تهان نغمت — دلیری مکن جان و مان لغمت
بهر جا که باشی زبیکار دور — مباش از زیشتی سزاوار دور
جو در بزم شادی نشست آوری — بهار یار خندان بدست آوری
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه — که تا بر تو شادی نگردد تباه
حریصی مکن کین سزای تو نیست — وزو جز یکی نان سزای تو نیست
بیک قرصه قانع شو از خاک و آب — نه به زاختر تر از آفتاب
زکم خوار کی کم شود رنج مرد — ز بسیار ماند آنک بسیار خورد
جو شیران باندک خوری خو بگیر — که بد دل بود گاو بسیار شیر
ببخش و بخور با زمان [illegible] — که بر جای خوبیست ازین مهر یکی
جو دادی و خوردی و ماندی بجای — جهان‌داوری بهترین کدخدای
سخن تا توانی بآزرم گوی — که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگی است — درشتی نمودن ز دیوانگی است
گرم تیز شد طبع بر من مگیر — ز تیزی بود طبع را ناگزیر

وایضًا فی الموعظة من کتاب خسرو شیرین

منه دل بر جهان کین سپرد ناکس / جوانمردی نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام / که یک یک باز نستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی بآغاز / بیک نوبت بستاند عاقبت باز
چو بر پایی طلسمی پیچ پیچی / جوانفادی شکستی هیچ هیچی
درین حبس که محکم شهر بند است / نشان ده کردنی کوئی کمند است
ز در حبس توان پرواز کردن / نه بتوان بند در حبس باز کردن
درین حبس بد کشایش چون نمایم / چو نگشادش کسی ما چون گشاییم
همان به کاندرین خط خطرناک / ز جور خاک بنشینیم بر خاک
بگرییم از برای خویش یکبار / که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

حکایت

شنیدستم که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جهان سوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
ازان گریم که جسم و جان دمساز / بهم خو کرده اند از دیر که باز
جدا خواهند گشت از آشنایی / [illegible] گریم بدان روز جدایی
رمی خواهد شدن کز دیده راز است / بهی برگی مردگان ره دراز است
بپای جان توانی شد بر افلاک / رها کن شهر بند خاک بر خاک
خود پای و طبیعت بند پای است / نفس یک یک چو سوهان بند سای است
ببین زین حصار آن شد برومند / که از خود بر گرفت آن آهنین بند

زن و فرزند واخوان و زر و زور　　همه پیوستند با تو تا لب گور
روند این همدمان غمناک با تو　　نیاید هیچ کس در خاک با تو
رفیقانت همه دمساز کردند　　ز تو هر یک براهی باز گردند
بمرگ و زندگی در خواب و مستی　　توئی با خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن شد که در هر کار گاهی　　مخالف دید خواهی یار گاهی
ازین هستی خیال کاروان زن　　عنان سنان علم بر آسمان زن
چو خصمانی که از یارت برآرند　　دران کارند کز کارت برآرند
چو عیسی خر برون ران زین بی خند　　بمان دریای کاوان خر می خند
بسا تشنه که بر بندار به بود　　فریب شوره گردش نمکسود
درین نه گاو پشت آدمی خوار　　بنه بر پشت گاو وافکن بری وار
اگر زهره شوی چون باز گاوی　　درین خر پشته هم بر پشت گاوی
حصار چرخ چون زندان سرای است　　کمر بسته بگردش اژدهای است
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد　　که دم با اژدهائی بایدش کرد
جدائی دوست آن کش وقت مردن　　بدشمن تیز کیسی باید سپردن
سلامت بایدت کس را میازار　　کا دبرا در عوض تیز است بازار
درین هستی که یا بد نیستی زود　　بهست و نیست باید بود خشنود

دلا منشین که یاران برنشستند　　بنه بربند کایشان رخت بستند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن　　بباید رخت در دریا فشاندن
درین دریا سپر از غم برمیاور　　فرو بر غوطه و سپر برمیاور

بدین خوبی جمالی کادمی راست / اگر بر آسمان باشد نزیبی راست

بفرساید زمین و بشکند سنک / نماند کس درین سنغوله تنک

پی غولان درین سنغوله بکذار / نوشته شو قدم زین فرش مردار

بسا بیکر که کشتند اهنین اند / بصد زاری کنون زیر زمین اند

کی جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشا خاک

جکر مایین که در خوناب خاک است / ندانم کین چه دریای هلاک است

که دیدی کامد اینجا کو پس و پیش / که بر نامد شبی بانک رحیلش

اکر در خاک شد خاکی ستم نیست / سرانجام وجود الا عدم نیست

چه پیش آرد زمان کان بر نکیرد / چه آوارد زمین کان در نکیرد

درختی را اکر بینی تازه بیخش / کند روزی درشتی جا بمیخش

بهاری کو بود کسوت فروزی / بیادی بر دمد ناکاه روزی

دمد نستاند و عاری ندارد / بجز داد و ستد کاری ندارد

خیانتهای این نه شیشه تنک / همه در شیشه کن زن بر ان سنک

کل و سنکی شد این ویرانه منزل / از و ما را دو دست و پای در کل

درین سنک و درین کل مرد فرهنک / نه کل بر کل نهد نه سنک بر سنک

وله فی نصیحة

نظامی همان همان افکنده می باش / دران [illegible]نده کی پاینده می باش

نظامی همان تا زنده باشی / چنان باید چنان کافکنده باشی

نبینی در که دریا بسر در آمد / که افتادن چکونه بر سر آمد

جو دانه کر نشستی بر سر آبی / جو خوشه سرمکش کز سر بر آیی

مدارا کن که خوی چرخ تند است　　بهمت او که پای چرخ کند است

هوا مسموم شد با کرد می ساز　　دوا معدوم شد با درد می ساز

طبیب روزکار را فنون درشت　　چو زراقان ازان ده رنک بوشت

یکی نیشی دمد کو نوش اعصاست　　کهی آرد ترش کین دفع صفراست

چو طفل انکشت خود می مز درین عهد　　زخون خویش کن هم شیر و هم شهد

درین خیمه چه داری بند بر پای　　کلو را زین طناب و بند بکشای

قدم بردار چون رفتی رسیدی　　همان پندار کین ده را ندیدی

که کر عیشی است صد تیمار با اوست　　وکر برک کلی صد خار با اوست

بتلخی و بترشی شد جوانی　　بسودا و بصفرا زندکانی

بوقت زندکی رنجور حالیم　　که با کرکان وحشی در جوالیم

بوقت مرک با صد داغ و حرمان　　ز کرکان رفت باید سوی کرمان

چنین کوید خردمند آنک بد کرد　　چنین میدانک بد با جان خود کرد

مکر نشنیدی از فرآش این راه　　که هر کو چاه کند افتاد در چاه

سرای آفرینش سرسری نیست　　زمین و آسمان بی داوری نیست

سران سنکی که در دریا و کان است　　دران دری و یاقوتی نهان است

چو ما را چشم عبرت بین نباهست　　کجا دانیم کان کل یا کیاه است

چو عیسی هر که دارد نوبت [illegible]　　ز هر سنکی کند دارو کیایی

کرفتم خود که عطار [illegible]　　تو نیز آخر بسوزی کرچه عودی

اکر خود علم جالینوس خوانی　　چو وقت آید بجالینوس مانی

چو عاجز وار باید عاقبت مرد　　چه افلاطون یونانی چه آن کرد

همان به کین نصیحت یاد کیریم　　که پیش از مرک یک نوبت بمیریم

زمحنت رست مرکو چشم دربست ... بدین تدبیر طوطی از قفص رست
اگر با این کهن کرگل خشن پوست ... بصد سو کند چون یوسف شیی دوست
بساحت راجنان برکار بندد ... که چشمی کر بد و چشمیت خندد
چه بنداری کزین سان هفتخوانی ... نخواهد ماند ایدون جاودانی
بدین قاروره تا چند آب ریزی ... بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهد ماندن آخر جاودانه ... درین نه مطبخ آخر چار خانه
چو وقت آید که وقت آید بناچار ... نهانیها کنند از پرده ظاهر
نه بینی گرد ازین گردون که سنگی ... چرا آن قالبی که در قلبش نشینی
از اینجا توشه برکا اینجا علف نیست ... در اینجا جوی کانجا جز صدف نیست
درین شیلین صدفهای بهاییی ... بس در ما کر یابی از معانی
کهن سپالان سخن باکره گفتند ... سخن یکدانه مروارید سفتند
در نک روز کی روکونه زرد ... کند رخسار مروارید را زرد
ز بعد پانصد و هفتاد و شش سال ... نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد مرد یاری ... ز بهر من عروسی در کناری
طلسم خویش را از وی شکستم ... بدمتی نشانی باز بستم

[illegible]

اگر کان گنجی خو نایی بدست ... بسی [illegible] ازین کونه ذ خاک مست
چو دور افتد از میوه خور میوه دار ... چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند ... جهان کو مماند چون جوانی نماند
جوانی بود خوبیِ آدمی ... چو خوبی رود کی بود خرمی

بهی چهرهٔ باغ چندان بود | که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در افتد بباغ | زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند | دل باغبانان شود دردمند
ریاحین بستان شود ناپدید | در باغ را کس نجوید کلید
تماشای پروانه چندان بود | که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را | نه بینی دگر نقش پروانه را

نصیحت

دلا تا بزرگی نیاری بدست | بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید درین دسترس | بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار | گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد | همه گفتهٔ خویش برباد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ | که چون دیده را کس نخواند بباغ
سخن گفتن آنکه بود سودمند | کز آن گفته آوازه گردد بلند
چو در حوزه جوینده ناید جواب | سخن یاوه گفتن نباید صواب
دهن را بمسمار بر دوختن | به از گفتن و گفته را سوختن
بیا ساقی از می نشان ده مرا | ازان داروی بیهشان ده مرا
بدان داروی تلخ بیهش کنم | مگر خویشتن را فراموش کنم

در [illegible] الاشراب بالعیشه والنعم

چه فرخ کسی کو بهنگام دی | نهد پیش خود آتش و نقل و می

بتی نار بستان بدست آورد
که در نار بستان شکست آورد

... نا رون تا بوقت بهار
گهی آب خوامد گهی آب نار

برون آن دم آرد سر از کنج کاخ
که آرد برون پیر شکوفه ز شاخ

جهان تازه گردد جو خرم بهشت
شود خوب صحرا و بیغوله زشت

بگردد بسی زلف آن دلستان
ز خانه خرامد سوی بوستان

کل آئین کند چشمهٔ قند را
بشادی کدارد دمی چند را

بیا ساقی از می دمی سور کن
جهان از می لعل پر نور کن

میئ کو مرا ره بمنزل برد
همه دل برنداو غم از دل برد

وایضاً فی النصح والاعتبار

تنومند را قدر چندان بود
که در خانهٔ کالبد جان بود

جو بیرون رود جوهر جان ز تن
گریزی ز مهخوابهٔ خویشتن

چرا غی که بادی درو در دمی
جه بر طاق ایوان جه زیر زمی

اگر در سپهری و گر در مغاک
جو خاکی شوی عاقبت باز خاک

سیاست رسم این کهن کاه را
که دارد بآمد شد این راه را

یکی را دارد بهنگامه تیز
یکی را ز هنگامه گوید که خیز

مکن زیر این لاجوردی بساط
بدین قلعهٔ کهربا کون نشاط

که رویت کند کهربا وار زرد
کبودت کند جامه لاژورد

بوزنی که در شهر شیران بود
بمرگ خود ش خانه ویران بود

جو مرغ از یکی کوه برکش جناح
مشو مست راح اندرین مستراح

بزن برق وار آتشی در جهان
جهان را ز خود واره و وا رهان

باندازه باید سخن گسترید | گزافه سخن را نباید شنید
سخن کان نه با بود دراو گره | اگر آفرین است ناگفته به
بیا ساقی زان شادی نوش ساز | یکی شربت آمیز عاشق نواز
بتشنه ده آن شربت دلفریب | که تشنه ندارد ز شربت شکیب
بی اوستنای بود جام را | بلندی بشه بخت بدرام را
جوشه افت کو تخت شکن تمام | جوی ثبیت کو برزمین افت جام

من مخزن الاسرار

شاد نباشم که درین دور تنگ | شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه میری و همه بندگی | هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک بگشت اندر است | محنت و راحت بگذشت اندر است
گرچه درین خلق زبس جهد کرد | بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد درین کن که برین نیست عهد | روزی و دولت نفزاید بجهد
اصل یقین طایفه دیگر ند | ما همه با هم که ایشان سر ند
بر در او شو که ز دنیی بهست | روزی از او خواه که روزی ده است
عمر چو یکروزه قرارت نداد | روزی و پیاله بباید نهاد
صورت ما را که عمل ساختند | قسمت و روزی بازل ساختند
روزی از اینجات فرستاده اند | آن روزی اینجا که تزاداده اند

و اضداد — الملتقی محزون

زن گرنه یکی هزار باشد | در عهد نه استوار باشد

باشد

